



رمان : بهای آرامش

نویسنده : دلارام

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir/>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/Novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

بنام اوکه هرچه داریم از اوست. آنکه تمام افعال و اعمال او عدل است و هیچ ظلمی به هیچ موجودی روانمیدارد و هیچ موجودی را یارای کنکاش درحکمت مقدرات وی نیست.

اواخر فصل پاییز بود و هوا با بارش های گاه و بیگاهش آسمان شهر را گریان میکرد. رهگذران نیز بسرعت در خیابانها جابجا میشدند و علیرغم بارانهای مداوم به کارهای روزمره خود میرسیدند. دانش آموزان از مدارس تعطیل شده و بسوی منازل خود میرفتند. بعضی از مغازه ها همچنان باز بودند و انگار خیال رفتن به خانه و استراحت نیمروزی را نداشتند.

من هم طبق معمول از باریدن باران غرق لذت بودم و مثل همیشه دوست داشتم که در زیر باران قدم بزنم تا شاید کمی از خستگی روحیم کم شود. ولی بناچار باید به خانه باز می گشتم تا مورد بازجویی پدر و مادرم قرار نگیرم.

وارد خیابان نسترن شدم. چند سالی بود که در این منزل سکونت داشتیم. پدرم در بازار تهران حجره دار بود. از مال دنیا بحد غایت دارا بودیم ولی آنچه که در این خانه یافت نمیشد آرامش بود. از وقتی که نسبت به اطرافم آگاهی یافته بودم پدرم را تند خو دیده بودم. این مادرم بود که همیشه با صبوری و آرامش اورا تحمل میکرد و هیچ وقت لب به شکایت نمی گشود.

پس هر چه بود بی چون و چرا می پذیرفت. و میگفت دخترم نگران نباش خداوند با صابری است. انسان معتقدی بود و از بچگی در گوش ما از خدا و پیغمبر میگفت تا در روح و جان ما بنشیند. مادرم با همه تندخوییهای پدرم او را می پرستید..... ولی من ، هرچه بزرگتر میشدیم تحمل هم کمتر میشد و برای من کار بجایی رسید که دیگر از او متنفر شدم و فقط روز و شب دعا میکردم که خداوند راهی بگشاید و من از ورطه هولناک جهنمی که برایمان ساخته بود نجات یابم و بتوانم خودم را اداره کنم.

پدرم ظاهرا مرد مهربانی بود البته برای همه غیر از خانواده اش. به تمام معنا مرد سالار بود و زنان در محضرش حق اظهار نظر نداشتند و کلا "عقیده داشت که یک تخته انجا کم است و بهتر است در هیچ کاری دخالت نکنند و اگر زنی چیزی به او پیشنهاد میکرد کسر شأن و منزلت خود میدانست که حرف او را بپذیرد و از خلقت زن فقط این موضوع را پذیرفته بود که زن از دنده چپ مرد بوجود آمده و کامل نیست.

بهرحال وقتی که متوجه شده بود که فرزند اولش دختر است تا یک هفته با مادرم صحبت نکرد و بزرگترها واسطه شدند که از گناه مادرم بگذرد.

شاید فکر کنید که غلو میکنم اما هیچوقت یادم نمیامد که از او محبتی دیده باشم و بهمین خاطر وقتی بزرگترشدم دریافتم که این تنفرمقابل است.

با تولد برادرم انگار دنیا را به او داده بودند.

برادرم میدانست چگونه با پدرم رفتار کند و کلا " عزیز دل بابا بود .رگ خواب پدرم در دستش بود و ماهرانه می تازاند.

کم کم احساس کردم که همه مردها همینگونه اند و از همه مردها متنفرشدم .برادرم مهریار دوسال بعداز تولد من بدنیا آمد. هرچه بزرگتر میشد بیشتر خوی و خصلت پدرم را به ارث میبرد.

راستی من مهرگانم. مهرگان سرمد. فرزند ارشد علیرضا و ماریا سرمد.

مهریار در سال دوم دبیرستان و من هم در مقطع پیشدانشگاهی و در رشته ریاضی تحصیل میکردم. من تمام تلاشم را میکردم که در درسهایم موفق باشم و بتوانم وارد دانشگاه شوم اما مهریار هیچ علاقه ای به درس نداشت . میدانست هر چه بخواید برایش مهیا میشود به همین علت نهایت تلاشش گرفتن دیپلم بود. پدرم انقدر نسبت به من بیخیال بود که حتی نمیدانست در چه پایه ای تحصیل میکنم و زمانیکه مدرک پایان دوره متوسطه را به خانه بردم با تعجب به ان نگاه کرد.

در این بین مادرم بود که مدام مرا تشویق به تحصیل میکرد و شادی او باعث شد که همه تلاشم را انجام دهم و توانستم همان سال در رشته مهندسی پزشکی قبول شوم . و نفسی آسوده بکشم که حداقل مدتی از آزارهای پدرم در امانم.

شاید باور نکنید اما من در سن هجده سالگی هیچ دوستی نداشتم . همه رفت و آمدها کنترل میشد. حتی اجازه تماس تلفنی با همکلاسیهایم را نداشتم.

و همین موضوع هم مایه ی تمسخر دیگران مخصوصا همکلاسی هایم میشد.

او مرا در قفس اعتقادات کهنه خود اسیر کرده بود . و تنها راه رهایی از این بند ورود به دانشگاه بود که انهم از سر چشم و هم چشمی با دوستان گرمابه و گلستانش بود. که انها پز تحصیلات فرزندانشان را میدادند و او میدید که از مهریار ابی گرم نمیشود و ناچار به تحصیل من رضا شد.

بالاخره وارد دانشگاه شدم و به ارزوی دیرینه ام رسیدم. سعی میکردم درس را بهانه کنم و کمتر به خانه بروم.

دانشجویها به هر بهانه ای و با هر تعطیلاتی به زادگاهشان میرفتند ولی من تا مجبور نمیشدم بخانه

نمیرفتم و با وجود نبودن هم انا قیهایم ، تنها در خانه ای که اجاره کرده بودیم میماندم. سه سال را با تلاش فراوان درس خواندم وتمام تلاشم این بود که در کنکور ارشد پذیرفته شوم ودو سال دیگر را هم نفس راحتی بکشم. میدانستم اگر فارغ التحصیل شوم و به خانه بازگردم باید تن به ازدواج با مردی دهم که پدرم برایم انتخاب میکند وهیچ شناختی از او ندارم ویک عمر زندگیم شود مثل زندگی مادرم. مطمئن بودم پدرم مردی با خصوصیت اخلاقی خودش برایم انتخاب میکند.

مهرماه سال جدید هم آمد و من هم تمام عزمم را جزم کردم تا در کنار درسهای ان ترم برای کنکور ارشد هم آماده شوم. همیشه سعی میکردم دروسی که نیاز به تحقیق گروهی داشت را طوری انتخاب کنم که با هیچ پسری هم گروه نباشم.

حاضر بودم تمام زحمتهای گروه را بعهده بگیرم ولی مجبور نباشم با پسری همکلام شوم. بواسطه تحقیقی گروهی استاد نام مرا با یکی از دانشجویان پسر در یک گروه گذاشت. هر چه خواهش و تمنا کردم از تصمیم خود برنگشت وگفت: اگه اعتراضی داری برو و واحدت را حذف کن.

دو روز گذشت. با ناراحتی در محوطه دانشگاه قدم میزد.

از ناراحتی میخواستم سرم رو به دیوار بکوبم.

رفتم روی یکی از نیمکتها نشستم. در افکار خودم غرق بودم . احساس کردم کسی اسمم رو صدا میکنه.

سرمو بلند کردم و دیدم همون پسری که باهاش همگروه شدم . بالای سرم ایستاده بود.

گفت: خانم سرمد حالتون خوبه؟!

نگاهی به چهره خنداناش انداختم وگفتم :چطور مگه ؟!!!!

گفت: خیلی صداتون کردم. اصلا متوجه نشدید!!!!

گفتم: خب ، امرتون!

گفت : میخواستم بگم از کی میتونیم شروع کنیم؟

گفتم: چيو شروع کنیم ؟!

گفت: تحقیق استاد رو دیگه.

کمی فکر کردم. نمیتونستم این درس رو حذف کنم. طوری واحدامو برداشته بودم که تابستون هم اینجا

بمونم، نمیخواستم برنامه ریزی هام خراب بشه. مجبور بودم این درسو پاس کنم.

بهمین خاطر گفتم: از فردا . فردا ساعت نه صبح جلوی کتابخانه دانشگاه.

گفت: موافقم. پس، تا فردا . خداحافظ.

گفتم: خدانگهدار.

اسمش فؤاد بود. فؤاد صداقت. پسر مؤدبی بود . یه 206 مشکی هم داشت که همیشه زیرپاش بود. مثل

استاد های دانشگاه می اومد و میرفت. اگه کسی نمیشناختش فکر میکرد استاده... نه دانشجو. یه

جذبه خاصی داشت که طرف مقابل رو تحت تأثیر قرار میداد. بهش میخورد که چندسالی از هم دوره ای

هامون بزرگتر باشه.

اونشب تا صبح هزار جور فکر وخیال اومد تو سرم. اونقدر خودمو دور از جماعت مردها نگه داشته

بودم که فکرمیکردم از فردا میخوام برم میدون کارزار.

همیشه خشک و رسمی و خشن برخورد میکردم. بهمین خاطر هرکس که پا بپوش میزاشت باسرافکنندگی

برمیگشت. اونروز بعداز نماز صبح از خداوند خواستم که کمکم کنه که از این مهلکه جون سالم بدر

ببرم.

نمیدونم چرا ولی حال بدی داشتم. طبق معمول همیشه شروع کردم به خوندن زیارت عاشورا و

دعای فرج.

اگه یک روز نمیخوندم انگار یه چیزی گم کرده بودم. بعدم تسبیح رو گرفتم و رفتم تو تختم. همیشه

بعد نماز کارم این بود که اینقدر صلوات برای سلامتی اقا مهدی (عج) میفرستادم تا خوابم ببره.

اونروز صبح وقتی بیدار شدم ساعت هفت ونیم بود . پس وقت داشتم صبحانه بخورم.

راستی یادم رفت بگم ،من تو این خونه با دو تا از همدانشگاهایم همخونم.

یاسمن دانشجوی پزشکیه و بیبا هم رشته خودمه، یعنی مهندسی پزشکی.

خونمون سه تا اتاق خواب داره و ما هر کدوم یکی از اتاقها رو در اختیار داریم.

کلا" کاری بکار هم نداریم. البته ارتباط منو بیبا بیشتره چون هم رشته خودمه. ولی اگه درس نباشه سه

تایی با هم خوش میگذرونیم.

بچه های خوبین . اعتقادمون هم ، بهم میخوره و هیچ کدوم اذیت نمیشیم . نه اینکه بگم خیلی مؤمن

و خشک ، مقدسم ولی برام مهم بود هم خونه ای هام نمازخون باشن که خدا روشکر این اتفاق هم افتاد.

وقتی پاشدم دیدم یاسمن صبحانه رو آماده کرده.

بروم خندید وگفت: صبحت بخیر . چرا قیافت این شکلی شده؟؟!!

مگه دیشب نخوابیدی؟

_چرا خوابیدم . ولی خیلی کابوس دیدم. سرم هنوز درد میکنه.

_خب ، تو که امروز صبح کلاس نداری. بعد صبحانه یه مُسکن بخور و بگیر بخواب.

_اِخه نمیشه . استاد یه تحقیق داده امروز باید برم منابع رو پیدا کنم.

_اینکه مشکلی نیست. به هم گروهیت زنگ بزن، بگو امروز و تنها بره. تو هم بعداً" براش جبران کن.

_نمیشه

_تو امروز قرص همیشه خوردی دختر؟! چرا نشه؟! مگه طرف عززاییله؟!!!!

_راستی نگفتی. همگروهیت کیه؟

_با ناراحتی گفتم: یه پسره.....فؤ اد صداقت.

_با تعجب بهم نگاه کرد وگفت:از توی ضدِ مرد بعیده با یه پسر همگروه بشی! پس عُصت همینه!

_استاد گفته یا قبول میکنی یا درستو حذف کن. میگی چیکارکنم؟

_خب معلومه ، تو دو راه بیشتر نداری و باید یکی و انتخاب کنی. ولی اگه نظر منو بخوای میگم

باهاش کنار بیا.

فکر نکنم بخوردت. اگه هم خوردت به شرافتم قسم از تو دَهَنش بیرون میا رمت و با این حرف

دستشو به سینش کوبید.

از حرفش خندم گرفته بود .همیشه تو اوج جدیت ، هم شوخی میکرد.

از خنده ما بیتا هم بیدار شده بود

با سَر و وضع اشغفته به اشپزخانه امد وگفت: چتونه سر صبح جوک برای هم تعریف میکنین؟ صدای

خندتون خونه روبرداشته!

یاسمن_خبردارم برات توپ.

این خانم رو که ملاحظه میکنید وبا دستش بمن اشاره کرد.... برای یه درس سه واحدی پارو اعتقاداتش

گذاشت وبا یک آقاپسر گل همگروه شد.

از حرف یاسمن، بیتا چشاشو مالوند و موهاشو از رو صورتش عقب کشید و سعی کرد باهوشیاری حرف

یاسمن رو آنالیز کنه.

بعد هم یه جیغ بنفش کشید و با خنده گفت: تو.... با یه..... پسر!!!!!!
گفتم چیکار کنم ، استاد روحانی گفته اگه قبول نکنم باید درسمو حذف کنم.
بیتا: حالا این پسر خوشبخت کیه که این افتخار نصیبش شده؟
_فؤاد صداقت.

_بیتا: خب ،..... چرا ناراحتی ؟!!! اونکه پسر معقول و مؤدبیه . فکر نکنم رو اعصابت بره.

تازه مگه میخوای زنش بشی که اینقدر ناراحتی. یکی دو ماهی باهم یه سری مطلب جمع میکنید
وتحویل استاد میدین . بعدشم خلاص.....

_نمیدونم چی بگم .شاید هم حق با شما ها باشه . توکل کردم بخدا . انشالله که همه چیز با خوبی
وخوشی تموم بشه.

هر دو تاشون دلداریم دادن. با حرفای اونا کمی اروم گرفتم. بعد از صبحانه به اتاقم برگشتم و آماده شدم
برای رفتن.

اهل ارایش غلیظ و جلب توجه نبودم. طبق معمول همیشه یه کرم ضد افتاب هم رنگ پوست زدم ، با
یه رژ لب دخترونه که از اون قیافه رنگ پریده خلاص شم.

چشمهای سبزه تیره ومژه های بلندی داشتم وبا یه مقدار ریمل وخط چشم....قیافم کلی تغییر میکرد وزیاد
مناسب محیط دانشگاه نبود.

یه نفس عمیق کشیدم وبا گفتن یه بسم الله به طرف دانشگاه حرکت کردم.

قلبم تند تند میزد ، حال کسایی رو داشتم که میخواستن سر یک قرار عاشقونه برن.تا حالا با هیچ پسری
قرار نذاشته بودم و دُرسته تجربش نکرده بودم.... اما انقدر رمان خوانده بودم که این احوال برام آشنا
بود.

به دانشگاه رسیده بودم از تاکسی پیاده شدم وبه طرف کتابخانه براه افتادم.

نگاهی بساعتم انداختم . هنوز ده دقیقه ای وقت داشتم . قدمهام را آهسته تر کردم و چند نفس عمیق
کشیدم.

هنوز به کتابخانه نرسیده بودم که فؤاد رو دیدم. مثل همیشه مرتب والبته باوقار. با دیدنم خودش را
بمن رسوند وسلام کرد.

جوابش را به سردی دادم.

قدمهاش رو با من هماهنگ کرد و گفت: موافقید از منابع کتابخانه شروع کنیم.

_فعلا" که منبع دیگری نداریم مگر اینکه شما فکر دیگه ای در سر داشته باشید.

_فکر کنم به چند شرکت تجهیزات پزشکی هم باید برویم واز نزدیک تحقیق کنیم.

_سری تکان دادم و گفتم : باشه برای وقتیکه نیمی از کار را انجام دادیم.

تا ظهر مشغول جمع اوری مطالب بودیم . خیلی خسته شده بودم ضمن اینکه شب قبل هم

خوب نخوابیده بودم.

کمی از کارها رو تقسیم بندی کردیم که هر کدام در منزل انجام بدیم . موقع رفتن بود .من بعد از ظهر

کلاس داشتم و با این کلافگی نمیدونستم چه جوری در کلاس حضور پیدا کنم.البته دوست هم نداشتم

غیبت کنم. بناچار تازمان حضوروغیاب در کلاس نشستم وبعداز ربع ساعتی از استاد اجازه گرفتم و از

کلاس خارج شدم.

باران شروع به باریدن کرده بود . فکر کنم اونم میخواست کمی از خستگیم رو کم کنه. بی توجه به

بارش شدید سعی کردم به ارومی قدم بردارم.روی ماتوم بارانی کوتاهی پوشیده بودم.هیچکس تو خیابان

نبود.شاید بخاطر بارندگی شدید بود که همه رو فراری داده بود وهر کس سرپناهی یافته بود تا از

خیس شدن در امان بمونه.

خوشحال بودم که کسی منو تو اون وضع نمیدید که فکر کنه دیوونه شدم. سرم رو بسوی آسمون بلند

کردم وچشمام رو بستم.

مقنعه وموهام کاملا" خیس شده بود .اما اعتنایی نکردم و با لذت به صدای برخورد بارون به صورتم

گوش جان سپردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای بوق ممتد اتومبیلی رو در کنارم شنیدم.

بی توجه از کنارش رد شدم ، اما اون همچنان بوق میزد. وقتی دید اعتنایی نمیکنم شیشه ماشین را

پایین کشید وگفت: خانم سرمد؟!!

باتعجب از شنیدن نام خودم برگشتم .فؤاد بود که منو صدا میزد.

ماشین را نگه داشت وگفت: جایی میرید؟

برسونمتون؟

_گفتم :نه... ممنون.

فؤاد: اینجوری که خیس میشید! هوا کمی سرد هم شده ممکنه سرما بخورید!

_گفتم : سر خیابان اژانس میگیرم ممنون. مزاحم نمیشم.

_فؤاد: فکر کنید من هم راننده اژانس.

از حرفش خنده ام گرفته بود. یاد ذهنیات خودم افتادم و دوستاش که وظیفه حمل و نقل اونها با فؤاد بود.

گفتم: لباسهام خیسه و صندلی ماشین خیس میشه.

فؤاد: مگه صندلی اژانس ضد ابه؟

دیگه جوابی نداشتم بدم. بارونیم رو دراوردم و درب عقب رو باز کردم ونشستم. از موهام اب میچکید.

فؤاد: بخاری رو روشن کردم .الان گرم میشید.

تازه سرما رو احساس کرده بودم. بدنم داشت میلرزید.

پالتو مشکیش رو صندلی عقب کنارم بود. یه نگاه بمن کرد و پالتو رو برداشت وبسمت من گرفت وگفت:

اینو رو شونتون بندازین تا سریعتر گرم شین.

تشکری کردم و گفتم: نمیخواد. ممنون. همینکه لباسهای خودم خیس شده کافیه.

فؤاد : تعارف نکنید... فکر میکنم منم امروز ماشین نیاوردم و مجبور شدم زیر بارون قدم بزنم.

با شرمندگی پالتو رو گرفتم و رو شونم انداختم.

خندید وگفت : تمیزه. تازه از خشکشویی گرفتم. بپوشین.

از حرفش بیشتر خجالت کشیدم ومجبور شدم تنم کنم.

فؤاد: خب ، حالا بگید کجا باید برم؟

آدرس رو بهش گفتم و اون منو به مسیری که گفته بودم رسوند.

در طول مسیر حتی یک کلمه هم حرف نزد و این بهم آرامش میداد. از همکلام شدن با مردها بدم می

اومد.

وقتی داخل کوچه رسید ادرس دقیق رو بهش گفتم. منو جلوی در پیاده کرد. پالتوشو در اوردم و ازش

تشکر کردم.

وقتی خواستم پیاده بشم رو کرد بمن و گفت خانم سرمد! اگه سوء تعبیر نمیشه میخواستم شماره تلفن

همراهتون رو داشته باشم. بالاخره مجبوریم تا یکی دوماهی در کنار هم باشیم.

کمی فکر کردم وگفتم : باشه. فقط لطف کنین در حفظ و حراستش دقت کنین. من حوصله در دسر ندارم. فکر کنم از حرفم ناراحت شد. بوضوح رنگ چهرش برگشت وگفت: ما تو یه محیط آموزشی هستیم. فکر نمیکنم در حال حاضر بشه فکر دیگه ای کرد!

مجبور شدم ازش عذرخواهی کنم. و شمارمو برایش خوندم و اونهم به خطم میس کال زد وگفت : این هم شماره منه. لطفاً سیوش کنید تا به جرم مزاحمت ناسزا تحویلیم ندید و بدون کوچکترین حرفی با سرعت زیاد از کنارم گذشت.

همینجور مات و مبهوت، رفتنش رو نگاه میکردم. تازه احساس کردم دوباره سردم شده . در وباز کردم و رفتم تو خونه.

بیتا و یاسمن هر دو خونه بودند.

وقتی یاسمن منو با اون وضع دید گفت: دیوونه بازم رفته بودی زیر بارون. فکر نکردی سرما میخوری و چند روز از درس و دانشگاهات عقب میفتی.

تازه ماهم باید به نوبت ازت مراقبت کنیم. البته میدونستم این حرفو به شوخی بیان کرد.

خندیدم وگفتم : نگران نباش . الان دوپینگ میکنم تا مریض نشم.

بسرعت به طرف حموم رفتم . آبگرم حالم رو بهتر کرد. بعدش هم یه لیوان شیر داغ با دو تا قرص سرماخوردگی خوردم. البته به تجویز دکتر خونمون یاسمن.

بطرف اتاقم رفتم و خودمو ولوکردم رو تختم. تازه چشمم گرم شده بود و داشتیم از این گرما لذت میبردیم که از صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. با چشمای نیمه باز به شماره نگاه کردم. نمیشناختم. تمام شماره های گوشیم با اسم سیو شده بود. نمیخواستیم جواب بدم ولی طرف خیلی سمج بود. مجبور شدم جواب بدم.

_بله؟!

_سلام خانم سرمد ، بهترید؟

چون نمیدونستم کیه با حالت عصبی گفتم : شما؟!

_فؤاد هستم . صداقت . مگه شمارمو سیو نکردین؟!

کمی ارومتر شده بودم ولی بازهم خیلی جدی گفتم: امرتون؟!

_عرضی نیست. فقط میخواستیم بگم بارونیتون تو ماشین من جا مونده. اگه نیازدارید امروز براتون بیارم؟

_ازکم حواسی خودم شرمنده شدم وگفتم: نه ممنون.....مزاحمتون نمیشم..بعداً" ازتون میگیرم

_ببخشید فکرکنم خوابیده بودید و بیدارتون کردم

من هم تو خواب و بیدارگفتم: نه خواهش میکنم.

_راستی فردا وقت ازاد دارید تا بقیه کارهای تحقیق رو انجام بدیم.

گفتم: فردا صبح کلاس دارم ولی بعداز ظهر بیکارم.

_خوبه. منم بیکارم. ساعت دو میبینمتون.

گفتم: باشه. ... و ممنون بخاطر امروز.

_خواهش میکنم. کار خاصی نکردم. شبتون بخیر.

_شب شما هم بخیر.

تماس قطع شد ولی نمیدونم چرا لبخندی به لبام نشسته بود وبا اون لبخند بخواب رفتم

فؤاد

آه. بگو دیگه پسر.... گُشتی مارو.....بالاخره نگفتی. میتونی شرطو ببری یا نه؟

فؤاد: من فقط یه روزه باهاش حرف زدم. انتظاردارین از یه دختری که به هیچکی پا نمیده چی

بشنوین؟

امروز تونستم شمارشو بگیرم. وقت میبره ولی من میدونم که شرطو میبرم.

سعید: خب شمارشو برام بفرست!

فؤاد: یعنی چی؟ قرار ما این نبود.

ما شرط کردیم که این دختره ی ازخودراضی گنده دماغ رو به طرف خودم بکشم.

هرچی هم از اون فقط بخودم ربط داره. نه کس دیگه. راجع به این مسئله هم دیگه نمیخوام چیزی

بشنوم.

سعید: بازم که رگ غیرتت قلمبه شد. بیخیال بابا.... یه جوری صحبت میکنی انگار دوست دخترته!

فؤاد از جاش بلند شد ویک سیلی به گوش سعید نواخت وگفت: مثل اینکه حالت نشد چی گفتم. اگه خودت

اینقدربرات مهم بود چرا بمن پیشنهاد دادی؟

علیرضا اومد واون دو تا رو از هم جدا کرد وگفت: بس کنید دیگه. شمام با این شرط بندی مسخرتون

دوست دارین یکی با خواهر خودتون اینکارو بکنه؟

فؤاد بلند شد و سوئیچ رو برداشت واز اتاق رفت بیرون. بارون هنوز میبارید.

ناخودآگاه خودش رو جلوی خونه مهرگان دید . از غروب که باهاش تلفنی صحبت کرده بود حال عجیبی در خودش حس میکرد.

نمیدونست چه کار کنه.... یا باید شرط رو میبرد ویا باید کناره گیری میکرد و می باخت.مدتی اونجا موند وبه خونش چشم دوخت.

بعد از مدتی احساس کرد که کسی از پشت پنجره به بیرون نگاه میکنه.

بسرعت ماشین رو روشن کرد وبا چراغ خاموش شروع به حرکت کرد. باخودش فکر کرد ایا کسی که پشت پنجره بود..... مهرگان بود؟!

پس از مدتی دور زدن بی هدف به خونه بازگشت.سعید رفته بودوعلیرضا هم مشغول درس خواندن بود. در اون خانه فقط فؤاد وعلیرضا ساکن بودند.علیرضا پسر مذهبی بود واز این روابط بی بنیان خوشش نمی اومد.

از اول هم به فؤاد گفته بود که به اینکار فکر نکنه.نه اینکه فؤاد انسان بی اعتقادی باشه اما گاهی اوقات بقول معروف شیطون گولش میزد.فؤاد بسمت اتاق علیرضا رفت.

فؤاد:سلام

علیرضا:سلام کی اومدی؟

فؤاد:همین الان

علیرضا:خب

فؤاد:خب چی؟

علیرضا:خب چی میخوای بگی که اومدی؟!

فؤاد:نمیدونم چیکار کنم علیرضا.

بدجور گیر افتادم.نه میتونم ولش کنم،وپس بکشم که در اون صورت میتروم این دیوونه ها یک کار دیگه ای انجام بدن...اگه هم ادامه بدم میتروم یه روزی بفهمه وازم دلگیر بشه.

علیرضا با شیطنت نگاهی بمن کرد وگفت:مگه ناراحتی اون برات اهمیت داره؟!

گفتم:علیرضا به هیچکی نمیتونم بگم ولی تو با بقیه فرق داری.از دیروزکه از نزدیک باهاش حرف زدم

دارم دیوونه میشم.اونقدر خانوم و محجوبه که منوتحت تأثیر قرارداده.اصلا"مثل دخترای دیگه

نیست. تافته جدا با فتس!.

علیرضا: به سلامتی پس مبارکه.

فؤاد: چی میگی دیوونه. با تۆام که حرف میزنی اینجوری جواب ادمو میدی.

مبارکه کی؟ مبارکه چی؟

علیرضا: اینکه بالاخره یه دختری رو پیدا کردی که برات با بقیه متفاوت باشه. همونی که نیمه گمشد ته.

فؤاد: نمیدونم.... این حسو نمیشناسم.

علیرضا: آینده همه چیزو مشخص میکنه.

با گفتن این حرف فؤاد بفکر فرو رفت و به طرف اتاق خودش رفت.

صبح با صدای علیرضا که اورا برای نماز صدامیزد از خواب بلندشد. وضو گرفت و به نماز ایستاد. در

پایان نمازهم از خدا خواست آبروش رو در برابر مهرگان نریزه و خوارش نکنه.

مهرگان

صبح با صدای زنگ موبایل از جام بلند شدم. یه شادی مجهولی در وجودم شعله ور بود که تنمو داغ

میکرد.

احساس میکردم امروز با روزهای دیگه فرق داره. علتشو نمیدونستم و دنبالشتم نبودم.

ساعت ده کلاس داشتم. پس وقت داشتم یه مقدار به خودم برسم.

همیشه وقتی میخواستم روحیم عوض بشه خودم رو با لوازم ارایشم مشغول میکردم. البته فقط تو خونه

و موقع بیرون رفتن فقط اثرارش باقی میموند. امروز هم از اون روزا بود.

دوست داشتم شاد باشم. جلوی میز ارایشم نشستم و مشغول شدم. بعدش رفتم تو اشپزخونه تا یه چیزی

بخورم و آماده بشم که به دانشگاه برم.

امروز یاسمن خونه بود چون کشیک شیفت شب داشت.

وقتی منو با این قیافه دید گفت: چه خبره؟! کبکت خروس میخونه!!!

مگه تو کلاس نداری که اینهمه به خودت رسیدی؟

گفتم: چرا.

_پس اینهمه قِروفرت چیه؟ واسه همین نیم ساعت خوشگل کردی؟

_چه کنیم دیگه..... واسه دل خودمون نباشیم واسه کدوم ننه قمری باشیم؟

_بخدا مهرگان مشکوک میزنی شدید..... نکنه خبریه که ما خبر نداریم؟!

_چہ خبری بابا... تو ہم کہ بہ عالم و آدم شک داری.
 مطمئن باش اگہ خبری باشہ قبل از ہمہ تو و بیٹا میفہمین.
 _راستی ناہار میای مہرگان؟
 _نہ بعد کلاس باید برای پروژہ بمونم.... یہ چیزی میخورم تو سلف دانشگاه.
 _اوکی. پس خوش بگذرہ!
 _مگہ میرم پارٹی کہ میگی خوش بگذرہ.؟!
 _بین بچہ جون، جوان در آینہ بیند و پیر در خشت خام. ایندہ ہمہ چیزو مشخص میکنہ.
 _اوووہ. حالا یہ جوری میگہ پیر انگار چند سال از من بزرگترہ. تو فقط سہ سال از من بزرگتری دیگہ.
 _بچہ،.... حداقل چند تا پیراھن بیشتر از تو پارہ کردم
 با خندہ گفتم: خب میخواستی جنس بہتری بخری زود پارہ نشہ.
 _بس کن.... ہمیشہ لودگی میکنہ. برو کہ کلاست دیرنشہ!
 بلند شدم وبہ اتاقم رفتم. قبل از ہر چیز ارایشم رو پاک کردم، اما نمیدونم برخلاف ہمیشہ چرا خط چشمم
 رو پاک نکردم. لباس پوشیدمو خواستم از خونہ برم بیرون کہ بیٹا رو دیدم کہ تازہ از کلاس برگشتہ بود
 نگاہی بہم کرد وگفت: نذرنت اینقدر خوشگل کردی؟
 _نترس. اگہ قرار بہ دزدیدن بود تا الان تو اینجا نبودی.
 خندید و گفت: آخہ بشر، تو حرف کم نمیاری؟!
 _نہ.... کمال ہمنشین در من اثر کرد!
 _با کیفش زد بہ بازومو گفت: برو کہ اگہ تا فردا صبح ہم من بگم، تو یہ جوابی داری بہم بدی.
 _صورتشو بوسیدم و گفتم: بای بای گلم.
 بہ ساعت نگاہ کردم. زیاد وقت نداشتم. سریع سوار تاکسی شدم ورفتم.
 _وارد محوطہ دانشگاه شدم. نمیدونم چرا، امروز برخلاف ہمیشہ بہ اطراف چشم داشتم. سنگینی نگاہی
 رو حس میکردم.
 دقیق شدم و دیدم بلہ. جناب صداقت هستن کہ از راہ دور وبا تکون دادن سر سلام وعلیک میکنن.
 جوابش را مثل خودش دادم وبہ طرف کلاس رفتم.
 تا الان دقت نکرده بودم. چہ تپیی داشت! تپ اسپرت با اون پالتوی بلند مشکی. فقط یہ کلاہ کم داشت کہ

بشہ آکاپون.

از تصورات خودم خندم گرفته بود که داشتم قیافہ پسر مرڈمو تو ذہنم حلاجی میکردم. دقیقاً" تا قبل از اذان کلاس داشتم. خدا خدا میکردم کہ استاد زودتر برہ کہ وقت کنم ہم یہ چیزی بخورم ہم بہ نماز برسیم. پاییز بود و روز کوتاہ. نماز ہم زود قضا میشد.

اما متاسفانہ اونروز استاد نیم ساعت ہم اضافہ تر در کلاس موند. بعد از اتمام کلاس بہ سمت نمازخونہ رفتم.

ہمیشہ یہ بیسکویت تو کیفم داشتم. تند تند اونو خوردم و نماز رو ہم خوندم. ہنوز دہ دقیقہ وقت داشتم، ہمونجا دراز کشیدم کہ خستگی در برہ. نمیدونم کہ چقدر گذشتہ بودکہ از صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. بسرعت جواب دادم.

_سلام

_سلام اقای صدقت. من دوسہ دقیقہ دیگہ جلوی کتابخانہ ہستم.

_منتظرتونم.

تماس قطع شد. بلندشدم و کفشم پوشیدم. یہ نگاہی بہ آینہ نمازخونہ انداختم. مقنعہ ام رو مرتب کردم و بسمت کتابخونہ رفتم.

فؤاد متوجہ شدکہ از نمازخونہ خارج شدم. باصورتی خندان کہ فکرمیکنم از عاداتش بود بہم لبخند زد.

وقتی رسیدم قبل از اینکہ بابت تأخیرم عذرخواہی کنم گفتم: ساعت خواب!

_گفتم: ببخشید دیر شد.... نمیدونم چرا یہ دفعہ خوابم برد.

بازم خندید و گفتم: اشکال ندارہ. پیش میاد. راستی شما کہ خونہ نرفتید پس مسلماً" ناهار ہم نخوردید.

_خونہ نرفتم چون اصلاً وقت نمیشد، ولی یہ چیزی خوردم.

_ولی من ناهار نخوردم والانہ کہ از گشنگی غش کنم. بعدش عادت ندارم با شکم خالی درس بخونم

وبہ دستش اشارہ کرد و گفتم: دوتا ساندویچ گرفتم کہ قبل از کار بخوریم.

_ممنون.... شما میل کنین..... من منتظر میمونم.

_چیز قابل داری نیست.... نترسین..... نمک گیر نمیشین.

پشت دانشگامون یہ محوطہ بزرگ با نیمکت های بتونی بود کہ معمولاً" بچہ ها بین کلاسها اونجا

مینشستند

گفت: بریم رویکی از نیمکتها بشینیم هم غذا بخوریم هم راجع به پروژه صحبت کنیم بابت پیشنهادش تردید داشتم. کسی تا الان منو با پسری ندیده بود. خیلی برام سخت بود. فکر کنم فهمید برام سخته باهاش برم. بهمین خاطر گفت: اگه سختتونه میخواین بریم تو ماشین غذا منو بخوریم و برگردیم.

حالا اینو کجای دلم بزارم. کمی فکر کردم و گفتم: اشکال نداره. همینجا تو دانشگاه میمونیم باهم بطرف یکی از نیمکتها رفتیم. خودش نیمکتی رو انتخاب کرد که دید کمتری نسبت به بقیه داشت. از این همه دقتش خوشم اومد که کاری کرد دلم آرام بگیره.

نمیدونستم چی دوست دارین. بهین خاطر با سلیقه خودم انتخاب کردم. یه ژامبون گرفتم و یه هات داگ. ممنون. برای من هم فرقی نمیکنه.

وقتی دید تعارف میکنم عین بچه ها هردوتا شو از وسط نصف کرد و گفت: حالا تساوی برقرار شد.

از کارش خندم گرفته بود و نتونستم جمعش کنم و متاسفانه از دیدش پنهون نموند

تکه های ساندویچ رو بدستم داد و گفت: نوشابه چی میل دارید؟

از ترس اینکه اونها رو هم نصف کنه گفتم: آب معدنی.

از داخل نایلکس در آورد و بهم داد و گفت: شما همیشه آب رو به نوشابه ترجیح میدین؟

اره. فقط اگه رو به خفگی باشم و آب معدنی در دسترس نباشه نوشابه میخورم. چطور مگه؟!

چون من هم فقط آب معدنی میخورم.

دیدم لیوان یکبار مصرف هم داخل خریداش هست، یکی رو برداشتم و از اب معدنی داخلش ریختم و گفتم: بفرمایید.

لبخندی روی لباش نشست و گفت: چه منصف! شما همیشه اینقدر عدالت و رعایت میکنید؟

نذاشتم پررو بشه. یعنی سعی میکردم تورو هیچ پسری نخندم. بهمین خاطر خیلی جدی گفتم: سعیم

رو میکنم.

فهمید از خنده های بیجا خوشم نیاد و سریع تغییر موضع داد و خودش رو جمع و جور کرد.

در سکوت غذا خوردیم و بعدش هم گفتم: ممنون از ناهارتون..... بریم؟

از جاش بلند شد و نایلون ساندویچ ها رو تو سطل زباله انداخت و با من همگام شد.

گفتم: چه کاریه بریم تو کتابخونه؟ ما که کتابها رو گرفتیم. تو کتابخونه که همیشه صحبت کرد. همینجا رو میزهای حیاط میشینیم و کارمونو شروع میکنیم.

از پیشنهادم استقبال کرد و به طرف یکی از میزها رفتیم. میزها بشکل مربع بودند و من طوری نشستم که روبرویش باشم.

نیم ساعتی گذشت و من همچنان کتابها رو ورق میزدم و صفحاتی که باید مطالعه میشد رو میگفتم و او یادداشت میکرد.

در این بین از سنگینی نگاهش سرمو بلندکردم، که سریع سرش را پایین آورد و مشغول نوشتن شد. هوا ابری شده بود. کار ما هم رو به اتمام بود که از چکیدن اولین قطره بارون روی کتاب سرم رو به آسمون بلند کردم.

سریع کتاب رو بستم و بلند شدم. اونم از من تبعیت کرد. کتابها رو در کوله ام گذاشتم تا خیس نشه و وقتی بابت اونا خیالم راحت شد سرم رو بسوی آسمون بلند کردم تا صورتم رابشوره.

فؤاد سریع پالتوش رو پوشید و گفت: بریم؟!

و به من که همچنان آهسته قدم برمیداشتم گفت: خانم سرمند.... سریعتر! خیس شدید؟
گفتم: مزاحم شما نمیشم. بفرمایید.

با تعجب پرسید: شما مثل اینکه با بارون دوستی دیرینه دارید واز دیدن هم لذت میبرید. نکنه الهه باران آناییتا هستید؟

وقتی دید جوابی نمیدم خیلی جدی گفت: بارونی شما تو ماشین منه..... پس لجبازی رو رها کنید و بریم. از لحن قاطعانه اش، هم عصبانی شدم و هم لذت بردم. به همین خاطر بدون کوچکترین حرفی بدنبالش روان شدم.

به ماشین رسیده بودیم. اون زودتر رفت و درب ماشین رو باز کرد. خواستم درب عقب را واکنم که دیدم پیش دستی کرد و درب جلو را باز کرد.

کمی تأمل کردم که گفت: چرا استخاره میگیرید؟

نگران نباشید..... شیشه ها را پایین میاورم تا نگران داستان زن و مرد تنها و شیطان نباشید.

متأسفانه بارونه والا سان روف را باز میکردم.

احتمالا "عاشق ماشین های اسپرت بود... چون برای 206 سان روف گذاشته بود.

از اینکه فکرم رو خونده بود تعجب کردم و گفتم: از کجا میدونید به چی فکر میکنم؟!
 _ فقط یک حدس بود و خوشبختانه هم درست از اب دراومد. مشخصه که دختر معتقدی هستید و این موضوع برای من قابل احترام است.
 _ گفتم: لزومی نمیبینم خودتان رو درگیر اعتقادات من کنید.
 _ خیلی جدی گفت: از کجا اینقدر مطمئنید، شاید لازم شد.
 برگشتم و به چهره اش نگاه کردم. اما اون در افکار خودش غرق بود و متوجه نگاه متعجب من نشد.
 ناگهان برگشت و گفت: نگفتید چرا اینقدر به بارون و قدم زدن در زیر اون علاقمندید؟
 _ باران خستگی را از جسم و جان میگیره. باران نعمتیه که زندگی دوباره میبخشه. ولی نمیدونم چرا وقتی میباره هرکسی بدنبال سرپناهی میگرده تا از اون مصون بمونه.
 ایا واقعا "مستحق اینهمه بی مهریه؟؟؟"
 دستم را روی شیشه ماشین گذاشته بودم و سقوط قطرات باران را نظاره گریبدم. در افکار خودم غرق بودم و انگار در غم و عزای آسمون سهیم بودم.
 گفتم: جوری میباره که انگار از غم بزرگی رنج میبره.
 در احوال خودم بودم که نامم رو صدا زد و گفت: ببخشید که رشته افکارتون رو برهم زدم. توصیف شاعرانه ای بود.
 ولی مگه شما چه غم بزرگی در دل دارید که با غم آسمون همدردی میکنید؟
 از حرفش جاخوردم و گفتم: هیچ ، فقط یه احساسه.
 فهمید ناراحت شدم
 _ ببخشید، نمیخواستم دخالت کنم. راستی نگفتید منزل میرید؟
 در خود فرو رفته بودم. بهمین خاطر با صدای ضعیفی گفتم: بله.
 اونم به مسیر روبرو چشم دوخت و تا خونه دیگه چیزی نگفت.
 به خونه رسیده بودیم. بابت امروز ازش تشکر کردم.
 خواستم پیاده شم که گفت: خانم سرمد! ببخشید شما به اینترنت دسترسی دارید؟
 _ بله. چطورمگر؟
 _ لطف کنید ادرس ایمیلتان را بدید که راحتتر بتونیم تبادل اطلاعات کنیم. چون این طور که پیداست شما

اصلاً" در محیط دانشگاه راحت نیستید.

گفتم :سر فصلها رو که مشخص کردیم، فکر نمیکنم که دیگه موضوعی مونده باشه!

گفت: شما فکر میکنید فقط با همین چند تا کتاب میشه سرو ته این تحقیق را هم آورد. مثل اینکه هنوز استاد روحانی را نشناختید. من از امشب تمام وقتم را میگذارم تا بهترین مطالب رو جمع اوری کنم. واگر مطلب جالبی پیدا کردم براتون میفرستم تا شما هم بررسی کنید واگر مناسب بود در تحقیق درج کنیم.

به حرفش فکر کردم وگفتم : باشه .آدرس رو به موبایلتون میفرستم. به وضوح شادی رو در چشماش دیدم وگفت: راستی تا یادتون نرفته..... بارونی تون.

بارونی رو از دستش گرفتم وبازهم ازش تشکر کردم.

گفت: یادتون رفت چند تا کتاب رو بمن بدید.

با شرمندگی گفتم: فکر کنم تمام علائم آلزایمر رو دارم. بفرمایید وچند کتاب را از کوله ام درآوردم وبه طرفش گرفتم.

با خنده نگاهی بمن انداخت و گفت: نکنه بقول معرفعاشقید؟!!!!

نگاه غضبناکی بهش کردم وگفتم: لطفا" حدّ تون رو بدونید واز این شوخیها نکنید.

فهمید ناراحت شدم واز در جبران دراوردم وگفت: بنده را عفو کنید بانوی من وسررش را با این حرف پایین آورد وهمچنان منتظر بخشش من بود.

بازهم با حرکت بامزش منو به خنده واداشت ومجبور شدم بگم :امیدوارم دیگه تکرارنشه.

گفت: بخندید و این روز خوب رو با دلگیریتون خراب نکنید. آگه نخندید وجدان درد میگیرم واونقدر اینجا میمونم تا به هر وسیله ای شده از شما رضایت بگیرم.

باخودم گفتم: این پسر، دیوونه س ،آگه به حرفش گوش ندم ممکنه تا صبح همینجا بمونه. پس لبخندی زدم وگفتم: خیالتو ن راحت....دیگه ناراحت نیستم.... خدانگهدار.

خیس شدید برید داخل....شب خوبی داشته باشید.

وبه اهستگی از کنارم رد شد ومنو با هزاران علامت سؤال تو ذهنم رهاکرد.

تاحالا با هیچ پسری حتی مکالمه عادی هم نداشتم. چه برسه به اینکه اجازه بدم تا با من شوخی کنه. ولی نمیدونستم چرا از لودگیهایش ناراحت نمیشدم واحساس بدی نداشتم. واین موضوع بیشتر عذابم میداد.

مگه فؤاد مرد نبود ،چجوری تمام قوانین ذهنی من ،نسبت به مردها رو نابود کرد.

چرا احساس میکنم که سالیان درازیه که اونو میشناسم!!!!

ایا اون نیمه گمشده ؟

ایا او کسیه که منو از زندون پدرم نجات میده وبه ازادی و روشنایی میرسونه؟؟؟؟

با همین افکار وارد خونه شدم.

طبق معمول بعداز تعویض لباس به حموم رفتم تا دوش بگیرم.

انقدر زیر اب زجه زدم که احساس کردم رو به بیحالی هستم. بازهم بیاد روزهای سختی که تو خانه

پدری گذرونده بودم وشاید هم باز باید میگذروندم... اُفتادم.

تو همون حال روبه قبله ایستادم وبا ناله از خدا خواستم که راه را از بیراه به من نشون بده ومنو تو

این راه مجهول بخودم وا نگذاره که جز اون کسی برای نمونده.

یکم اروم گرفته بودم.

لباس پوشیدم وبعد از گرفتن نم موهام به سمت تختم رفتم.

نگاهی به گوشیم انداختم .نمیدونم چراولی انگار منتظر چیزی بودم.

با دیدن پیام فؤاد لبخندی روی لبام نشست وبا ذوق بازش کردم.

نوشته بود:سلام.....خانم حواس پرت!

دیدم خودت اس ندادی من پیش دستی کردم.

البته فکر کنم خواب باشی....وقتی پاشدی لطف کن ادرس ایمیلت رو برام بفرست. ممنون.

از طرز نوشتنش لرزه به جونم افتاده بود.چه زود پسرخاله شد ومنو تو خطاب کرد.اگر هرکس جای

اون بود الان دیگه باید فاتحشو میخوند ولی نمیدونم چرا دلم نمی اومد اذیتش کنم.

ادرس رو برایش فراستادم که بمحض رسیدن پیام ،جوابش اومد.

بیدارت کردم؟فهمیدم.....آسیره... خوابی.

قلبم از تو دهنم داشت می اومد بیرون.نمیدونستم چه جوابی بهش بدم که دوباره اس داد:

_یعنی باید باور کنم که دست به نوشتنت اینقدر ارومه؟!

شایدم میخواست منو به حرف بکشونه!

از حرفش ناراحت شدم وبرایش نوشتم:خوشبختانه تا حالا مزاحمی تونزدگیم وجود نداشت که مجبور

باشم برایش نامه فدایت شوم ،با سرعت بالا تایپ کنم.سرعت پایین منو به بزرگواریتون ببخشید.

براش فرستادم و گوشیم رو هم رو سایلنت گذاشتم و خوابیدم.

فکر کنم از صدای بلند بیتا از خواب بیدار شدم. با قیافه ای براشفته از اتاق خارج شدم.

یاسمن: تو زنده ای دختر؟.....گشنت نیست؟

با اخم گفتم: تو قاموس شما ادما رو برای غذا خوردن به اینصورت بیدار میکنن؟....

بیتا: چیکار کنیم؟.....دیدم تو این چند روز ما رو فراموش کردی، گفتیم اظهار وجود کنیم.

یاسمن: حالا بیا با هم شام بخوریم.

به اتاقم برگشتم ودستی به موهایم کشیدم وبا گیره پشت سرم بستم و رفتم تا با بچه ها شام بخورم. اصلاً" حواسم به گوشیم نبود. چون تا به این سن رسیده بودم هرگز منتظر تماس کسی نبودم که مرتب گوشیمو چک کنم.....مادرم هم اگه کاری داشت ومن جواب نمیدادم با خونه تماس میگرفت.

شام رو کنار بچه ها خوردم. پس از شستن ظرفها که نوبت من هم بود به اتاقم رفتم. با اینکه ، شب بود و قرار بود چند ساعت دیگر بخوابم ، قبل از هر چیز تختم رو مرتب کردم . وسواس عجیبی به این موضوع داشتماگر اتاقم مرتب نمیبود نمیتونستم به کار دیگه ای برسم.

لپ تاپ و موبایل و کتابامو برداشتم و پشت میز تحریرم نشستم. هرشب باید کنار درسهای روزانم برای پروژم هم وقت میزاشتم.

ناخودآگاه دستم به طرف گوشیم رفت.

چند پیام ومیس کال از طرف فؤاد.... متعجبم کرد. دونه دونه بازشون کردم. قبل از جواب دادن به پیامها کامپیوترم رو روشن کردم و رفتم سراغ ایمیلها.

چه جالب!.....ردپای فؤاد اینجا هم بود.

نمیدونستم به کدوم یکی جواب بدم. رفتم و ایمیل ارسالی از طرفش را باز کردم.

اینچنین نوشته بود:

سلام.....قبل از هر چیز ازت عذرخواهی میکنم..... به همه کائنات قسم، نمیخواستم بهت بی احترامی کنم. فکر نمیکردم اینقدر دل نازک باشی. من تا خود صبح بیدارم و خواب به چشمم نمیاد. منتظر هستم تا با من تماس بگیری خانمی. چشم انتظارم نذار. بخدا گناه دارما!

بازم داشت لودگی میکرد! این پسر چقدر زود خودشو به ادم میچسبونه. مونده بودم چه جوری جوابشو بدم در هر صورت مجبور بودم تا پایان ترم تحملش کنم....آه.....کلی بد و بیراه نثار استاد روحانی کردم با

این انتخابش.

تو چه هچلی اسیرم کرد.....

گوشیمو برداشتمو شمارش رو گرفتم. با اولین بوق برداشت.

_سلام

_سلام...مهرگان خانم....منت گذاشتید تماس گرفتید.

_ببینید آقای صداقت... قبل از اینکه حرفم را ادامه بدم گفت: صداقت نه... فقط فؤاد.

همه بچه ها تو دانشگاه با هم راحت صحبت میکنند .اینقدرتو کادر نباشید. آدم یاد خانم معلمها

میفته. لطفا" خواهشا"

گفتم: ببینید..... من به بقیه کاری ندارم.... من وشما اجبارا" تا پایان ترم در کنار هم هستیم پس نزاریم این

اجبار برای هردومون سخت تر بشه.

بازهم نداشت حرف بزمن و تو حرفم پابرهنه پرید.....

_چند لحظه اروم باشید .اگه بی ادبی از جانب من دیدید مجددا" عذرخواهی میکنم. ضمنا" هیچ اجبار

و زوری برای من نیست. مصاحبت با شما برای من افتخاره. اگرهم قصوری از من دیدید به بزرگواری

خودتان ببخشید.

سعی میکنم از لفظ شما بجای تو استفاده کنم حالا راضی شدی؟؟؟؟

خندم گرفته بود.... پسره ی زبون نفهم!!!!

گفتم: و لطفا" از کلمه خانومی هم استفاده نکنید.

همین الان گفته بود که از ضمیر جمع استفاده نمیکنه!

بروی جفت چشم دیگه نمیگم. امر دیگه ای نیست براتون اجراکنم خانومی!!!!!!

عجب پررویی بود این بشر. نخواستم بهش بیشتر از این رو بدم.

گفتم: ممنون.... امیدوارم به قولتون پایبند باشید.

خواستم تماسو قطع کنم . بهمین خاطر گفتم: شبتون بخیر.

_میتونم بیرسم شبا تا کی بیداری؟

تصمیم گرفتم کار خودمو انجام بدم ودست از تربیت کردن این موجود بردارم. هرچی بهش تذکر میدادم

روپه ی خودش رو ادامه میداد.

گفتم: مگه چه فرقی برای شما میکنه؟!

_خب شاید به مشکلی برخوردیم و خواستیم با شما مطرح کنم! البته منظورم درسیه.

_خب مگه روزِ خدا رو از ما گرفتن.....تو دانشگاه همدیگرو میبینیم.!!!!!!

_اِخه اینجور که من متوجه شدم از مصاحبت با اقایون حتی المقدور پرهیز میکنید. من هم نخواستم شما معذب باشید.

از ریزبینیش متعجب شدم. وگفتم: هر جور راحتید. معمولاً تا نیمه شب بیدارم و مطالعه میکنم.

_اوکی....به کارت برس. مزاحمت نمیشم.....راستی یه مقاله هم برات فرستادم. اگه وقت کردی یه

نگاهی بهش بنداز. اگه خوبه ترجمش کنم. شبت بخیر....خوابای طلایی ببینی.

نذاشت جوابشو بدم و سریع تماسو قطع کرد. حتما میدونست ممکنه از پشت تلفن خفش کنم. آخه این موجود

پررو چی داشت که زبونم در برابرش کوتاه بود.!!!!!!!

مقاله موردنظر رو باز کردم. به زبان انگلیسی بود. دست و پا شکسته مفهومش رو گرفتم و جواب

دادم: متن جالبیه.....ترجمش کنید.

و سریع از قید چک کردن ایمیلهام گذشتم و کامپیوتر رو خاموش کردم.

کتابام و باز کردم و مشغول خوندن شدم. ولی اصلاً تمرکز نداشتم. هر چی بیشتر تلاش میکردم کمتر به

نتیجه میرسیدم. تا ذهنم رو جمع میکردم چهره خندونش جلوی چشم بود.

خدایا این چه مصیبتی بود که دچارش شدم!!!!!!!.

حالا این موجود غیر قابل پیش بینی رو کجای دلم بزارم. مثل اینکه امشب باید قید درس

رو بزنم و کلاً "بیخیالش بشم.

رفتم وضو گرفتم و سجادم رو باز کردم وقامت بستم. باید دلمو اروم کنم.

از تغییرمیتروم. از اینکه ریتم زندگی به ظاهر اروم بهم بخوره.

خدا جون جز تو فریادرسی نیست. دستم و بگیر و از ظلمت به روشنایی برسون.

اشکم سرازیر شد. به حق افتادم. اونقدر گریستم که همانجا خوابم برد.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. وقت نماز صبح بود. بلند شدم و وضو گرفتم. تنم کوفته

شده بود از رو زمین خوابیدن.

بعد از نماز رفتم و سر تخت خوابیدم. باید خوب میخوابیدم تا بتونم فردا به کارام برسم.

ہمیشہ عاشق رختخواب بودم. بالشتم و بغل گرفتم و سه سوتہ خوابم برد.
 صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بلند شدم. خدا روشکر امروز کلاس نداشتم. بطرف گوشیم رفتم و
 بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم: بلہ...
 _سلام دخترم..... خوبی مادرجون؟
 آخہ نمیگی یہ زنگی بہ مادر چشم بہ راہم بزئم؟
 دلم واست تنگ شدہ. نمی خوای یہ سر ی بیای خونہ ؟
 اخر ہفتہ یہ دو روزی تعطیلہ!!
 _سلام مادرم. ماشاللہ انگار ترمز بریدی. یکسرہ میگی. حالت خوبہ؟
 _ارہ گلم. من خوبم. خیال نداری بیای عزیزم؟
 مادرجون ہمیشہ سراغتومیگیرہ. پیرزن چشم براہ اومدن توہ
 _مادرم، تو کہ میدونی علت نیومدنم چیہ. چہ اصراری داری اعصابمو بہم بریزم؟!
 _آخہ فدات شم تو کہ تازہ پدرتو ندیدی کہ از رفتاراش ناراحت میشی. درستہ حرف ، حرفہ خودشہ ولی
 باور کن چیزی تو دلش نیست.
 _عزیز دلم، تو زنشہ تحمل میکنی. عشق میکنی حالتو میگیرہ. دیگہ اگہ یہ روز تو برجکت نزنہ
 خماری!.
 اما من نمیتونم ، زجر کشیدن مادری رو کہ دوسش دارم ، جلوی روم ببینم.....
 من نمیتونم خفت و خواری رو تحمل کنم.....
 ترجیح میدم صداتو بشنوم، اما عذابتو بہ چشم نبینم.....
 دوس دارم، بیای پیشم چند روزی از دستش خلاص شی.....
 ولی متأسفانہ اگہ تو نباشی کی اوامر خرد وریش رو انجام بدہ. اون پسر بو قلمون صفتت.؟!
 _برادرتہ.... اینجوری نگو. اونم یہ جور دیگہ از دست پدرت اسیرہ. بہ اونم زور میگہ.
 _مادرم بہ من دیگہ دروغ نگو. میدونم پسرت چہ مارمولکیہ.
 بیخود ازش طرفداری نکن. اون یکی میشہ بدتر از استادش و خون یکی دیگرو مثل تو رو، تو شیشہ
 میکنہ.
 مادرم از روز اول کوتاہ اومدی، این شدہ زندگیت. ہم خودت عذاب کشیدی ، ہم عذاب کشیدنو بہ ما یاد

دادی.

مادرم بیصدا اشک میریخت وگفت: الهی یه آدم خوب نصیبت بشه که از دست این زندگی راحت بشی و من دیگه ناراحتیتو نبینم. نمیدونی چقدر برای یه مادر سخته که اشکای دخترشو ببینه. همیشه رو نماز از خدا میخوام قبل از اینکه درست تموم بشه یه آدمی که لیاقتتو داشته باشه سر راهت قرار بگیره و با خودش برات اسایش و آرامش بهمراه بیاره.

گفتم: مادرم... چرا گریه میکنی..... میخوای من که اونجا نیستم، اینجا عذاب بکشم.....

راستی همگی خوبن؟

خواستم حرفو عوض کنم. نگفتی اون پسر و وروره جادوت چه جوهره؟

_ اونم خوبه. با بابات میره حجره و برمیگرده.

_ مهرگان... دخترم.... دلم هواتو کرده اگه تونستی بیا!

_ بینم چی میشه!

_ عزیزم. مواظب خودت باش دلم همش پیشته. وقتی یه روز مادر شدی میفهمی منظورم چیه. تورو بخدا

میسپریم که نگهدارت باشه. به همون توکل کن که هیچوقت تو زندگیت در نمونی.

حساب بانکیتو چک کن. برات پول حواله کردم. خداروشکر پدرت هر جور بدی داشته باشه خسیس

نیست. میدونی از لحاظ مال دستم همیشه بازه.

اگه چیزی خواستی حتما "تماس بگیر. به خودت سختی نده. همین یه کار از دستم بر میاد که برای

تنها دخترم انجام بدم. کاری نداری؟

_ ممنون... خدا همیشه سایتونو سرم نگهداره.

به مادرجون سلام برسونید.

اگه بخوام پیام طوری میام که یه روز بیشتر تعطیلی نداشته باشم. بیشتر از یه روز نمیشه اون زندانو

تحمل کرد.

_ هر جور راحتی دخترم. میبوسمت. مواظب خودت باش.

_ شما هم همینطور. خدا حافظ.

بلند شدمو بی سر و صدا یه لقمه ای خوردم و نشستم پای درسم. اخه یاس دیشب کشیک بود و قانونا"

مشغول دیدن خواب هفت پادشاه بود.

تا ظهر درس خوندم و برای کلاس بعداز ظهر آماده شدم.

آه..... تازه یادم اومد امروز نهار با من بود.....

تند تند غذایی آماده کردم..... خودم حوصله خوردن نداشتم..... اومدم تو اتاق لباسم رو عوض کنم که دیدم

تلغنم زنگ میخوره. نگاهی به صفحش انداختم. بازم این پسره سیریش بود.

جواب دادم: بله...

_سلام... خانم سرمد... ظهرتون بخیر.

_سلام آقای صداقت... ممنون... امری داشتید؟؟

_میخواستم بدونم شما اهل کجایید؟ البته اگه دوباره حمل بر گستاخی من نگذارید؟

_نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تهران....

_چه جالب.... منم تهرانیم.... میخواستم باهاتون هماهنگ کنم که اگه آخر هفته که تعطیله... منزل تشریف

میبیرید، قراری بزاریم و باهم به یکی از بزرگترین شرکتهای واردات ایمپلت های پزشکی بریم و یه سری

اطلاعات از تجهیزات وارداتی و نیاز کشور و تولیدات داخل و عمر مفید محصولات بگیریم.

رئیس شرکت، پدر یکی از بهترین دوستانمه.

گفتم: باشه.... اگه خواستم برم بهتون اطلاع میدم.

_لطف میکنی.

_امر دیگه ای هم دارید؟!

_خیر. عرضی نیست. منزل تشریف دارین؟!

_چطور مگه؟!

_آخه امروز ندیدمتون!

_مگه شما جدیدا" به شغل شریف دربارنی مشغولید؟؟!

خندید و گفت: چیکار کنیم..... ماییم و چند سر عائله..... باید یه جوری شکمشونو سیر کنیم دیگه..... رزق

حلاله..... چه اشکالی داره.؟؟؟؟

نمیخواستم پیشش حرف کم بیارم.

گفتم: میخواستین تنظیم خانواده رو رعایت کنین که مجبور به دو شغله بودن نشین.

_چیکار کنیم والا..... واحدشو تازه میخوام این ترم پاس کنم..... فکر نمیکردم اینقده مهم باشه.

عجب پرویی بود این پسر!!!!!!

_ سعی کنین با نمره خوب پاس کنین که از دروسهای بعدی جلوگیری کنین

_ حتما"..... حرفتونو آویزه گوشم میکنم..... و ممنون از راهنماییتون.

گفتم: خواهش میکنم. نصایح خواهرانه بود.

پس از الان میتونم مثل خواهرم صداتون کنم.

بازم به روش خندیدم بی جنبه!!!!!!

گفتم: البته خواهر بزرگتون.

باشه مرده و قولش.

قول میدم همونجوری که باهاتش حرف میزنم با تو هم صحبت میکنم.

بعد خیلی جدی گفتم: کاری نداری مهرگان؟؟؟

دهانم باز مونده بود از این کارش.

با عصبانیت گفتم: نخیر آقای صداقت. وگوشی رو قطع کردم.

دیر کرده بودم. از خونه بیرون اومدم. با عجله آژانس گرفتمو به سمت دانشگاه رفتم. اونروز دوشنبه

بود. پنج شبه تعطیل بود وبا جمعه میشد دو روز. البته من شنبه هم بیکار بودم. مسافت شهری که درس

میخواندم تا تهران حدودا" چهار پنج ساعتی میشد.

معمولا" با اتوبوس میرفتم. سه شنبه که برای گرفتن بلیط رفتم، متأسفانه بلیطها از قبل فروخته شده

بود. با ناراحتی به خونه امدم و با همون لباس روی تخت افتادم. عادت داشتم اگر چیزی بر وفق مرادم

پیش نمیرفتم، قاطی میکردم.

از عصبانیت دستم رو روی پیشونیم گذاشته بودم وچشمام رو بسته بودم. در افکار خود غرق بودم که

صدای زنگ موبایلم بلند شد وبا دیدن شماره فؤاد گفتم: آه. برخرمگس معرکه لعنت. فقط تورو الان کم

داشتم.

حوصله حرف زدن نداشتم ولی دیگه میشناختمش. سمج بود.... ول کن هم نبود. بالاخره مجبور شدم

جواب بدم. فکر کنم عصبانیت تو صدام زیاد بود.

وبا همان حال گفتم: بله!

_ سلام بر بانوی بداخلاق. دیگه کی پارو دُمت گذاشته واعصاب حضرت عالی رو بهم ریخته؟؟؟

اصلاً حوصله جروب‌بحث نداشتم. اینم که همش تو فاز بذله‌گویی بود. سعی کردم اراجیفش رو فراموش کنم.

وگفتم: فرمایشی داشتید؟

_ مثل اینکه واقعا "امروز توپت پره.....میرم سراغ اصل مطلب.....برنامه آخر هفته ات چیه؟.....اگه

اومدنی هستی یه قرار ملاقات با اون شرکتی که گفتم بزارم.

_ میخواستم پیام،....ولی متأسفانه بلیط گیر نیاوردم.

برای چند لحظه سکوت کرد و گفت: اگه دوست داری وقتی دارم میرم، تو هم با من بیا. این

حرفو خیلی جدی و بدون مسخره بازی های همیشگیش ادا کرد

فورا" گفتم: نه....ممنون.....مزاحم شما نمیشم.....ایشالله یه دفعه دیگه.

_ دیگه تا آخر ترم تعطیلی چند روزه نداریم.....چجوری میخوای برنامه ریزی کنی؟؟؟

_ همیشه خودتون تنها برید؟؟؟

خیلی جدی گفت: نه.....تو چقدر مغرور و لجبازی.....همیشه دوست داری مخالفت کنی.....مگه من

زامبی ام که باهام اینجوری برخورد میکنی؟

از طرز فکرش نسبت به خودم ناراحت شدم و گفتم: من فقط نمیخواستم براتون زحمت بشه.

_ چه زحمتی؟! ماشین خالیه.....منم این راه چند ساعته رو دارم تنها میرم.....رو شونه من که

ننشستی؟

حالا فردا تا کی کلاس داری؟

_ فردا تا ساعت یازده صبح کلاس دارم. بعدش بیکارم.

_ پس لطف کن چمدونت رو جمع کن. راستی صبح از چه ساعت کلاست شروع میشه؟

_ فقط نه تا یازده کلاس دارم.

_ من هشت ونیم میام دنبالت خونه.....چمدونت و بیار که تو ماشین باشه که بعد از کلاست از همونجا

حرکت کنیم.

_ زحمتتون میشه!

_ چه زحمتی؟ اگه دوباره برگردی خونه، وقتمون گرفته میشه....پس تا فردا صبح. راستی تا یادم

نرفته شنبه کلاس داری؟

_شنبه فقط به عمومی دارم؟

_میشه نری؟!.....قرار و برای شنبه صبح میزارم.....بعدشم از اونجا باهم برمیگردیم.

_البته راه دیگه ای هم نداریم....فردا که برسیم غروب شده.....دو روز بعدش هم که تعطیله.....مجبوریم بمونیم.

_باشه....پس من برای همون شنبه صبح قرار میزارم.....تا فردا.بای.

_بازم ممنون.....سعی میکنم تو پروژه جبران کنم.

بلند خندید وگفت: نیاز به جبران نیست.همینکه تو هر چیز علم مخالفتتو بلند نکنی برای من کافیه.
بازهم شد همون فؤاد شیطون.

گفتم:سعیمو میکنم.... خدانگهدار.وتماسو قطع کردم.

اصلا"حال خودمو نمیدونستم.چند لحظه پیش داشتم دیوونه میشدم ولی حالا تو دلم بلوایی بپا بود.
با خوشحالی بلند شدم تا چمدونم رو برای فردا آماده کنم.اونشب تا صبح مثل بچه هایی که میخوان برای اولین بار به جایی برن هیجان زده بودم.

اولین بار بود که از رفتن به اون خونه خوشحال بودم. نباید خودمو گول میزدم.دلیل شادی درونیم، فؤاد بود ومن با سماجت تمام، رفتاری میکردم که اون از این حالم بویی نبره.باید غرورمو حفظ میکردم.اونم یکی هستش مثل بقیه مردها.

باید از زندگی خط میخورد.ولی نمیدونم چرا وقتی کنارش بودم و یا حتی تلفنی صحبت میکردم، ریتم قلبم عوض میشد.

دیگه اختیارش از دستم در رفته بود. صدای گروم گروم قلبم رو میشنیدم.گاهی اونقدر صداش بلند بود که میترسیدم فؤاد هم صداش رو بشنوه.

شاید یکی از دلایلی این بود که تا حالا با هیچ پسری در این حد همکلام نشده بودم. شاید واقعا" فؤاد با بقیه فرق میکرد.ولی اینو میدونستم..... کشش جنس مخالف وهوس نیست.یه حس قرابتی باهاش داشتم که منو به طرف خودش میکشوند.

صبح ساعت هشت کاملاً" آماده بودم.رو تختم نشسته بود ومنتظر اومدنش بودم.خوشبختانه یاسمن و بیتا امروز صبح زود بلیط داشتند و نبودند که فؤاد رو ببینند.استرس سراسر وجودم رو گرفته بود.با صدای زنگ گوشیم سریع جواب دادم. خواستم تلفنی دیروز و در بیارم و امروز و خراب نکنم

وگفتم: سلام.صبحتون بخیر.

_سلام بر بانوی خوش اخلاق.....صبح عالی متعالی.آماده ای بانو؟

_آره.

_خب،خداروشکر.....بالاخره یه خانمی تو دنیا پیدا شد که بموقع حاضر شده.....

من تا دو دقیقه دیگه جلوی خونم.

_باشه میام دم در.....

تماس قطع شد.....دوباره مقنعم رو مرتب کردم وخودمو تو آینه دید زدم.

لبخندی به خودم زدم و چمدونم رو برداشتم وپس از قفل کردن در بسمت درب ورودی رفتم.

کفشم رو هم پوشیدم ورفتم جلوی در اصلی.

خونمون دو واحد بود.ما طبقه اول بودیم.طبقه دوم هم یه زن ومرد مسن بودن.... "کلا" کاری به کار ما

نداشتن.

نگاهی به ابتدای کوچه کردم.....ماشینش رو شناختم....بازهم اون لبخند روی لبام اومد که سریع جمعش

کردم.

بالاخره رسید از ماشین پیاده شد وبه طرف من اومد وگفت:سلام بر وقت شناس ترین خانم دنیا.

بخدا فکر کردم الان یه ربعی باید پشت در بشینم تا بیای.

من هم لبخندی به روش زدم و گفتم:سلام.

خواستم چمدونم رو بلند کنم که گفت:کسی که امروز در رکاب شماست کارشو بلده وبا این حرف چمدونو

از دستم گرفت و پشت ماشین گذاشت و به طرف من اومد و درب جلو رو باز کردو گفت: بفرمایید بانو.

از حرکتش خندم گرفته بود.

وقتی نشستم،خودش درب سمت منو بست وبه طرف درب سمت راننده رفت.

وقتی نشست ،نگاهی به من انداخت و گفت: مطمئنی چیزی جا نذاشتی؟! بریم؟!!!

_بریم.

تا دانشگاه چیزی نگفت. نرسیده به دانشگاه گفتم:اگه میشه همین جا نگهدارید.

_مگه کلاس نداری؟؟

_کلاس دارم.....این یه تیکه رو پیاده میرم.....نمیخوام کسی منو ببینه که از ماشین شما پیاده میشم.

حوصله اراجیف ادمهای حراف رو ندارم.

بعد از کلاس هم باهاتون تماس میگیرم و سر همین خیابان میبینمتون.

فؤاد با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: هر جور راحتی!!!!

دروغه اگه بگم از اون کلاس چیزی فهمیدم. فقط منتظر بودم که کلاس تموم بشه.

بعد از تموم شدن کلاس به سمت دستشویی رفتم. ابی به صورتم زدمو رژلبم رو تمدید کردم. بالاخره منم یه دختر بودم. دوست داشتم زیبا دیده بشم.

البته همیشه برای خودم یه حد ومرزی قائل بودم.

از همونجا بهش زنگ زدم و گفتم که کلاسم تموم شد. قرار شد ده دقیقه دیگه سر خیابان دانشگاه باشیم.

قدمهام رو طوری تنظیم کردم که همون موقع اونجا باشم.

وقتی رسیدم فؤاد رسیده بود و گوشه ای پارک کرده بود. معلوم بود مدت زیادیه اونجاست. چون صندلی ماشینو خوابونده بود و خوابیده بود. وقتی در ماشین رو باز کردم بیدارش شد و گفت: اومدی؟! گفتم: ببخشید..... بیدارتون کردم!.

_ نه بابا. هرچی خوابیدم بسه.... از وقتی تو رو پیاده کردم اینجا خوابیدم.... بریم؟

_ بریم.

گفتم: مگه شما کلاس نداشتین؟!!!!

لبخندی زد و گفت: من چهارشنبه ها بیکارم.

گفتم: یعنی شما فقط بخاطر من تا امروز موندید؟!

_ مگه اشکالی داره؟ اگه دیروز میرفتم هم، باید تنها میرفتم، هم به پروژمون نمیرسیدیم. پس بیخود عذاب وجدان نگیر.

با شرمندگی گفتم: واقعا" ببخشید!!!!

با خنده گفت: دختر تو میخوای تا خونه همینجور تعارف تیکه پاره کنی؟

بیخیال.... یه سؤال؟. تو دوستاتو چجوری صدا میکنی؟..... یعنی اگه اسم دوستت مریم صادقی باشه چی صداش میکنی؟

_ خب،..... بهش میگم مریم دیگه.

_ پس چرا منو با اسم فامیل صدا میزنی؟

مگه یه دختر و پسر نمیتونن فقط برای هم دوستای اجتماعی باشن؟
 گفتم: چیزی که شما میگی، هنوز تو فرهنگ ما جا نیفتاده و موجب سوءتفاهم برای دیگران میشه.
 _ تو قاموس تو چی؟ همیشه روابط اجتماعی سالم داشت؟
 گفتم: اگه هر کس حد خودشو بدونه، چرا که نه. ولی متأسفانه بعضی ها ظرفیت ندارند.
 _ من دارم درباره خودم و خودت صحبت میکنم. آیا منو بعنوان یه دوست عادی و یا عبارتی اجتماعی قبول داری؟
 خیلی جدی صحبت میکرد. اصلاً "شوخی تو حرفاش نبود. گفتم: من براتون احترام قائلم.
 _ منظورم احترام نبود. مطمئنم مفهوم حرفمو گرفتی!
 کمی سکوت کردم و گفتم: بله..... منظورتونو فهمیدم.
 _ خب... نگفتی؟... منو بعنوان یه دوست اجتماعی میپذیری.... البته منم به اون شرعیاتی که تو پایبندی معتقدم. تو این چند روز فهمیدم که با خیلی از دخترا فرق میکنی. و صد البته قول میدم که حد و مرزو رعایت کنم.
 _ چیشد پس دختر؟ مگه میخوای بله سر عقد بدی که اینهمه فکر میکنی؟ بازم شیطان شده بود.
 گفتم: اگه شما قول بدین حدود شرعی رو رعایت کنین من حرفی ندارم.
 _ کشتی ما رو تو.... بدبخت اونیکه میخواد از تو بله بگیره.... حتماً "بهش میگم که باید صبر ایوب داشته باشه!
 گفتم: آقای صداقت. قرارنشد به اعتقاداتم بخندین.
 _ نشد دیگه.... وقتی اعلام دوستی کردی دیگه فؤادم، نه صداقت. اوکی؟
 گفتم: برام سخته!! بهم فرصت بدید.
 شیطان شده بود عجیب.....
 گفت: مگه میخوای چیکار کنی که به فرصت نیاز داری. یه اسم دیگه.
 وبا این حرف گفت: بستنی دوست داری؟
 _اره.... چی بود مگه؟
 راهنما زد و ماشینو پارک کرد و پیاده شد. دیدم جلوی یه بستنی فروشی نگهداشته. با دو تا بستنی برگشت.

بہم اشارہ زد وگفت کہ شیشہ رو پایین بیارم.

اومدم بستنی رو از دستش بگیرم کہ گفت : اینہم شیرینی بلہ گفتن شما.البتہ فعلا." گفتم: ممنون.

_ بستنی و ازش گرفتم .البتہ ہر دوتا شو .وقتی نشست بستنی رو بطرفش گرفتم وگفتم :آقای صداقت، اخہ تو پاییز و تو این سرما، بستنی؟

_ تو کہ بازم گفتی صداقت..... بستنیشو طرف صورتم گرفت و گفت: یا اسممو صدا میکنی یا تمام سر و صورتتو بستنی میمالم.

دیدم جدی جدی میخواد اینکا رو بکنہ ، کہ مجبور شدم و گفتم: فؤاد..... البتہ اونقدر اروم کہ فکر کنم بزور شنید.

البتہ مطمئنا" شنید، چونکہ بستنیشو ازم دور کرد و بیصدا مشغول خوردن شد. بعدش شروع کرد بہ رانندگی چند لحظہ ای سکوت بینمون حکمفرما بود و یہ دفعہ ای گفت:مہرگان.... حالا کہ دوستیم نمیخوای از خودت چیزی بگی؟

چرا اینقدر دور خودت دژ بلند کشیدی؟ البتہ اگہ ناراحت نمیشی؟

حرفش خاطرات بدی رو برام تداعی کرد، بہمین علت گفتم : میشہ راجع بہ این موضوع صحبت نکنیم؟؟ _ نمیخواستم ناراحت کنم.... اگہ دوست نداری نگو..... ولی بہرحال راہ زیادی در پیش داریم.... حالا کہ

تو نمیخوای چیزی بگی، مجبورم من مُختو پیادہ کنم!

بعد خیلی جدی گفت : تو کیفیت قرص سردرد داری؟

_ فکر کنم داشته باشم.نگہ دارین بہتون بدم.

_ خندید و گفت : واسہ خودم نمیخوام ، تو بخور کہ ازدست من سردرد نشی.

_ نگران من نباشید.....ہرچقدر دوست دارید صحبت کنید.

_ مگہ من چند نفرم کہ ہی منو جمع میبندی؟.....

با خندہ گفت : نکنہ بازم ہوس بستنی کردی؟.....

_ باشہ... سعی میکنم.....حالا بگو.

قبل از ہر چیز ساعت چندہ؟؟

گفتم:دوازده ونیم.....چطور مگہ؟

_ دیدم الارم معدم صداس در اومه! الان په جای توپ نگه میدارم تا په ناهار تاریخی بهت بدم
گفتم: پس په جایی باشه که نمازمون رو هم بخونیم.

_ ای به چشم حاج خانم.

تمام کاراش باعث میشد از اون حصار تنهایی که دور خودم کشیده بودم بیرون بیام.
باهاش دنیا په رنگ دیگه بود.

دوست داشتم احساس شادیم و فریاد بزنم.

شایدم چون تا الان چنین تجربه ای نداشتم برام جالب بود.

دلم میخواست دنیا تو همین لحظه هاش متوقف بشه.

من اون دنیای بی کسی رو دوست نداشتم.

دروغه که میگن هر جا که روی آسمان همین رنگ است.

دنیا با فؤاد برام مثل رنگین کمون بود و بدون اون خاکستری.

محبتهای بی دریغش،... شوخیهایش،..... صداقت تو حرفاش،.... همش برام دلنشین بود، حتی لودگی هاش.

خدایا چرا این موجود رو سر راهم قرار دادی؟..... چرا داری منو وابسته میکنی؟.....

خداجون میخوای باور کنم که همه مردها بد و خشن نیستن؟!!!!

تو همین افکار غرق بودم و چشمامو روهم بسته بودم.

صداشو شنیدم : مهرگان..... دختر تو خرس خوشخوابی؟

با خنده گفت : خوبه تا اینجا بزور ازت حرف کشیدم و الا از اول راه خواب بودی.

چشمامو باز کردم و دیدم جلوی په سفره خانه سنتی نگه داشته.

گفتم: خواب نبودم. داشتم فکر میکردم.

_ اوکی جناب انیشتین،... میشه از فکر بیاین بیرون..... چون روده کوچیکه مشغول خوردن بزرگس.

_ اگه من خوابالودم ، تو هم همش به فکر شکمتی.... چقدر میخوری؟!

متوجه نبودم که باهاش صمیمی حرف میزدم.

_ ایول..... میبینم که تهدیداتم اثر کرد..... حالا سریعتر پیاده شو که اگه تعلل کنی، ممکنه زامبی بشما.

خندیدم و گفتم: من گوشت تلخم..... بدرد تو نمیخورم..... گفته باشم، بد نگگی نگفتی!

_ ما گوشتِ تلختم دوست داریم.... حالا افتخار میدین باهم په ناهاری بزنیم تو رگ.

حرفاش یہ جوڑی بود کہ آدم یاد جاہل های قدیمی میافتاد. ولی هرچی بود ، شادیش بمن زندگی دوباره میداد.

گفتم: بریم تا منو امتحان نکردی.....

به سمت یکی از نیمکتهای چوبی رفتیم و نشستیم. گفت: چی دوست داری؟

_هرچی برای خودت سفارش دادی.....فرقی نمیکنه.

_مطمئنی؟!!!!!!!

_آره.....خوشبختانه اصلا" بد غذا نیستم.

خندید و گفت: میبینیم....

رفت و سفارش غذا داد و برگشت و گفت : بیرون نشستیم ،سردت نیست؟؟؟؟

_نه زیاد!.....پالتو تنمه!

_اگه میخوای میتونیم بریم داخل؟

_نه.....حالا اگه نتونستم طاقت بیارم بهت میگم.

_تا آماده بشه طول میکشه....دستاتو نمیشوری؟

_چرا.....کجا باید برم؟

_دنبالم بیا.....فؤاد جدی هم میشد بازم خوردنی بود.

دنبالش راه افتادم..... سرویس بهداشتیش تو فضای باز بود

فکر اینکه تو این هوا اب به دستم بخوره لرزه به اندامم افتاد.من زیر پالتو یه مانتو کوتاه هم پوشیده بودم.

فؤاد: اینطوری که نمیتونی بری دستشویی.....پالتو رو در بیار بده برات نگه دارم.

خوشم میومد ، حواسش به همه چیز بود. خجالت میکشیدم جلو روش برم دستشویی، ولی دیگه چاره ای نبود.

پالتو مو دراوردم دادم دستش و رفتم دستشویی. اومدم بیرون و خواستم وضو هم بگیرم که دیدم

خودش روشو برگردوند که من راحت استین مانتومو بدم بالا، از این حرکتش خیلی خوشم اومد که

شرعیاتو واقعا" رعایت میکرد.

وقتی کارم تموم شد به طرفش رفتمو گفتم: ممنون.....حالا تو پالتوی خودتو بده من نگه دارم تا وضو

بگیری.

اون رفت و وضو گرفت و برگشت. تو این فاصله چندتا پسر جوون هم اومده بودن و منتظر ایستاده بودند. با

خودشون شاد بودن و میخندیدن.

فؤاد به نگاهی به اونها انداخت و به نگاهی بمن کرد و عصبانی گفت: چیزی که بهت نگفتن؟؟!!

با تعجب گفتم: نه!!!!!!

پالتوشو پوشید... به چشم غره به اون پسرها زد و گفت: بریم.

تا الان این چهره غیرتیشو ندیده بودم. عجب جذبه ای داشت... خداییش خودم ترسیدم.... با هم به طرف نمازخونه رفتیم. به اتاق کوچیک بود که برای خوندن نماز مسافرها آماده شده بود. فؤاد جلوتر ایستاد و من هم بافاصله پشت سرش.

خداروشکر اونجا چادر نماز پیدا میشد والا خیلی معذب میشدم. نمازمون تموم شد و اومدیم بیرون. خواستم به طرف نیمکت خودمون برم که گفت: بریم داخل.... الان آب به صورتت خورده لرز میکنی و مثل یه بچه حرف گوش کن بدنبالش رفتم.

مثل همون تختهایی که بیرون از سفره خانه بود، داخل چیده بودند با این تفاوت که وقتی داخل میشدی عطر قلیون و بوی دودی که از بخاری های هیزمی میاومد مستت میکرد. روی یکی از اونهاکه نزدیک بخاری بود نشستیم.

اون پسرها آمدند و برروی یکی از تختهای چوبی نزدیک ما نشستند. من تازه تو جام آروم گرفته بودم که فؤاد بهم گفت: میشه جاتو بامن عوض کنی؟.....

اونقدر با تحکم این حرفو زد که جوابی جز بله نمیتوانستم بدهم.

جاهامونو عوض کردیم و غذا ها رو آوردن. با دیدن تعداد سیخ های کباب گفتم: ما که فقط دو نفریم..... اینهمه؟!

خندید و گفت: خودت گفتی هر چی خودم میخورم برات سفارش بدم.... حالا هم تا سرد نشده بخور.

به هر جون کندن بود مقداری رو خوردم. گفتم: بخدا رو به ترکیدنم. بقیه دست خودتو میبوسه.

الحق که اون هم بیرحمی نکرد و تا آخرشو خورد. جالب بود.... اینهمه غذا را کجا جا میداد؟؟؟؟!!!!

وقتی غذاش تموم شد، دستور داد دو تا چایی هم برامون بیارن. از گرمای دلچسب اونجا و خوردن یه

غذای چرب و چیلی و اون چای داغ، دیگه داشتم شل میشدم. پلکام سنگینی میکرد. فؤاد فهمید

وگفت: چیه؟؟.... تو که باز یه ور شدی؟؟.... چیزی میخوای؟؟

گفتم: نه...! خجالت میکشیدم بگم خوابم گرفته. عادت همیشگیم بود... بعد از غذا می خوابیدم. ولی فکر کنم

فہمید کہ خوابم گرفتہ.

خیلی جدی گفت: پاشو تا اینجا کار دستمون ندادی.

بلند شدیم و بعد از حساب کردن به طرف ماشین حرکت کردیم.

وقتی نشستیم کمر بندمو بستم و گفتم: اگہ من یہ کوچولو بخوابم تو ناراحت میشی؟؟

با لبخند گفت: نہ اینکہ حرف من اہمیتی ہم دارہ، تو کہ در ہر صورت میخوابی خانمی!

از حرفش دلم گرفت.... نمیخواستم فکر کنہ کہ آدم نمک شناسی ہستم.... بہ ہمین خاطر شیشہ ماشین رو

پایین آوردم و گفتم: اصلاً، من نمیخوابم.... ہیچم عشق خواب نیستم.... دیدم خوشحال شد، فکر کنم دوست

نداشت تنها باشہ!

گفتم: نمیخوای راجع بہ شنبہ چیزی بگی؟

_چی میخوای بدونی؟... شنبہ ساعت دہ صبح قرارہ بریم بہ اون شرکت. ساعت نہ صبح میام

دنبالت. خوبہ؟

من بہ ہمہ چی فکر کردہ بودم الا پدرم... اصلاً ہم حوصلہ در دسر رو نداشتم... باید یہ جوری مسئلہ رو

با فؤاد مطرح میکردم.

گفتم: میخوام در مورد یہ چیزی باہات حرف بزئم.... امیدوارم منو درک کنی.

با نگرانی بہم نگاہی کرد وگفت: اتفاقی افتادہ؟

_نہ.... ولی موردی ہست کہ تو ہم باید بدونی.... چجوری بگم.... تو خانوادہ ما ارتباط دختر و پسر بہ

ہر شکلی ولو اجتماعی و کاری و ہر چیزی کہ تو اسمشو بزاری... قابل قبول نیست.

من نمیتونم بہ پدرم اینو تفہیم کنم کہ من وتو داریم روی یک بروژہ تحقیق میکنیم.

اون با قانون خودش قضاوت میکنہ.... شاید درست نباشہ اینجوری در موردش صحبت کنم، ولی اون با

قوانین مرد سالاری اجدادش زندگی میکنہ.

البتہ فقط این قوانین در مورد دختر خانوادہ کہ من باشم صدق میکنہ و برادرم خیلی از من راحتتر

زندگی میکنہ.... لطف کن تو این دو روز زنگ زن.

فقط پیام بدہ، البتہ اگہ کاری داشتی.

برای شنبہ ہم بگو یہ جایی میام منتظرت میمونم، تا باہم بریم.

برای برگشتن ہم نمیتونم ہیچ قولی بہت بدم. باید بینم اوضاع چہ جور یہ؟.... اگہ اوکی بود بہت خبر

میدم.

اگه تونستم همون روز با چمدون میام که مجبور نباشم که برگردم واونا منو تا ترمینال همراهی کنن. پدرم مرد متعصبیه نباید بفهمه که من باهات صحبت میکنم ولو درسی. منظورمو متوجه میشین؟ به وضوح معلوم بود که از حرفام ناراحت شده، کمی در فکر فرورفت وبه همین خاطر پرسید: با چنین اخلاقی چطور اجازه داد تا تو تحصیلات دانشگاهی داشته باشی؟!!!

_به خاطر کم نیاوردن پیش همکاراش.

_مگه پدرت چیکارس؟

_تو بازار تهران فرش فروشی داره.

_عجب... !. ولی غیرت با تعصب خیلی فرق داره.... نمیدونم، وبه خودم هم اجازه نمیدم تا در مورد پدرتون اظهار نظری کنم.

گفت: مادرتون چی؟ ایشونم با عقیده همسرش موافقه؟

_مادرم از اون زنهایی که شوهر برایش حکم خدای روی زمین رو داره. اونم خودشو با این شرایط وفق داده.

_چه جالب.... تو خونه ما برعکسه.... همه کاره مادرمه.... وهیچ جنبنده ای نمیتونه بدون خواست اون کاری انجام بده.

بعد آهی کشید وگفت: هرکدوممون به نحوی گرفتاریم!!!

چند لحظه ای سکوت کرد و انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

پدرم یه شرکت واردات و صادرات داره. در واقع مادرم چون از خانواده اصل ونسب داریه یه عمر این موضوع رو به رخ پدرم کشیده.... شرکت هم در اصل جزو مایملک مادرم بوده که با تلاش پدرم به اینجا رسیده.

برادر و خواهرم با خواست مادرم ازدواج کردند وهمسرانشون رو هم خودش انتخاب کرد. اونها یاد گرفتند که فرمانبردار باشند.

اما من که تتغاری خونم همیشه ساز مخالف میزنم و بهمین دلیل همیشه باهم در جنگیم. ولی اخرش حرف خودم رو به کرسی مینشونم ... چون پدرم همیشه حمایت کرده.

البته نه حمایت ناسالم. خداو پیغمبر رو هم اون بهم یاد داد. خدا خیرش بده..... تحمل کردن مادرم خیلی

سخته..... اما بازم مادر دیگه..... دوستش دارم..... پدرم مرد صبوریه..... بهمین خاطر تا الان دووم آورده..... مادرم با داشتن نوه هنوز هم با تحکم رفتار میکنه و فکر میکنه که همه زیر دستشن. درکت میکنم مهرگان..... هرچور تو بخوای..... برای شنبه صبح هم یه جایی قرار میزاریم که برات دردسری درست نشه.

داشتم به حرفاش فکر میکردم. چه دل پردردی داشت فؤاد. همیشه فکر میکردم فقط دختراتو جامعه ما گرفتارن.... حالا هر دو مون سکوت کرده بودیم وبه حرفهایی که بی مقدمه چینی گفته بودیم فکر میکردیم. به کرج رسیده بودیم. گفتم: اگه میشه لطف کن منو ترمینال آزادی پیاده کن.... میخوام با تاکسی های اونجا برم خونه که شک نکنن.

_ میتونم بیرسم خونتون کدوم قسمته؟

_ ونک

من تا یه جایی میرسونمت.... بعدش برات تاکسی میگیرم..... اصلا "خانوادت میدونن که میخوای بری؟ _ نه. اما... میترسم.....!!!! این ترس دیگه تو ذره ذره وجودم ریشه دوونده.

از عصبانیت مشت محکمی بر روی فرمان کوبید.... ترسیده بودم..... من که چیزی نگفتم..... از ترس اینکه دوباره قاطی نکنه، چیزی نگفتم.

_ میتونم یه چیزی بگم؟؟!

_ نگران نباش.... مسیرمن هم به این سمته.... من تورو پیاده میکنم و بعدهم میرم.... بازمشکلی هست؟

_ نه..... نگفتی مگه خونتون تو همن مسیره؟

_ بله خانوم.... مشکلیه؟؟

_ شرمنده.... امروز کلی به زحمت افتادی.

خندید وگفت: شما رحمتین، نه زحمت خانومی.

وقتی اینجوری حرف میزد حالم دگرگون میشد... دوست داشتم بخورمش..... خوردنی هم بود دیگه.

دیگه داشتیم به منطقه ممنوعه نزدیک میشدیم..... به ارومی گفتم: میشه همینجاها نگهداری؟؟

_ نگاهی بمن کردوگفت: میشه... اخر شب، وقتی تنهایی، بهت زنگ بزnm؟؟

_ گفتم: فکر نکنم.....

_ میتونم اس ام اس بدم؟

_اره. حالا مگه قراره چند روز اینجا بمونیم که قنبرک زدی؟!

_ جوابمو میدی یا باید تا شنبه تو خماری بمونم؟

_ گفتم که جواب میدم!

باخنده گفت: اگه جواب ندادی وای به حالت..... شنبه که به دستم میفتی!

گفتم: باشه..... حالا چرا تهدید میکنی؟؟

ممنون.... بابت همه چیز..... روز خیلی خوبی بود..... تو امروز منو بعداز مدت‌ها از پيله ای که دور خودم تنیده بودم درآوردی.

_ خدارو شکر ، تو زندگی‌مون یه کار درست انجام دادیم!

در کنار یک آژانس ماشین رو نگه داشت و از ماشین پیاده شد. اومد و چمدونو از ماشین درآورد.

بطرف در سمت من امد ، قبل از اینکه پیاده بشم، دستش رو روی لبه شیشه گذاشت و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت: میشه امشب با هم حرف بزنیم. یه چیزایی هست که تو باید بدونی.

متعجب پرسیدم: چی؟

خنده شیطنت باری کرد و گفت: مزش به اینه که شب بگم..... اونم وقتی همه خوابیدن وکلِ حواست تو تاریکی پیش منه.

گفت: ولی از الان ازت میخوام که عجولانه تصمیم نگیری . این قولو بهم میدی؟؟... خواهش میکنم.

از حرفاش سردرنمی‌آوردم.... با این حال گفتم: گرچه نمیدونم منظورت چیه، ولی قول میدم.

همینجایمون تا چمدونو برات بیارم. آژانسی که خواسته بود در کنار ماشین فؤاد ایستاد و اون هم چمدونم رو تو ماشین گذاشت. خواستم برم بشینم که گفت: منو از حال خودت بیخبر نزار. رسیدی خونه یه خبری بهم بده.

باسر جوابش رو دادم و سوار ماشین شدم. انگار یه تیکه از قلبمو کنده بودن و اونو اونجا جا گذاشته بودم.

مگه میشه این احساس تویکی دوهفته بوجود بیاد؟

دلم میخواست مسیر امروز پایانی نداشت و من همچنان در کنار فؤاد بودم.

به پشت سر نگاه کردم. همونجوری وایستاده بود وبه مسیر رفتن من نگاه میکرد. انقدر نگاه کردم که

دیگه تو تیررس نگاهم نبود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاه کردم فؤاد بود. سریع جواب دادم: بله...

_مهرگان.....دوازده بیداری باهات تماس بگیرم؟؟

_آره.

_منتظرم باش .بای.

_اوکی.بای.

با خودم گفتم این پسره امروز میخواد دیوونم کنه. چرا اینقدر مشکوکه .منم که خدای استرس. حالا یکی بیاد من و جمع کنه.

بالاخره بخانه رسیدم وبا استقبال مادر ومادرجون روبه رو شدم.مادر جون،مادر پدرم بود.منو هم خیلی دوست داشت.اصلا" هم برای مادرم حکم مادر شوهر رو نداشت. خیلی با هم خوب بودند. خوشبختانه پدرم ومهریار خونه نبودند. حوصله دورنگی های مهریار رو نداشتم. پدرم هم که همیشه وقتی وارد خونه میشد، احساس میکردی میرغضب اومده. باخیال راحت بلند بلند با مادرم ومادر جون صحبت میکردم.

کاملا" فؤاد رو فراموش کرده بودم.....

بعد از یه نیم ساعتی که به اتاقم رفتم تا وسایلم رو جابجا کنم ،متوجه گوشیم شدم....چند میس کال از طرف فؤاد بود. با عجله باهاش تماس گرفتم که با اولین زنگ جواب داد : دختر تو کجایی؟.....دلم هزار راه رفت.....قرار نبود رسیدی....یه خبری بهم بدی.....یه ریز غرغر میکرد وداد میکشید. گفتم: خسته نباشی.داد کشیدنت تموم شد.....میخواستم عذرخواهی کنم،.....اما تو اجازه ندادی.برام مقدور نبود.....

ببخشید.....

اروم گرفته بود.

_توببخش.....کلی فکر از سرم گذشت....اگه تو هم جای من بودی نگران میشدی....میبخشی؟؟؟

_برای اینکه روز به این خوبی خراب نشه و یه دوست اجتماعی از دستم ناراحت نشه ،بله.خدا ببخشه.

_بازم شرمنده....تا شب بای.....مراقب خودت باش.

_حتما".بای.

مادرم دم در اتاقم ومد و گفت :رخت و لباس نشسته اگه داری بده برات بشورم دخترم!

_ نه مامان گلمرفتم و بغلش کردم وگفتم :نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

_منم عزیزم. ایشالله همش شاد و خوشحال باشی.

قبل از هر چیز برای گوشیم رمز گذاشتم. به افراد اینخونه ، مخصوصا" برادرم مهریار هیچ اعتباری نبود.

میخواستم برم و یه دوش گرم بگیرم.بهمین خاطر گوشیمو جایی گذاشتم که دست کسی بهش نرسه وبا خیال راحت خودمو به گرمای دلنشین اب سپردم.

بعداز خشک کردن موهام هم، تصمیم گرفتم که یه سر به معشوق دیرینم یعنی خواب بزنام.

سرم به بالشم نرسیده خوابم برد. با صدای مادرم که منو برای شام صدا میزد از خواب بیدار شدم.

دستی به موهام کشیدم و ابی به صورتم زدم. وبه طرف آشپزخانه رفتم .پدرم ومهریار هم آمده بودند.

همگی دور میز نشسته بودند. حین ورود سلامی کردم و روی تنها صندلی خالی نشستم . در یک

طرفم مهریار و طرف دیگم مادرچون بود.مادر چون مثل همیشه سرم رو بوسید وگفت: ساعت

خواب دخترم!

لبخندی بروش زدم وصورتش رو بوسیدم. مهریار هم ضربه ای به شونم زد وگفت: چطوری خانم

مهندس؟؟مارونمیبینی خوشخالی؟؟

_گفتم: از احوالپرسی های شما.نکنه تو برام زنگ بزنی واحوالمو بپرسی.!

بالاجبار رو به پدرم کردم و گفتم:شما خوبید پدر؟

_زنده ایم شکر.تو چه خبر؟ایشالله امسال درست تموم میشه وبرمیگردی دیگه، درسته؟؟

گفتم: اگرخدا بخواهد .تابستان تموم میشه.

گفت:خوبه .درست هم که تموم شد.....ایشالله میری پی بختت....حاج مهدی تو رو برای پرسرش

خواستگاری کرده.

منم قبول کردم.خواستم بدونم درست کی تموم میشه که باهاشون هماهنگ کنم برای مقدمات کار.

نفهمیدم چی میگه....اصلا"نفهمیدم دارم چی میخورم....تمام عزمم رو جزم کردم و گفتم: ولی منکه هیچی

از این اقا نمیدونم!!!!!!

خیلی جدی گفتم: همینکه من میدونم کافیه. از هر لحاظ مورد تأییده.

اونقدر عصبانی بودم که گفتم : مگه شما میخواین باهاش زندگی کنین. با گفتن این حرف از جایکه

نشسته بود پاشد و سیلی محکمی بگوشم زد وگفت :گمشو تو اتاقت.از جلوی چشمام دورشو.حالا چند کلاس درس خونده فکر میکنه آدم شده.....دختره ی بی حیا.....تو روی من وایمیسی.....حالت میکنم.

گریان به اتاقتم رفتم. صدای مادرم رو شنیدم که میگفت: حاج اقا میزاشتی خودم بهش میگفتم. تازه اومده بود. شامو هم به خودت هم به بقیه زهر کردی.

پدرم با داد میگفت : تو اینو لوسش کردی.....هرچی میکشم از بی عقلی توه.

صدای گریه مادرم رو میشنیدم که مادرجون مشغول اروم کردنش بود.

به شانس خودم لعنت فرستادم که تو بهترین روز زندگیم ،باید این اتفاق همه چیو خراب میکرد.وشادیمو به غم مبدل میساخت.

نمیدونم کی، اما خوابم برد.از صدای ویبره گوشیم بیدار شدم.فؤادبود. اتاقت پدر ومادرم از من فاصله داشت.مهریار هم طبقه بالا میخوابید واز این جهت خیالم راحت بود ولی باید احتیاط میکردم. به ارومی گفتم:سلام

باخنده گفت: سلام به روی خواب الودت خانمیبیدارت کردم؟؟

نمیدونستم چی بگم ،گفتم :یکم سرم درد میکرد....قرص خورده بودم که خوابم برد.

_میخواوی قطع کنم بخوابی؟

_نه نه....الان بهترم.اگه اروم صحبت میکنم برای اینکه نمیخوام صدام بیرون بره.

_مهرگان.....خوبی؟؟!!!

بازم که این پسره داره میزنه تو جاده خاکی.منم که امشب تشنه محبتشم. خدایا منو ببخش.

خیلی محکم گفتم :آره...حرفتو بگو

فؤاد چند لحظه ای سکوت کرد و گفت :مهرگان.....برام خیلی سخته که این حرفا رو به یه دختر بگم....البته اگه رودر رو بود شاید از این هم سختتر بود،اما اگه بهت نمیگفتم ،دلم میتراکیدی.

میدونی غرور یه مرد از همه چیز براش بیشتر اهمیت داره،ولی گاهی اوقات بجایی میرسی که غرورت هم بی اهمیت میشه ،البته ،اگه بدونی که به اون چیزی که میخوای میرسی!!!

شاید فکر کنی که تا الان با دخترای زیادی بودم و سرم هم همیشه گرم بوده اما باور کن ،هیچکس تو زندگیم نقشی رو بازی نکرده....همه چیز برام یه شوخی بوده و برای وقت گذرونی.

البته نه اینکه فکر کنی میخوام خودمو مثبت جلوه بدم، ولی تا الان دست از پا خطا نکردم. یعنی با بودن دخترای رنگ و وارنگ دور و برم به هیچ گناهی آلوده نشدم.

من هم مثل خلیلیا تو زندگییم یه سری قوانین دارم که تمام تلاشم رومیکنم که تو همون چهارچوب زندگی کنم... بخاطر نمازی که میخونم و اعتقادی که بخدا دارم خوشبختانه تا الان لب به هیچ نوع مسکراتی نزدم و این برام یه افتخاره.

دوستام اهل هر گونه خوشگذرونی هستن، اما بخاطر من بعضی جاها کوتاه میان. اما شیطونی کردن رو نمیتونم منکر بشم. شایدم بخاطر اینه که هنوز سرم به سنگ نخورده و فکر میکنم هنوز دوره چلچلیم سر نیومده.

نمیدونم از کجا شروع کنم..... ولی به هر چیزی که اعتقاد داری تا آخر حرفامو گوش کن و بعدش اگه نخواستی،.....دیگه باهام حرف نزن.

فؤاد باز هم سکوت کرد..... حرفاش دیگه داشت منو میترسوند .این استرس لعنتی بازهم بسراغم اومده بود. خدا جون ،یعنی چی میخواد بگه که اینقدر براش سخته....بازهم داشتم با خودم حرف میزدم که دیدم لب به سخن باز کرد.

راستش ماجرا از اونجایی شروع شد که استاد روحانی یه پروژه مشترک بما داد تا روش کار کنیم. بعد از اینکه فهمیدم تویی، حالم گرفته شد ، تو دلم گفتم با این دختره گنده دماغ چجوری باید کنار بیام. با اعصابی بهم ریخته رفتم خونه.....اونشب خونه یکی از بچه ها دعوت بودم.....اصلا" حوصله حرف زدن نداشتم،وقتی ماجرا رو برای دوستام تعریف کردم، اونا اول کلی بهم خندیدن. بعدشم با بیمزگی تمام روم شرط بستن.....یه گروه میگفتن میتونی باهاش کنار بیای واولین کارهم اینه که ازش شماره تلفنشو بگیری.گروه دوم هم کلا" میگفتن بازنده ای و این دختره به هیچ شکلی بهت پا نمیده.

آخه پسرا اینجوری میشناسنت که..... اونقدر بد اخلاقی که به هیچ پسری اعتنا نمیکنی. تصمیم داشتن ساختو بشکونن.

فؤاد حرف میزد و من بی صدا اشک میریختم. حرفاش برام قابل هضم نبود. نمیتونستم باور کنم!!!!

تا اینکه اولین بار باهات تو دانشگاه قرار گذاشتم وتونستم اعتمادتو جلب کنم وبه این طریق بعداز چند روز تونستم شمارتو بگیرم.

حقیقتش اون وقتی که شمارتو گرفتم اصلا"به برد و باخت فکر نمیکردم. میدونی چرا؟

بعد از چند برخوردی که باهم داشتیم فهمیدم تو اون دختری نیستی که همه فکر میکنند.

مهرگان باور کن انگار که هزاران ساله که میشنا سمت!!!!!!

برام دیگه غریبه نبودی.

نمیدونم تو به عالم زراعتقاد داری یا نه،.....ولی من فکر میکنم من وتو باهم قبلا"یه نسبتی داشتیم. وقتی

وارد فضایی شدم که تو توش نفس میکشیدی انگار که همه چی تغییر میکرد.

شاید برام بخندی ولی تو همین دوهفته ،تو منو از خودم گرفتی.....

دیگه فؤاد.....شادِ همیشهگی نیستم.

فقط دوست داشتیم صبح تا غروب تو دانشگاه باشم ، بیخود و بی جهت، شاید که تو کلاسی داشته باشی و

من ببینمت.منی که هیچ دختری نمیتونست ذهنمو به خودش مشغول کنه حالا گرفتار یه دختر مغرور شده

بودم که جواب سلام هیچ پسری رو نمیداد.

اما وقتی که باهات بیشتر آشنا شدم دیدم که تو ساده تر از اونی هستی که نشون میدی. تو پاک بودی

ومن هم جذب همین پاکی ودرستیت شدم.

تن صداهش پایین اومده بود وانگار داشت نجوا میکرد وگفت:حالا اونقدر گرفتارت شدم که اگه یکی بهت

نگاه چپ کنه چشاشو در میارم. تو شدی ملکه قلب و ذهن من.

چند لحظه ای سکوت کرد.....وبعد گفت:

حالا..... با این اعتراف صادقانه..... حاضری منو بازهم تحمل کنی؟!!

ویا.....قید این درسو میزنی و حذفش میکنی!!!!!!

اگه امروز بهت گفتم که میخوام یه دوست اجتماعی باشیم برای این بود که بتونم ، حداقلش باهات حرف

بزنم و منو تو لیست دوستات قرار بدی. ولی از ته دل دارم میگم دیگه نمیتونم به خودم وتو دروغ بگم.

دوست داشتیم..... تو هم از احساس من نسبت به خودت باخبر بشی.

به دوش کشیدن این احساس به تنهایی خیلی مشکله.

من تا حالا طعم عشقو نچشیده بودم..... همیشه فکر میکردم شیرینه ولی حالامیفهمم که درکش کار

هر کسی نیست.

میدونم باور این حرفا برات خیلی سخته.از موقعیت خانوادگیت هم باخبرم وهمچنین فشارهایی رو که

تحمل میکنی، ولی من بدون تو هیچم.....تا حالا پیش هیچکس اظهار عجز نکرده بودم ولی عشق تو

غرورمو شکست.

حجب و حیای دخترونت منو شرمنده خودم کرد..... دارم از دست خودم و کارم خفه میشم..... نزار بیشتر از این خورد بشم.

چند لحظه ای سکوت کرد.....

نمیخواهی چیزی بگی؟؟

میدونم لایق جواب دادن نیستم..... اما مهرگانی که من میشناختم بزرگوارتر از این حرفا بود.

بازهم سکوت کردم.

تورو خدا یه چیزی بگو..... دادبزن..... بهم توهین کن..... ولی سکوت نکن..... صدای تو زیباترین ترنم

زندگی من شده. صداتو ازم دریغ نکن. ..

چند لحظه ای سکوت کرد وبعد گفت: با همه بدیهایی که در حقت کردم ، میتونم امیدوار باشم که منو

ببخشی؟؟؟

وباز هم سکوت. چند لحظه ای هردو سکوت کردیم. وبعد هم دوباره این فؤاد بود که سکوت را شکست و

گفت: فقط یه کلمه بگو دلم ترکیدا!

شاید تنبیهم باید سختتر از اینها باشه ولی تو رو خدا امشب تیر خلاص رو نزن..... برای امشب

ظرفیتم پره..... بیان این حرفا اول از همه به خودم آسیب رسوند.....

نمیخوام الان نظرتو بگی... تو این دو روز وقت داری که فکراتو بکنی.

ازت میخوام بهم یه فرصت برای جبران اشتباهم بدی.

اگه منو بخشیدی بهم زنگ بزن..... من هر لحظه منتظر تماسه هستم.... حالا دیگه میدونی که تو برام

دیگه یه دوست نیستی، بلکه ،تنها عشق زندگی می و هیچ آرزویی ندارم جز اینکه عشقمو..... بپذیری و

اگه لایق بدونی ،همسرت باشم.

این قول رو هم بهت میدم که از جانب من... هیچ زمان اسیبی بتو نمیرسه.

میخوام همه اون سختیهایی رو که تو این سالها به دوش کشیدی رو از دوش بردارم. بزار سختی راه

فقط مال من باشه. و تو فقط همراهی باش که باعث قوت قلب من باشه.

فکر کنم زیاد وراجی کردم. وفکر هم نکنم هیچ مردی تو دنیا این شکلی از عشق زندگیش در خواست

ازدواج کنه..... به بزرگواریتون ببخشین بانو.

من دلم خیلی کوچیکه.....تورو خدا منتظرم نذار!!!!!!

میدونم باید تنبیه بشم.....ولی بزارش برای بعد از جواب بله ات!!!!

حتما"الان تو دلت میگی این پسره چه پروه.....هنوز بهش جواب ندادم،به بقیش فکر میکنه.....چیکار کنیم.آرزو بر جوانان عیب نیست.....تو این چند روز یه شب خواب درست و حسابی نداشتی.حالا دیگه امشب بدون عذاب وجدان میخوابم.

بازهم سکوت کرد و اینبار با لحن نوازشگرانه ای گفت: مهرگان...دوستدارم.....شبت بخیر عزیزم.....و منتظر تماستم.

تماس قطع شد.

گوشی همونجور تو دستم بود و بهش مثل موجودی عجیب نگاه میکردم. از بس که تلفن رو تو دستم نگهداشته بودم ،دستم بی رمق شده بود. بازهم بیصدا اشک ریختم.

این چه سرنوشتی بود که تمام مردایی که تو زندگیم بودند به نوعی دلم رو غصه دار میکردند. از خودم بدم میومد که بازیچه دست انها بودم.....یکی برای غرورش روی من شرط بندی میکرد و دیگری با قدرت مردانه اش برای زندگیم تصمیم میگرفت و منو به عنوان انسانی که حق انتخاب داره در نظر نمیگرفت.

خداوندا به کدامشون پناه ببرم که بال و پر رو نشکنن.....خدایا ! این چه طالع نحسی بود که برام رقم زدی؟

سرم را تو بالشم فرو برده بودم و گلهای اونو با اشک چشمام آبیاری میکردم. مغزم کاملا" هنگ کرده بود.

اول از همه ماجرای ازدواج اجباری با پسری که نه اون منو دیده بود و نه من اونو.....و حالا هم ماجرای شرط بندی پسری که فکر میکردم منو درک میکنه.

با کمال وقاحت اشتباهش رو بیان میکنه وهمون لحظه هم از من درخواست ازدواج میکنه. بهر حال باید فکری برای آینده ام میکردم.

اگر دست روی دست میگذاشتم باید بی چون وچرا سر سفره عقد مینشستم ویک عمر با کسی زندگی میکردم که هیچ ازم نمیدونست.

خداوندااگر درد میدی درمونش روهم بده.....

آدم سطحی نگری نبودم وهمیشه عقل و احساس رو در کنار هم قرار میدادم واز هیچیک به تنهایی استفاده نمیکردم.

اونشب تا اذان صبح بیدار بودم.هر راهی که به ذهنم میرسید رو بررسی کردم.و سرانجام به این نتیجه رسیدم که چاره ای جز قبول پیشنهاد فؤاد ندارم. نه اینکه دوستش نداشته باشم....اما نمیخواستم به همین راحتی هم از گناهایم بگذرم.

ابتدا خواستم من هم اونو مدتی به بازی بگیرم ،چون حداقل نه ماهی تا قول وقرار پدرم مونده بود،اما بعد به این نتیجه رسیدم که من هم میشوم یکی مثل فؤاد که با احساس من بازی کرد. مشکل اینجا بود که نباید از چاله در میومدم وخود روبه چاه می نداختم.من هیچ چیز از فؤاد نمی دونستم اگر قرار بود عمری رو باهاش بگذروم باید، کمی با هاش معاشرت میکردم و این هم برای من خیلی سخت بود.

نمیدانستم چه جوابی بهش بدم.اما در حال حاضر تنها راه رهایی من ازاون ازدواج اجباری، فؤاد بود. پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسیدم که بهش بگویم برای جواب دادن به خواستگاریت نیاز به زمان دارموحداقل تا پایان این ترم به من فرصت بره تا بهتر بشناسمش.اگه اون از لحاظ من تأیید میشد جای امیدواری بود که از شر اون خواستگار ندیده و نشناخته رها بشم. اما نباید حیای دخترانه رو کنار می گذاشتم وفورا"با هاش تماس میگرفتم. بگذار این دو روز رو تو خماری بمونه تا مطمئن بشه که من از اون دخترایی که هر روز رو با یک پسر به شب میروند نیستم.

وبه این باور برسه که هنوز هم نجابت بین دخترا وجود داره وهمه رو به یه تیغ نکشه. صدای اذان میومد.....پاشدم و وضو گرفتم و به نماز ایستادم.....برای هزارمین بار از خدا خواستم که تنهام نگذاره.

با جسم وروحي خسته به رختخواب رفتم.دوست نداشتم ديگر به چيزي فكر كنم.ونميدونم كي خواب منو با خودش برد.

از صدای مادرم چشم باز کردم.....لبخندش رو به روم پاشید و گفت:ظهرت بخیر عزیزم. دستش رو روی جای سیلی صورتم گذاشت و گفت : خیلی پردل و جرأت شدی!.

گفتم: من دیگر اون مهرگان ده ساله پیش نیستم که نتونم از حقم دفاع کنم. چهار سال روتو غربت سر کردم که بتوونم روی پای خودم بایستم و حداقلش نیاز مالی نداشته باشم. در اولین فرصت که کاری پیداکنم از اینجا میروم.

مادرم، دیگر تحمل دیدن اشکهای تو را ندارم. جوونیت رو براش گذاشتی وهنوز باتو مثل خدمتکارها رفتار میکنه.

بگه بخواب میخوابی،.... بگه بخور میخوری،..... بگه نرو،..... حق رفتن نداری. تمام ثانیه های زندگیت تو دستای اوئه.

پس تو چی؟؟

حق هیچگونه اظهار نظری نداری؟؟

بخدا دوره برده داری تموم شده.

مادرم من نمیخوام یه زندگی مثل تو داشته باشم. مطمئن باش انتخاب پدرم آدمیه مثل خودش. مگه جنازم رو، روی اون سفره عقد بگذاره.

بازهم اشکهای مادرم سرازیر شد، اینبار نمیدونم از غصه من بود یا از تیره بختی خودش.

گفت: مهرگانم.... پاشو بریم یه چیزی بخور.... دیشب هم که شام نخوردی.....

_من با مردی که فقط اسم پدر را یدک میکشه روی یه میز نمیشینم.

گفت: نگران نباش.... ناهار منزل یکی از دوستاتش دعوت بود.... خونه نیست.

_اون جاسوس دوجانبه چی؟

_برادرت هم با دوستاتش رفته.... نگران نباش.

_اون برادر من نیست.... کسی که اشک مادرم رو در بیاره بامن هج نسبتی نداره.

_بلندشو بریم دخترم.

مادرم رفت و من هم صفایی به موهام دادم واونها رو از پشت بستم. حوصله اینکه اطرافم بریزند رو نداشتم.

وقتی از اتاقم خارج شدم مادرجون رو دیدم که مشغول خواندن نماز ظهر بود. در کنارش نشستم و

گفتم: دعاکن.... که خداوند یا جون منو بگیره ، یا پسرت رو به راه راست هدایت کنه.

بعد از سلام نماز، بسمتم برگشت ومنو در آغوش کشید وگفت: این چه حرفیه که میزنی مادر جون.

انشالله خداوند سالها عمر با عزت به تو عنایت کنه. و صد البته پسر من رو هم به راه راست هدایت کنه.
_ جزمگ ارزویی ندارم..... نمیبینی چجوری با زندگیم بازی میکنه..... منو داخل آدم حساب نمیکنه که
حتی نظرم رو بپرسه.

_ دخترم به این وقت وساعت قسم، که خداوند صابرین را دوست داره و اجر صبرشون رو بهشون میده.
گفتم: ولی من دیگه توانی برای صبرندارم..... مگه من ایوب پیغمبرم..... منم یه انسان عادیم. تا به
این سن رسیدم فقط اشک و آه مادرم و زورگوییهای پدرم رو دیدم.
خسته ام مادر جون..... برام دعا کنید.

اینو گفتم و به طرف مادرم که تو آشپزخونه در حال گرم کردن ناهار برای من بود رفتم. ناهار رو
خوردم و بعد از اون بسمت اتاقم رفتم.

بازم خوابم میومد. نگاهی به تلفنم انداختم. خداروشکر به قولش عمل کرده بود و تماس نگرفته بود.
حوصله چک و چانه زدن با اونو نداشتم.

بگذار مطمئن بشه که از دستش دلگیرم. دوباره روی تختم افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم.
خواب برام بیخبری بود و من این بیخبری را دوست داشتم.

با صدای لرزش گوشی که دستم بود و با اون بخواب رفته بودم، بیدار شدم.
پیامی بود از طرف فؤاد:

حتی خداوند هم توبه کنندگان را میبخشاید و به انها فرصتی دوباره برای جبران اشتباه میدهد.

فقط همین. شاید میخواست تلنگری به اعتقاداتم بزنه، که موفق هم شد. البته نمیدونست که من از قبل تصمیم
رو گرفته بودم و نیاز به این همه موعظه نبود.

اما بازم باید سکوت میکردم. وقت قانونی من تا فردا بود. این تنبیه ناچیزی بود که باید تحمل میکرد، چشم
انتظاری.

اونروز گذشت و من برای شام تو جمع به ظاهر خونادگی حضور پیدا نکردم. و همچنین ناهار فردا.

امروز باید با فؤاد تماس میگرفتم.

بعد از ناهاری که تنها تو اتاقم و مثل زندانی های محبوس در سلول انفرادی خوردم به فؤاد اس ام اس دادم:
نمیتونم صحبت کنم.... فردا چه ساعت و کجا باید پیام؟.... لطفاً "زنگ زن."

فورا "جوابش اومد: سلام خانوم خانوما..... پارسال دوست امسال آشنا..... احوالی از ما نمیگیری. نمیگی

این عاشق دلخسته چی میکشه؟...حلام فقط ازم آدرسو میپرسی؟
 مازیاران چشم یاری داشتیم.....بی معرفت دلم برات یه ذره شده!
 نمیخوای یه چیزی بگی که یکم آروم بگیرم؟؟
 نمیدونستم چی جواب بدم.....تا الان تو همچین موقعیتی گیر نیفتاده بودم.....البته اون میدونست که دستم
 برای نوشتن کُنده.....خواستم یکم سرسبزش بزارم.....
 نوشتم:فعلا" که چیزی بجز اون پروژة لعنتی ذهنم رو مشغول نکرده اگه دوست نداری آدرسو
 نده.....خودم یه جوری سروته این پروژة لعنتی رو هم میارم.
 نمیخوام زیر دین کسی باشم!
 سریع جوابش اومد:چرا ناراحت شدی؟؟؟؟؟ الان آدرسو برات میفرستم.
 آدرس و ساعت قرار روفرستاد.در آخرهم نوشته بود: فردا بامن برمیگردی؟؟؟
 خودم از کارم خندم گرفته بودم.....آخه منی که تا الان با هیچکی همکلام نشده بودم ،داشتم یکیو
 سرکارمیزاشتم وبراش ناز میکردم.
 نوشتم: حالا ببینم چی میشه.....اگه رانند مون تونست از دلم دربیاره که همسفرش میشم.اگه هم نه،که
 از بداقبالی خودشه!
 نوشت:این راننده خاطی چیکار کنه که از دل سرکارعلیه در بیاد؟؟؟؟!!
 نوشتم:اون دیگه مشکل خودشه....تا همینجاش هم زیادی بهش تقلب رسوندم.
 نوشت:شما قدم رو چشمای ما بزارو فردا بیا.....قول میدم که جوری از دلت درارم که تمام خاطرات تلخو
 فراموش کنی.
 دوباره نوشت:آشتی؟؟؟
 نوشتم:مگه قهر بودیم؟!
 _قربونت برم.....داشتم دیوونه میشدم.....ولی هنوز جواب سؤال اصلی منو ندادی.....قراربود فکرکنی
 و جواب بدی!!
 بازم خواستم اذیتش کنم، نوشتم :کدوم سؤال؟؟؟
 نمیدونی،.....یا میخوای دوباره مطرح کنم؟
 نوشتم:متوجه منظورت نمیشم!!!!!!

_عجب...! حالا که دور ، دور توه... اینم روش..... خانم مهرگان سرمد..... بنده را به همسری خود میپذیرید؟؟؟

نوشتم: آها..... تازه یادم اومد..... جوابت منغیه.

_اونوقت دلیل این جواب منغی رو میتونم بپرسم؟؟؟

نوشتم: دلیلش روشنه.... من چجوری به تقاضای کسی جواب مثبت بدم ، وقتی هیچی ارزش نمیدونم.

_همین؟.... چون منو نمیشناسی جوابت منغیه..... بهم فرصت بده تا خودمو بهت بشناسونم. این فرصتو بهم میدی؟

نوشتم: من تا آخر این ترم هم به تو هم به خودم فرصت میدم که همدیگرو بشناسیم. موافقی؟

_دختر تو نصفه عمرم کردی.... پس چرا اولش نگفتی؟..... این حرفیو که مطرح کردی با اون جواب منغی زمین تا اسمون با هم توفیر داره.

براش نوشتم: میخواستم یکم اذیتت کنم بیخیال.

_مگه دستم بهت نرسه.... فردا که به پُستم میخوری؟ میدونم چه بلایی سرت بیارم!!!!

میدونی مهرگان.... این دو روز برام دو سال گذشت..... بدجوری اسیرت شدم..... و متأسفانه زندانبان بیرحمی هستی ومن هم دلسپرده ی زندانبان خودم هستم.

بی صبرانه منتظر فردام . امیدوارم روزی برسه که تو هم بدرد من مبتلا بشی.

عشق بدترین درد عالمه، که دارویی جز وصال معشوق نداره. واگه این عشق یکطرفه باشه زجرش هم دوچندانه..... من طاقت بی مهری تو روندارم..... نزارعذاب بکشم.

نوشتم: آینده همه چیزو مشخص میکنه، که نیمه گمشده هم هستیم یا رهگذری بودیم که در پیاده رو زندگی از کنار هم گذشتیم.

_خداییش مهرگان تو شاعری چیزی نیستی؟؟..... گاهی اوقات یه جوری حرف میزنی که آدم فکر میکنه با یه نقاش یا شاعر، یا به هر صورت یه هنرمند همکلامه.

نوشتم: همه مانسازها شاعریم،... وقصه زندگی خود را میسراییم وهمگی هم صورتگریم و با اعمالمان زندگی را به تصویر میکشیم.

_تو در وجودت چی داری که منو اینجور مفتون خودت کردی؟

نمیدونم..... اینو تو باید بگی!

رختخواب رفتم. ساعتی رو برای نماز صبح تنظیم کردم.

به مادرم هم گفته بودم که برای تحقیق به شرکتی میرم و از اونجا هم مستقیماً به ترمینال میرم. ازش خواسته بودم که حرفی به پدرم تا قبل از رفتنم نزنه.

حوصله در دسرهای احتمالی رو نداشتم.

از صبح زود بیدار شده بودم و در اتاق قدم می‌زدم. وقتی صدای خروج ماشین از پارکینگ شنیدم و متعاقباً صدای بسته شدن در، با خیال راحت از اتاق خارج شدم. اما با کمال تعجب دیدم که پدرم تواتاق نشیمن نشسته.

رنگ از چهره ام پرید.

به روی خود نیوردم و سلامی کردم و به سمت دستشویی رفتم. پس از شستن صورتم به آشپزخانه رفتم و به آرامی از مادرم علت حضورش رو پرسیدم. مادرم هم گفت که مهربار را برای کاری فرستاده و منتظر بازگشتشه.

با استرس زیاد صبحانه ام رو خوردم و به اتاقم برگشتم.

به فؤاد اس ام اس دادم که قرارمون به تعویق افتاده، چون پدرم هنوز توخونه اس و معلوم نیست چه زمانی بره. اونم جواب داد که نگران نباشم و خودش را به مسیر نزدیکتری می‌رسونه تا این تأخیر جبران بشه.

قلبم میخواست از حلقوم بیرون بیاد. ثانیه ها میگذشتند و حالم لحظه به لحظه خرابتر میشد. بیشتر نگران قرارملاقات با اون شرکت بودم. چون پای ابروی فؤاد در بین بود. بالاخره صدای زنگ در بلند شد و پدرم تشریفشون رو بردند.

وقتی که از رفتن اونها مطمئن شدم با فؤاد تماس گرفتم. واوون رو هم از نگرانی دراورددم. خداروشکر هنوز هم وقت داشتیم. چمدانمو برداشتم و بعد از خداحافظی با مادر و مادر جون، بوسیله آژانس خودمو به منطقه ای که فؤاد گفته بود رسوندم. تپش قلبم اونقدر زیاد بود که دیگه ضربانشو احساس نمی‌کردم.

وقتی از دور دیدمش که کنار ماشین به انتظار ایستاده، مثل این بود که دنیا روبهم داده باشن.

کرایه آژانسو حساب کردم و به طرف فؤاد رفتم. چمدانو از دستم گرفت و در صندوق عقب گذاشت. من هم بسرعت سوار ماشین شدم و حرکت کردیم.

بعد از حرکت رو بمن کرد و گفت: نبینم عشق زندگیم اینجور به تب و تاب افتاده باشه.....

لبخند بیجانی زدمو گفتم: اگر تو هم جای من بودی به همین حال میافتادی!

بعد اتومبیل را گوشه ای نگهداشت و خودش پیاده شد و موقع برگشت یک لیوان قهوه داغ برام گرفته بود. وقتی لیوانو دستم داد گفت: بخور. هم داغت میکنه وهم بهت آرامش میده.

گفتم: پس تو چی؟

خندید و گفت: تو بخور..... برات واجبه..... من باید رانندگی کنم. اگرهم دلت خواست اخرشو بده من بخورم.

با تعجب گفتم: آه....نگو که میخوای دهنی منو بخوری.

با صدای بلند خندید وگفت: چرا.....اتفاقاً" قصدم همینه.

بی توجه به حرفش مشغول خوردن شدم. لیوانش بزرگ بود و نتونستم همش رو بخورم. لیوان همچنان تو دستم بود که لبخندی زد وگفت: خوردی؟

_آره. ممنون....واقعا" بهش نیاز داشتم..

لیوانو از دستم گرفت و داخلش رو دید. یه مقدار تهش باقی مونده بود و یکسر، همه رو سر کشید.

گفتم: باور نمیکردم، اینکارو بکنی!.

نیم ساعتی تو ترافیک تهران گیر افتاده بودیم. وبالاخره به شرکت موردنظر رسیدیم. البته، با تأخیر یکساعته.

برج بسیار زیبایی بود... با هم به طرف درب ورودی رفتیم.... وبا آسانسور به طبقه مورد نظر رسیدیم. با باز شدن درب اسانسور وارد شرکت شدیم. به محض ورود، جوونی بسمت ما اومد وبا فؤاد احوالپرسی کرد ونیم نگاهی هم بمن انداخت و مسیر نگاهش رو تغییر داد و گفت: فؤاد جان معرفی نمیکنی!!

فؤاد نگاهی بمن انداخت و گفت: ایشون خانم سرمد از هم دانشگاهی های من هستنند وبا هم روی یه تحقیق کار میکنیم. ورو کرد بمن وگفت: ایشون هم، جناب مهرباب بزرگمهر فرزند ارشد جناب آقای بزرگمهر.

فؤاد: تو اینجا چیکار میکنی پسر؟! امگه نباید الان سرکارت باشی؟

مهرباب: اومده بودم با پدر کار داشتم و میخواستم برم که شما تشریف اوردید.

فؤاد: هستی ببینمت.... یا میری؟

مهرباب: شرمنده که نمیتونم در خدمتتون باشم. باید سر کارم برگردم.

از وقتی رفتی شمال دیگه احوالی ازم نمیگیری!

فؤاد: خانم سرمد، منو مهرباب خان رفیق گرمابه و گلستان هم بودیم. عین برادرمه. با این حرف، سرم را بلند کردم و نگاهی به چهره مهرباب انداختم و لبخندی نثار فؤاد کردم. مهرباب رو به منشی شرکت پدرش کرد و گفت: خانم مستوفی، لطفاً "با پدر هماهنگ کنید و آقای صداقت و همراهشون را راهنمایی کنید. ضمناً" پذیراییو هم فراموش نکنید. با این حرف به طرف ما آمد و با فؤاد دست داد و در حین خداحافظی دستش را بطرفم دراز کرد. ولی من بیتفاوت فقط به خداحافظیش جواب دادم و از دست دادن امتناع کردم و خودمو بی توجه نشون دادم. بوضوح دیدم که چهره اش تا بنا گوش سرخ شد. شاید انتظار چنین برخوردی رو نداشت. بعد از رفتن مهرباب فؤاد لبخند زد و گفت: با اینکه دوستم بود، ولی کلی حال کردم. هر لحظه که میگذره بیشتر به انتخابم افتخار میکنم. و سرش رو در گوشم فرو برد و گفت: واسه همین کاراته که دیوونت شدم. فقط و فقط مال خودمی.

هنوز حرفش تموم نشده بود که منشی، بسمت من اومد و گفت که آقای بزرگمهر منتظر ماست. حدوداً "دو ساعتی تو شرکت بودیم و نتایج خوبی هم بدست آوردیم. خدارو شکر که امروز کارمون به نتیجه رسید.

یکساعتی بود که در حرکت بودیم. از ظهر گذشته بود و طبق معمول بامزی وقت خوردن عسلش بود ساعت شکمش به صدا در اومده بود!

مکان زیبایی رو برای ناهار انتخاب کرده بود. درختان کنار جاده لباس خزان به تن کرده بودند و جلوه خاصی به جاده داده بودند. ناهارو تو یه محیط شاعرانه خوردیم. این بشر چه جاهایی رو میشناخت. البته حق هم داشت. هر چیزی که به غذا مربوط میشد رو میدونست.

پس از خوردن ناهار به راه افتادیم.... فؤاد برخلاف مسیر رفت که سعی میکرد تا خود دار باشه، اینبار با خیال راحت ابراز علاقه میکرد و قلبمو به آتش میکشید. منم که سرمست از این رفتار.... گوش جان به حرفهای سپرده بودم و هر از گاهی لبخندی بروش میزدم.

یکدفعه گفت: اگه دو نفر باهم نامزد بشن تا همدیگرو بهتر بشناسن چیکار میکنند؟

_منظورت چیه؟! خب.... به مدتی باهم معاشرت میکنن تا با اخلاق هم بیشتر آشنا بشن.

گفت: به همین راحتی؟ حتی اگر تو خونواده ای تربیت شده باشن که معتقد و مقید باشن.

_نه اگه پایبند به اعتقادات باشن یک سیغه محرمیت مدت دار بینشان خوانده میشود تا راحتتر رفت و آمد

کنند.

کمی سکوت کرد وبا لحن ارومی گفت: اگه منم ازت بخوام اینکارو میکنی؟؟!!

اصلا" انتظار این حرف رو از فؤاد نداشتم. چون تصور نمیکردم به این چیزها هم فکر کنه!!!!

وقتی سکوتمو دید ، همچنان زمزمه وار گفت: نمیخوام وقتی تو چشات نگاه میکنم و یا باهات حرف میزنم هر لحظه فکر کنم که دارم گناه میکنم.

نمیخوام عشقم به گناه آلوده بشه!!!!

این برام خیلی مهمه وصد البته قول میدم که حدودم رو هم رعایت کنم.

میپذیری؟؟

گفتم:انتظار این حرفو ازت نداشتم!!!!

ناراحت شدی؟

_نه.....اصلا"صحبت ناراحت شدن نیست...از طرز تفکرت متعجب شدم....باورم نمیشه که به این چیزها هم اهمیت بدی.

راستش نه اینکه ناراحت بشم،منم باهات راحت نبودم.....درسته فقط یه جمله اس.....ولی حدفاصل بین حلال وحروم خدا همین یه خطه.....فکر نمیکردم تو این زمونه، هنوز هم بین همسن وسالهای ما کسی به این چیزا اعتقاد داشته باشه.

مگه این همه از دخترا و پسرا که با هم دوست هستند و براحتی با هم معاشرت میکنند و کمترین کارشون گرفتن دست همدیگه هست ، به این چیزا اهمیت میدن!!!!!!.....

فکر کنم همه این موارد به خونواده برمیگرده وخوشحالم که در اولین مورد به تفاهم رسیدیم.

همینطور که در مسیر میرفتیم ،بازهم فؤاد ماشینو نگهداشت.

گفت: میشه لطفا"پیاده شی؟.....

فکر کردم میخواد بره دستشویی، اما دیدم که اونجا یه مسجد کوچیکه با مناره سبز. مشخص

بود که خیلی قدیمیست.

رفت و از ماشین چیزی برداشت وهمراهم شد و به طرف اون مکان مقدس رفتیم. وقتی نزدیکتر شدیم،

با تعجب دیدم که آرامگاه، امامزاده ای هست ،نه مسجد. دور تا دور آرامگاه با پارچه سبز پوشیده شده

بود.

چادری که جلوی درب ورودی زیارتگاه گذاشته بودند، برداشتم و بسر کردم. و با هم وارد شدیم. شجره نامه اش روی یکی از دیوارها زده شده بود، مقبره یکی از نوادگان آقا امام رضا بود. پس از زیارت گوشه ای نشستیم و فؤاد بمن گفت: بمون.....برمیگردم. در افکار خودم و کارهای فؤاد بودم که دیدم با پیرمردی وارد شد. وقتی بمن رسید گفت: ایشون خادم امامزاده هستند و میخوان شاهد ما برای صیغه محرمیت باشند. با تعجب به فؤاد نگریستم.....چقدر سریع دست بکار شده بود. هر سه کنارهم و مقابل ضریح نشستیم و پیرمرد کتابی رو باز کرد وبا خواندن جمله ای من و فؤاد به مدت شش ماه به هم محرم شدیم. نمیدونستم باید چیکار کنم!.....

پیرمرد نگاهی به هردومون کردو گفت: انشالله که بزودی صیغه عقد دائم بینتان خونده بشه و مورد عنایت خداوند قراربگیرید. قدر پاکی همدیگرو رو بدونید. وبا گفتن این جملات بلند شد وما رو تنها گذاشت.انگار وقتیکه محرم شدیم شرمم بیشتر شده بود. سرمو پایین انداخته بودم و با انگشتانم بازی میکردم.

فؤاد نگاهی بمن کرد وبا لبخند جعبه ای از جیبش درآورد ومقابلم گشود وگفت:اجازه میدی؟! سرم را بلند کردم.....دو حلقه از جنس طلای سفید که سِت هم بودند، درون جعبه بود.

فؤاد یکی از اونهارو از قابش جدا کرد و به ارومی دستمو گرفت و در دست چپم نشانده. وگفت: انشالله بزودی زیباترین حلقه ای که لایق باشه به دستت میکنم.....اینو بعنوان پیش پرداخت بپذیر بانو! این بشر فکر همه جا رو کرده بود و اونهمه زمینه چینی برا ی همین بود.

بروش لبخندی زدم و گفتم: بازهم غافلگیرم کردی!!!!!!

جعبه رو به طرفم گرفت و گفت: پس من چی؟! حلقه دوم رو هم از جاش جدا کردم و در دست چپش گذاشتم.

با خوشحالی دستمو گرفت و بلندم کرد وبه طرف ضریح برد وگفت: به این مکان مقدس سوگند که تمام تلاشم را میکنم که تو زندگی همیشه شاد باشی.

از زیارتگاه خارج شدیم و به طرف اتومبیل رفتیم.تو همون مسیر کوتاه دستمو تو دستش گرفته بود ومیغشرد.

از تماس دستش با خودم لرزه براندامم افتاده بود.
 از فؤاد خجالت میکشیدم که این موضوع رو بفهمه.
 درست بود که یک امر غریزی و طبیعی بود اما هنوز باهش راحت نبودم..... ولی اون بیخیال منو
 بسمت خودش کشوند و دستش را دور شانۀ ام انداخت و تو گوشم زمزمه وار گفت:
 راحت شدم مهرگان.....
 قریون خدابرم..... چه راه اسونی برای ما گذاشته ولی ما بازم گناه میکنیم..... بابت این احساس
 شیرین ازت ممنونم مهرگان.
 هوا رو به تاریکی بود وما همچنان در حرکت بودیم. پاییز بود وهوا زود تاریک میشد. دیگه پاییز برام
 مثل بهار، شروع زندگی دوباره بود..... تولدی دوباره.
 در تصورات شیرینم غرق بودم و به تاریکی بیرون چشم دوخته بودم که ناگهان گرمی چیزیو
 روی صورتم احساس کردم..... برگشتم و دیدم که صورت فؤاد نزدیک صورتمه.
 با اخمی تصنعی گفتم: چیکار میکنی فؤاد؟؟
 خندید و گفت: چیکارداری؟ ... دوس دارم زنمه.... حلالمه..... مگه گناه کردم؟؟؟
 با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم: آخه این چه مدلشه یهوئی؟!
 بلند خندید و گفت: باید عادت کنی خانمی.... ما اینیم دیگه.... همه چیزمون بدون برنامه اس..... و به
 رانندگیش ادامه داد.
 هر کدوم در احوال خودمان بودیم که تلفنش زنگ خورد: سلام پسر..... کجایی؟... رسیدی؟ چرا؟..... باشه.
 منتظرتم..... قربانت..... یا علی. میبینمت.
 گفتم: چیزی شده؟
 _نه... علیرضا بود..... همخونه ایم..... میگفت: فردا شب میرسه. اتوبوس گیرش نیومده..... بچه مشهده.
 حدود یکساعته دیگه میرسیدیم. هر از گاهی نگاهی بمن میکرد ومیگفت: چطوری خانومم؟
 ومن هم، همچنان جوابشو با یه لخد میدادم.
 در همین حین گوشیش زنگ خورد. وقتی شماره رو دید ماشین و گوشه ای نگه داشت و از ماشین پیاده
 شد. بد جور عصبی بود. با دست و پا داشت حرف میزد. نمیشنیدم چی میگه. ولی مشخص بود طرف مقابل
 رو اعصابشه.

تماسش قطع شد.

چند لحظہ کنار جادہ قدم زد و یہ دفعہ بہ سمت رودخونہ ی کم ابی کہ کنار جادہ بود دوید.

بسرعت از ماشین پیاده شدم و بہ طرفش رفتم.

گفتم: چی شدہ فؤاد؟

جوابی نموداد.... ہر چی تو معدش بود برگردوند..... یہ مقدار اب بہ صورتش زدم و گفتم: میخوای بریم

بیمارستان؟

_ نہ عزیزم.... تو جیب کتم یہ قرصہ.... اگہ میشہ بہم بدہ.... بہ طرف ماشین رفتم و قرصو براش

آوردم و خورد.

کمی کنار همون جوی اب نشست و ناخوداگاہ دستمو تو دستش گرفت و گفتم: نترس... مُردنی نیستم!

نگرانو تو چہرہ ام دیدہ بود. گفتم: دیوونہ ای؟... این حرفا چیہ؟!

گفت: میتونی رانندگی کنی؟!

گفتم: آره... بہ لطف مادرم، کہ پدرم رو راضی کرد کہ گواہینامہ بگیرم.

گفت: بشین بریم.

همچنان مچالہ شدہ برروی صندلی نشستہ بود چشماش رو ہم بستہ بود.

داخل شہر رسیدہ بودیم.

گفتم از کدام طرف باید برویم.... چشماشو بازکرد و ادرسو بہم داد..... بہ خونہ اش رسیدہ بودیم.

نمیدونستم چیکار کنم!

گفت: مہرگان..... چقدر بہم اعتماد داری؟

گفتم: منظورت چیہ؟.....

گفت: با ہام میای؟..... و بانالہ ای دوبارہ مچالہ شد.

نمیدونستم باید چہ جوابی بہش بدم.... توچند روز ہمہ چی زندگیم عوض شد..... طی چند روز عاشق

شدم..... محرمش شدم و از لحاظ شرعی ہمسرہ بود..... شاید باید تاوان این حکم خدا را میدادم و

ہمراہیش میکردم و بہ حکم خدا شک نمیکردم..... گفتم: کلید؟....

از کتہ دستہ کلیدی دراورد و بستم گرفت و گفتم: خانہ ویلاییہ.... در ہم با کنترل باز میشہ.... با

ماشین بریم داخل حیاط.... ریموت درو زدم و ماشینو تو پارکینگ گذاشتم.

با گفتن بسم الله از ماشین پیاده شدم و به فؤاد کمک کردم تا وارد خونه شود.

از دیدن خانه سرم سوت کشید....خانه دانشجویی و این همه زرق برق!!!!!!

اتاقشو نشون داد و منم تا روی تختش کمکش کردم تا بخوابه.نمیدونستم که باید چکار کنم.

همونجور ایستاده بودم که گفت: چرا نمیشینی خانومی؟ الان بهتر میشم و میرم وسایلا رو میارم.

گفتم: نمیخواد.....تو استراحت کن.....خودم یه کارش میکنم.

گفت:راحت باش....کسی اینجا نمیداد....هرچی دوست داری درست کن.....تویخچال همه چی هست.

_میخواستم یه شام خوب بهت بدم،ولی طلبت.

گفتم:این حرفا چیه؟!....فعلا" بفکر سلامتی خودت باش.

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:مهرگان....

گفتم:جانم.....چیزی میخوای؟

برم لبخندی زد وگفت: آره.بیا.....

به سمتش رفتم و دستم رو گرفت وروی تخت نشوند وگفت: کمک میکنی لباسم رو عوض کنم.از درد

چهرش جمع شده بود.

گفتم:میخوای بریم دکتر؟

_نه....استراحت کنم خوب میشم.

_لباسای تو خونت کجاست؟

_رو اون رخت آویز،.....پشت در آویزونه.

_پاشدم و لباساشو اوردم.....یه تاپ وشلوارک سفید ومشکی

_رفتم و کنارش نشستم و گفتم: پا میشی؟!

از جاش بلند شد ورو تخت نشست. دکمه های بلوزش رو باز کرد.....خداجون ،کمکم کن پس نیغتم. سرم

پایین بود که چشم تو چشمش نشم.....سعی کردم که خودمو بی تفاوت نشون بدم اما نشد.

دستشو زیر چونم برد و سرمو بلند کرد وبا لبخند ارامشبخشی گفت: خانومی ،از چی خجالت میکیشی؟

_منکه خجالت نمیکشم!

دوباره خندید و گفت: پس چرا سرت پایینه؟!دستمو خونده بود.

گفتم: بهم فرصت بده.

لبخند مهربونی زد وگفت: یه لیوان آب برام میاری؟

از جام بلند شدم و رفتم تا براش آب بیارم. وقتی اومدم، دیدم که لباساشو عوض کرده و دوباره دراز کشیده.

گفتم: اینم آب..... برم یه چیزی برای شام آماده کنم.

_نرو.

_پس شام چی؟

_یکاریش میکنیم..... شام همیشه هست، ولی تو دیگه فردا نیستی..... بیا پیشم.

رفتم و کنارش نشستم..... هنوز مقنعم سرم بود.....گفت: اجازه میدی؟

وبا یه حرکت اونو از سرم دراورد. موهام پریشون بود.

دستی به موهام کشیدم و به خودم قبولوندم که باید خودمو وفق بدم. اگه قرار نجات دهنده من این آدم باشه، باید همه جوهره بشناسمش. منکه نمیخواستم حلال خدا رو نفی کنم.

دستش رو موهام کشیده شد. دیگه داشتیم بی حال میشدم.

بعداز مادرم تا حالا کسی موهام و نوازش نکرده بود. چه احساس شیرینی بود، وقتی که انگشتای دستش تو موهام میچرخید. خیلی اروم صحبت میکرد.

_نمیخواهی لباس راحتتر بپوشی؟

_لباسام تو چمدونه!

_از لباسای تمیز من بپوش..... بخدا نمیتونم از جام پاشم والا چمدونتو میاوردم.... در اون کمدمو باز کن! یه ساک خرید هست.... توش یه دست لباس نُوهستش.... تازه خریدم..... ولی مثل اینکه قسمت تو بود شلوارکش برام شلوار بود. یه شلوارک مشکی و یه تیشرت سبز.

رفتم و تویکی از اتاقا لباسم و عوض کردم و برگشتم.

موهام رو هم باز کردم وبا اب کمی بهشون حالت دادم.

خداروشکر همیشه تو کیفم عطر داشتتم، یه مقدار رو خودم خالی کردم و بطرف اتاق فؤاد رفتم.

دستش رو چشاش بود و اومدم رو ندید.

وقتی کنارش نشستم تازه حضورمو احساس کرد وبا لبخند گفت: چه بهت میاد!

بازهم دستمو تو دستش گرفت وبا یه حرکت منو به طرف خودش کشید وتو آغوشش افتادم.

بابت کاری که کرده بود هیچ برخوردی نکردم. به آرامی روی تخت یکنفرش کنار هم خوابیده بودیم.

کمی خودش رو جمع کرد تا من راحتتر بخوابم..... برگشت و روی دستش خوابید... صورتش دقیقا کنار صورتم بود..... هورم نفساش به صورتم میخورد.....

هر دو سکوت کرده بودیم که گفت: اذیتت میکنم؟!

_نه..... برای چی؟

_مطمئن؟!

_مطمئن!

_مهرگان..... قول بده همیشه کنارم بمونی.... خیلی میخوامت....

بعد کمی سکوت کرد و دوباره گفت: الان که پیشمی ناراحتی؟

بخدا قصد بدی ندارم.... من تو رو برای زندگیم میخوام، البته اگه خودت راضی باشی!

دستش رو زیر سرم گذاشت و منو به خودش نزدیکتر کرد.... دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود.....

رو به انفجار بودم.... کل صورتم اتیش گرفته بود.

سرش رو به صورتم نزدیکتر کرد و چشماشو بست.

لبهای داغ فؤاد بود که لبام را نوازش میکرد...

مغزم هنگ کرده بود و هوشیاریمو ازدست داده بودم و فقط خودم رو بهش سپردم ، ولی وقتی یادم اومد

که الان شوهرمه دلم آروم گرفت و همراهیش کردم.....

یه لحظه از اینکارم سرشو کنار کشید و به چشم نگاه کرد و دوباره با ولع بیشتری خودش را سرگرم لبام

کرد.

دیگه برام فرقی نمیکرد.... فقط میخواستمش ولی حواسم به اون خط قرمز بود..... مطمئنم که خودش هم

هوشیار بود.

دستشو از زیر بلوزم روی شکمم کشید و مشغول نوازشش شد. درونم کوره آتشفشان بود. نمیدونستم این

وضعیت به کجا ختم میشه.

آروم بهش گفتم: فؤاد حواست هست؟.... میدونی داری چیکار میکنی؟

حال خوشی نداشت، انگار مست کرده بود و در حال مستی حرف میزد.....

كنار كشيده گفت: نگران نباش.

اصل كاري مال زمانيه كه با لباس سفيد به خونم بيای..... نه اينجوري!

دوباره هوشيار شده بود ودست ازمن كشيده و روي تخت دراز كشيده وگفت: ميشه تلغن و بياري؟
ميخوام غذا سفارش بدم.

فهميدم كه ميخواد از اون موقعيت فراركنه. سريع از جام پاشدم.

_توكه معدت درد ميكنه.... غذای بيرون اذيتت ميكنه.... بيخود سفارش نده..... خودم برات يه چيزي آماده ميكنم.

_نميخوام اولين باري كه اومدي خونم بري و آشپزي كني.

_اشكالي نداره.... زحمتي نيست. تو همينجا استراحت كن. منم ميرم يه چيزي آماده ميكنم.

اومدم پاشم كه دوباره منو به سمت خودش كشيده و لباس رو مهمون لبام كرد. بعد اون بوسه خجالت ميكشيدم تو چشاش نگاه كنم.

_چشم قشنگ من... اينقدر خجالت نكش... نزاركاري كنم كه همه خجالتت يه جا بريزه ها!

با عصبانيت بهش نگاه كردم كه گفت: شوخي كردم بابا.... بيخود گارد نغير.

گفت: ميخوام پاشم و بيام غذا پختنتو ببينم.

_تومگه درد نداري؟

_چرا... ولى بهترم.... تو مُسكن دردمي!

من رفتم تو اشپزخونه و اون هم اومد روي يكي از صندلي ها نشست. مشغول ديد زدن من بود.

يه دفعه گفت: كي ميشه بيام خونه وتو رو اينجوري ببينم. تو هم بيای استقبالم و وسايلم و از دستم بگيري.

_عجله نكن..... هر چيزي براي خودش وقتي داره.

از فريزر مرغ دراوردم و با كمی پيازو زعفرون و ابلیمو و نمك و كمی ادويه آبپز كردم. بهترين چيز

براش يا مرغ كبابی بود يا آبپز. وقت براي كباب كردن نبود، به همين بسنده كردم.

وقتي غذا آماده شد، گفتم: شرمنده، امشب نميتوني غذای سرخكرده بخوري.

با شيطنت خنديده و گفت: ديگه غير از اين، امشب چي ميتونم بخورم.

خودمو به نفهمي زدمو گفتم: مگه از قحطی اومدي؟

_اشكال نداره خانوم.... حالا خودتو به كوچه علي چپ بزن..... موقع ماهم ميرسه!

ادای بچه ها رو درآورد و گفت: من اصلاً مرغ ابیز دوست ندارم.
 _لوس نشو....بخور! هر چیز دیگه ای بخوری، ممکنه اذیتت کنه!
 _تو هم بیا با من بخور.
 کنارش نشستم و مشغول جدا کردن تیکه های مرغ شدم و گفتم: حالا بخور پسر گلم!
 اولین قاشق رو که به دهانش برد گفتم: چقدر خوش طعمه! فکر نمی‌کردم غذای بدون چربی هم میتونه خوشمزه باشه!!!
 _نوش جونت.
 _مهرگان....همه جوره یه دونه ای.
 _خوبی از خودتونه آقا.....
 غذا رو خوردیمو براش یه عرق نعنا هم آوردم. مثل اینکه سابقه معده درد داشت. چون بعید بود تو خونه یه پسر عرق نعنا پیدا بشه!
 ازم تشکر کرد و گفت: خوشبحال بچه هام مامان مهربونی مثل تو دارن!!!!
 خندیدم و گفتم: بچه هات! مگه بچه هم داشتی و رو نکرده بودی؟؟؟
 _ندارم....ولی قول بده بعد از ازدواجمون یه دختر مو فرفری برام بیاری.....چشاشم هم‌رنگ چشای تو باشه.
 از تصوراتی که تو ذهنش بود خندم گرفتم....تا کجاها پیش رفته بود!
 ظرفا رو شستم و کنارش رو مبل نشستم. داشت تلویزیون میدید.
 _خسته نباشی خانومم.....وبوسه ای روی موهام نشوند.
 _فؤاد.....فردا کی کلاس داری؟
 _فردا.....ده تا دوازده.چطور مگه؟؟!!
 _گفتم اگه صبح زود کلاس داری، زودتر بخواب.....چون خسته ی راه هم هستی.....!بهتر یه دوش هم بگیر.راحتتر هم میخوابی.
 _زودتر ب...خوا.....بم!!!! یعنی تنها؟؟!
 بعد خودشو بهم نزدیک کرد و تو گوشم گفتم: دلت میاد تو اولین شب وصال از عشقم دور باشم!!!!!!
 اصلاً! امشب خواب تعطیله.....تا صبح فقط میخوام نگات کنم.

_ لوس نشو دیگہ ! جدی گفتم.

خندید و گفت: منم جدی گفتم. مگہ باہات شوخی دارم.

فکر کنم تازہ معدش آروم گرفته بود. ناگہان بلند شد و منو رو شونش گذاشت و بہ طرف اتاقش برد.

_ نکن بچہ جون. تازہ حالت خوب شدہ.

حال خودمو نمیدونستم. از داغی درونم، پوست صورت و گوشام میسوخت.

فکر کنم وقتی میگن طرف تا بنا گوش سرخ شد یعنی ہمین حال من.

_ تا تو باشی کہ منو از خودت نرونی.

و باین حرف گفت: اینجا بشین تا من رختخواب پهن کنم.

نمیدونم چرا هول کردم.....

گفتم: چرا رختخواب؟..... تو سر جات بخواب..... منم پایین میخوابم دیگہ!

_ تو مملکت شما از مہمون اینجوری پذیرایی میکنن.....

ضمناً" از امشب دیگہ بدون زنم نمیخوابم.

از حرکاتش خندم گرفته بود. ہمچین می گفت زنم، انگار کہ چند سالہ زن و شوہریم.

از کمد دیواری دو تا تشک آورد و کنار ہم چسبوند و روش ہم یہ ملحفہ تمیز کشید. باورم نمیشد پسر و این

ہمہ سلیقہ. در آخر ہم یہ پتوی دونفرہ روی رختخواب ہا انداخت. و بدون حرفی از اتاق خارج شد.

من ہم بسرعت خودمو بہ دستشویی رسوندم. از اینکہ قرار بود بدون مسواک بخوابم ناراحت بودم.

حموم کنار دستشویی بود. از داخل حموم یہ شامپو بدن گرفتم و صورتمو باہاش شستم.

این جزو عاداتم بود. حالا کرم دست و صورت از کجا بیارم.

ایکاش چمدونمو میاوردم. با این فکر از دستشویی خارج شدم و بہ سمت اتاق فؤاد رفتم.

وقتی وارد شدم، دیدم فؤاد تاپ سفیدی رو کہ پوشیدہ بود با ی [زیرپوش چسبان عوض کردہ و تو

رختخواب نشستہ.

بہ روی خودم نیاوردم.

دیدم چمدونم کنار اتاقہ.

با خوشحالی گفتم: دستت درد نکنہ..... نمیدونستم چیکار کنم.... ہمہ وسایل شخصیم اون تو بود.

_ میدونم بیشتر خانوما قوانین خاصی برای خوابیدن دارن.... بہ ہمین علت نخواستم حالا کہ اینجا بہت

بد بگذره.

بطرف چمدونم رفتم و بازش کردم. قبل از هر چیز لباس راحتی را که برای خواب می پوشیدمو دراوردم.

وای،.... کرم صورتم.... اخ جون. مام زیر بغل.... من مریض این کارا بودم . تاهمشونو انجام نمیدادم خوابم نمیبرد.

خدارو شکر که قبل از خونه رفتن یه اپیلاسیون کلی رفته بودم، والا این با اینهمه تمیزیش فکر میکرد من شلختم.

لباسم رو به همراه همه متعلقات برداشتمو به اتاق کناری رفتم. آخیش. خلاص شدم. انگار راه نفسم باز شد.

برگشتم تو اتاق، دیدم فؤاد متعجب بهم نگاه میکنه.

یه نگاه بخودم انداختم و دیدم وای..... شلوارک خیلی کوتاهی پوشیدم ، همونی که وقتی تنهام میپوشم. ولی دیگه راه برگشتی نبود. طرف یه دل سیر دید زده بود.

حالا دیگه چجوری برم و عوضش کنم. بیخیالش شدم.

با خجالت وارد اتاق شدم . مطمئنم بازم سرخ شده بودم.

عادت داشتم قبل از خواب موهام و شونه کنم. بُرَسَمو برداشتم و رفتم سر جام نشستم.

دیدم فؤاد از جاش بلند شد. از دیدن چیزی که رؤیت کردم دهانم باز مونده بود. فؤاد یک شلوارک خیلی کوتاه پوشیده بود و تمام عضلات مردونشو به نمایش گذاشته بود.

قبل از هرچیز در اتاق رابست وقفل کرد.

البته کلیدشو هم روی در گذاشت و گفت:

احتیاط شرط عقل است..... ممکنه یدفعه سروکله علیرضا پیدا بشه!..... دوست ندارم کسی زنمو تو این وضعیت ببینه.

خیلی جدی صحبت میکرد. اصلا "لحن شوخی تو صداش نبود. این غیرتی شدنش خیلی خواستنی بود.

بعد هم به طرف آباژور رفت و روشنش کرد و برق اتاقو هم خاموش کرد.

با کمال تعجب دیدم که درست پشت سرم و چسبیده به من نشست و برسو از دستم گرفت و مشغول

شونه کردن موهام شد.

احتمالا "رگ خوابم دستش آمده بود. و الحق که درست هم به هدف زده بود.

همانطور که مشغول شونه زدن بود دهانشو به گوشم نزدیک کرد. انقدر نزدیک که از تماس لبهایش با گوشم لرزشی تو سراسر بدنم بوجود آورد.

برخلاف دفعه پیش، اینبار اونقدر بهم نزدیک بودیم که از چشمش دور نماند و محکم منو بین بازوانش کشید و.....

دیگه هیچی نمیدونستم.

لرزش جسمم زودتر از لرزش دلم بسخن آمده بود و راز مگوی درونمو بازگو میکرد.

همانطور که منو میفشرد گفت: من همچنان منتظر اشاره ای از جانب تو هستم!!!!!!

نایی برای سخن گفتن نداشتم. اما هنوز هوشیار بودم.... در دل بسم اللهی گفتم و چشمامو بستم و خودمو به آغوش پر مهرش سپردم.

فؤاد منو در کنار خودش خوابوند. اگر دهان باز میکردم شاید تمام خط قرمزها را رد میکرد.... پس

تصمیم گرفتم سکوت کنم و اگه خدای ناکرده فؤاد خطایی کرد بهش متذکر بشم. میدونستم بدون خواست من کاری نمیکنه.

چه لحظات شیرینی بود.... ایکاش هیچ وقت زمان به پایان نمیرسید.....

دستان فؤاد بود که روی پوست تنم کشیده میشد و در عین حال دیوانه وار منو میبوسید. اما خوشبختانه حواسش بود که آسیبی بمن نرسونه.

تحمل این لحظات برای منی که تا حالا دستم به دست کسی نخورده بود خیلی سخت بود.... اما نمیدونم که چرابازهم سکوت کردم. حالم خرابتر از اون بود که بتونم درست و غلط رو از هم تشخیص بدم.

فقط یک لحظه بجایی رسیدم که دیگه قابل کنترل خودم نبودم.

اگه فؤاد ادامه میداد معلوم نبود بکجا ختم میشد.

اروم و بدون اینکه ناراحتش کنم گفتم: فؤادجان بسه..... دیگه نمیتونم..... ممکنه کار دست خودم و خودت بدم..... خواهش میکنم..... اونقدر تمنا کردم تا رهام کرد.

کنارهم دراز کشیدیم و برای اولین بار از خدا خواستم تا کاری کنه که ما زودتر و برای همیشه مال هم بشیم. خیلی لذت بخشه که در کنار کسی باشی که تورو میپرسته.

روی دستش دراز کشیده بودم و دستمو روی سینه مردونه اش که حالا از گرما لُ*خ*ت بود میکشیدم.

سرمو نزدیکتر وبر روی سینه اش گذاشتم .عطر تنش منو دیوونه کرده بود.با دست ازادش پشت کمرمو نوازش میکرد.

تو اغوشش براحتی خوابم برد.وخوشحال بودم که هر دو تونسته بودیم تا حد خودمونو بدونیم وهیچ اتفاقی بین ما نیفته.

با صدای زنگ ساعت موبایلم از خواب بیدار شدم .وقت نماز بود.
روی رختخواب دست کشیدم. اما فؤاد نبود.....

ترسیدم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.گفتم شاید دستشویی رفته .چند دقیقه گذشت....نیومد حوله ام را برداشتمو به سمت حمام رفتم.وقتی از اتاق خارج شدم،فؤا د رو دیدم که سر رو سجاده اش گذاشته و ذکر میگه. موهاش هنوز نم داشتند.این بشر کی بیدار شده بود؟!!!!
بسرعت حمام کردم لباس پوشیدم وبه اتاق برگشتم.....با دیدنش سلامی کردم وبسمت لباسهای آستین بلندم رفتم تا بتونم با اونها نماز بخونم.

نمازم تموم شده بود که گفت: خوشبحال من! خداوند همسری به پاکی تو قسمت کرده.
کنار هم دراز کشیدیم.اتفاقات دیشب از ذهنم رد میشدند وبا خودم فکر میکردم چه خوب بود اگر همه اینها تو دنیای بیرون هم واقعیت داشت وما ازادانه در کنار هم روزگار میگذرانیم وهمه چیز مختص به این اتاق نبود.

بازهم در عوالم خودم بودم که به آرامی گفت:مهرگان....همه دنیای من در تو خلاصه میشه.....نمیدونم از این به بعد بدون تو چجوری سر کنم.....انگار سالهاست کنارمنی.....این دوری عذابم میده.نمیدونم چیکار کنم.....

چند لحظه سکوت کرد ودوباره گفت:

میتوانم ازت بخوام که هر زمان موقعیت مناسب بود به دیدنم بیایی؟؟

تو دلم گفتم.....چه سؤالی میپرسه....نمیدونه که منو هم اسیر خودش کرده وتو هواش نفس میکشم.
گفتم:اگر بتونم ،وموقعیت باشه میام. فقط خواهشا" بیرون از این اتاق طوری رفتار نکن که موجب سوء تعبیر برای دیگران نشه.

لبخندی زد و اروم تو گوشم گفتم: جونمو هم بخوای دریغ نمیکنم. تو امر کن...

منو بیشتر بخودش فشرد وگفتم: از ترم بعد راحت میشیم.....علیرضا میره و این خونه متعلق به شماست.

مهرگان.... با این اتفاقات بازهم میخوای فکر کنی و بعدا" جوابمو بدی؟؟؟

یه لحظه فکر کردمشاید همه اینکارا برای این بود که ازم جواب بگیره ومن راه پس وپیش نداشته باشم. ولی بازهم با خودم گفتم...اگه میخواست میتونست تموم خط قرمز ها رو زدکنه وبهم اسیب بزنه. نمیدونم....والا. مغزم دیگه کار نمیکنه.

گفتم: صبور باش فؤاد جان.....من این فرصتو به هر دو تامون دادم. راه زیادی نمونده!

_مهرگان....اگر بخوای میتونی درستو ترم آینده تموم کنی؟

_میتونم....خودم نمیخواستم که تابستون بیکار باشم.

_و.....اگر من ازت بخوام اینکار را میکنی؟

_میتونم...علتشو بدونم؟

دستاش را دورم حلقه کرد وگفتم: اگر ..تو...به پیشنهادم.....جواب مثبت بدیبعد از امتحانات آخرترم باید به فکر چیدن وسایلمون تو خونه جدید باشیم و مراسم.

از فکرش هم لبخندی روی لبام نشست و گفتم: ببینیم خداوند برامون چی در نظر گرفته!

فقط یه موضوعی هست که باید بگم....مطمئنا" از حرفهای من متوجه اخلاق پدرم شدی.....مردسالاری

تو خونه ما، به معنای اخص کلمه ...حکمفرماست. کنار اومدن با پدرم کار سختیه واگه روزی بفهمه که

تو از بچه های دانشگاه بودی، خونم حلاله.

_چرا؟؟؟؟...مگر دونفر تو محیط دانشگاه نمیتونن با هم آشنا بشن.

_پدرم طرز تفکر خاص خودشو داره.

_با این حساب تا به این سن رسیدی خیلی تو فشار بودی!

_تا حالا گذشته و از این به بعد هم میگذره.

_بهت قول میدم نذارم تو زندگی با من ناراحت بشی.

_امیدوارم!

_یعنی قبول کردی.....وجوابت مثبته؟

چی میتونستم بگم.....ظاهرا" همه چیز اوکی بود. ومهم تر از همه احساسی بود که ما نسبت بهم داشتیم. دوست داشتم زودتر تکلیفم با خودم معلوم بشه.این واقعیت بود که دوسش داشتم.ومیخواستم برای همیشه در کنارش باشم.....نمیدونم شایدم چون اولین تجربیم بود ،چنین فکری میکردم. نفس بلندی کشیدم و گفتم : قبوله.

با خوشحالی از جاش بلند شد و صورتمو بوسه باران کرد وگفت: قول میدم پشیمون نشی. من با مادرم صحبت میکنم و بعد از امتحانات این ترم میایم خونتون.انشالله نامزد میکنیم و این یه ترم هم تموم میشه.....بعدشم لالالا لالالا لالالای. میریم سر خونه زندگی خودمون.

راستی قبل از اینکه تو بپرسی، خودم میگم....من سربازی رفتم.....مشکل کار هم ندارم...چون بعد از درسم میرم تو شرکت پدرم.....مشکل مسکن هم ندارم....چون تو خونه ما برای پسرانشون موقع ازدواج خونه میخرن... منم که تتغاری.همه چیز برام مهیاست.

ماشینم رو هم عوض میکنم.....دیگه سؤالی نیست؟؟؟؟؟؟ با تعجب گفتم: منکه چیزی نپرسیدم.....خودت اینا رو گفتی.

راستی عروسی رو هم تو بهترین هتل تهران میگیریم.البته ..فکر کنم چون تابستونه...باغ بهتر باشه.ما یه باغ بزرگ تو کرج داریم...دیدنیهاست....یکی از دوستانم دیزاینر مجالسه.میگم اونجا رو برات خاطر انگیز ترین شب زندگی بسازه.

بعد با شیطنت گفتم: بقیشم که بنده.....آخرشب برات خاطره انگیز میکنم. زدم رو بازوشو گفتم:منحرف...

_چیه?...بدت اومد...حال میکنم وقتی از حرفام لپت گل میندازه.

نگاهی بساعت کردم.ساعت شش و نیم بود. بلند شدم که گفتم:کجا؟

_بهبتره کم کم من برم.....میخوام قبل از بیدارشدن بچه ها خونه باشم.

_نمیشه بیشتر بمونی؟؟

_اگه برم راحتترم.بزار منم آرامش داشته باشم.

_یعنی... با من آرامش نداری؟

_این چه حرفیه؟؟ منظورم به تو نبود...میدونی که من دوتا همخونه دارم.نمیخوام فکر غلطی از دیدن منو

تو برایشون بوجود بیاد.

تا زمانیکه رسمی نشده.....، نمیخوام کسی بدونه. این ناراحتت میکنه؟

_نه.... فقط چیزی ناراحتم میکنه، که برای تو ناراحت کننده باشه. هر جور راحتی. پس بزار صبحانه رو آماده کنم.

_نمیخواه.... بعداً"یه چیزی میخورم.

علیرضا بیشتر آخر هفته ها میره پیش دوستاش. میتونم امیدوار باشم که بازم بیای پیشم؟
لبخندی به روش زد و گفتم: ایشالله.

لباسمو عوض کردم و آماده رفتن شدم. فؤاد هم آماده شد و منو به خونه رسوند.

از اون تاریخ یک ماهی گذشته بود و من آنچنان وابسته شده بودم که هیچ چیز جز عشق اون بخودم نمیدیدم.

دیگه به اطرافم توجه خاصی نداشتم. ونسبت به همه چیز بی تفاوت شده بودم. فکر میکنم طوری تغییر کرده بودم که موجبات نگرانی و تعجب بیبا و یاسمن شده بودم. مفهوم حرفهایشون رو نمیفهمیدم.
من..... دیوانه وار..... عاشق شده بودم.

به پایان ترم رسیده بودیم.

دیگه کارمون بجایی رسیده بود که هر روز چند ساعتی رابا هم میگذرانیدیم. وهیچ چیز، جز تنها بودن در اون خونه برامون مهم نبود.

عذاب وجدان نداشتم چون هیچ گناهی مرتکب نشده بودم. وبا این فکر دلمو آروم میکردم که ما مال هم هستیم و بزودی خانوم خورش میشم واین دلهره هایی که گاهی وقتها بسراغم میومد خاتمه می یافت.
درست یادمه، پس از آخرین امتحان، از فؤاد پرسیدم: فؤاد جان با مادرت کی صحبت میکنی؟

لبخندی بروم زد وگفت: همین تعطیلاتی که خونه رفتیم. مطمئن باش.... چرا نگرانی؟!

_نمیدانم چرا هر چی زمان بیشتر میگذره، دچار دلهره میشم!

نگاه عمیقی بمن کرد و آمرانه گفت: نترس..... تو..... مال منی.

با هم به تهران بازگشتیم و من بی صبرانه منتظر خواستگاری مادر فؤاد از خودم بودم. مطمئن بودم که در همین یک هفته فؤاد با مادرش صحبت میکنه و رسماً"به خواستگاریم میاد. حالا دیگه طاقت دوری یک روزه فؤاد روهم نداشتم، چه برسه به یک هفته. هر روز از طریق اس ام اس با هم در تماس

بودیم، ولی هر زمان که ازش راجع به خودمون میپرسیدم، منو به صبر دعوت میکرد.

منهم چون بهش اعتماد کامل داشتیم، حرفشو بی چون وچرا میپذیرفتم.

دیگه خوی دختروم رو ازدست داده بودم. بمانند تازه عروسی بودم که هر روز به انتظار مردشه

تا با او ساعات خوشیو بگذرونه.

اونقدر به آغوشش وابسته شده بودم که بدون اون انگار چیزو گم کرده بودم. هیچوقت فکر نمیکردم

که عشق کامم روتلخ کند. حالا دیگه برام شوکرانی شده بود که ذره ذره وجودمو نابود میکرد. و من

همچنان در انتظار کسی که پادزهری در جامم بریزه و منو به زندگی برگردونه.

فؤ اد

صدای داد و فریادشون تمام فضای خونه رو پر کرده بود.

آخه مادر من، داری زور میگی. مگه تو میخوای ازدواج کنی؟

_ من نمیخوام ازدواج کنم.....! آخه پسره ی خر این دختره به ما نمیخوره. من نمیدونم چجوری چیز

خورت کرده که رو حرف من، حرف میزنی.

_ من رو حرف شما حرف نمیزنم... اما..... شما که اونو ندیدی.... بخدا دختر خوبیه... اخلاقاشم بمن

میخوره..... عین این دخترای دوروبرمون نیست!...

مادرمن.. چرا ندیده و نشناخته رو دختر مردم عیب میزاری... اصلا "شما برو بین اگه مشکلی بود، من

دورشو خط میکشم. من چند ماهه تمام زیر و بم خودشو واجد داشو در اوردم.

باورت میشه تا حالا با هیچ پسری همکلام نشده..... مگه یه مرد از یه زن بیشتر از نجابتش چی

میخواد؟..... من دوشش دارم و به هیچ قیمتی هم نمیخوام از دستش بدم.... امیدوارم شماهم بخواسته من

احترام بگذارید و مادری رو در حقم تمام کنید.

_ تا الان مگه خواهر و برادرت مشکلی تو زندگیشون پیش اومده..... مگه دخترخالت چشه؟.... حدافل

میشناسیمش....

تحصیل کرده که هست.... خوشگل هم که هست.... توروهم که دوست داره..... دیگه چی میخوای؟؟؟ از خر

شیطون پیاده شو و بازار برات از پریسان خواستگاری کنم.

_ مثل اینکه شما هیچ رَقمه نمیخوای بفهمی که من پریسان و دوست ندارم. چرا در حد یه دخترخاله.....

اما نه برای زندگی.

مادرمن پریسان به من نمیخوره.....اون بیش از اندازه باز فکر میکنه.....من میخوام زنم مال خودم باشه نه وقتی باهم یه مهمونی میریم همش با این واوون بپره.....منم مردم...سیب زمینی که نیستم...تا اعتراض میکنم.....میگه تو زیادی بسته فکر میکنی.

وقتی وارد یه جایی میشه طوری لباس میپوشه که همه فکر میکنن...دارن..فرش قرمز...میبینن.

مادرم اون زندگیش با من فرق میکنه.....میخواوی هر ثانیه تو زندگیم عذاب بکشم؟

_پسرم،وقتی زنت شد اونجوری که دلت میخواد درستش کن.

_آخه چقدر تحمل کنم...تازه اون اگه میخواست...تا الان خودشو جمع وجور میکرد.اون نمیتونه ذاتشو تغییر بده...همونطور که من نمیتونم.

من الان بیست و پنج سالمه....دیگه بچه نیستم....خواهشا" به عقیده من احترام بگذارید.

_من تحقیقاتم رو انجام دادم.همون دفعه اول که گفتم رفتی و زیربمشون رو کشیدم بیرون.با همه این حرفا..... اونا از لحاظ فرهنگی هم بما نمیخورن. تازه از لحاظ مالیم از ما پایینترن.

نکنه طرف موقعیتتو فهمیده و ول کن نیست!

_وقتی بهش پیشنهاد دادم اون هیچی از من نمیدونست.اون فقط خودمو میخواد!

_با اینحال جواب من منغیه.من برات خواستگاری نمیرم

با این حرف بلند شد و در اتاق رو انچنان کوبید که کل ساختمون لرزید.میدونست از دست پدرش هم کاری بر نمی یاد.چون دفعه پیش که باهاش صحبت کرده بوده، بهش گفت که در هر صورت باید مادرش رو راضی کنه واعلام بی طرفی کرد. پشت فرمون نشسته بود و با خودش در گیر بود. اصلا نمیدونست که کجا میره.

بی هدف میروند.فکر اینکه به مهرگان چجوری باید بگه ،داشت دیوونش میکرد.دختر بیچارههمه امیدش به همین تعطیلات بین دوترم بود!

فردا باید برمیکشتند و ترم جدیداز چند روزه دیگه شروع میشد.

با خودش بلند بلند حرف میزد:

خدایا خودت یه راهی پیش روم بزار.....شاید بهتر بود یه مدت بیخیال مهرگان میشدم تا هر دومون فراموش کنیم.....اتفاق خاصی که بینمون نیفتاده!هرچی هم بوده ،تو چارچوب شرع بوده گناهی که نکردم تا عذاب وجدان داشته باشم.

باید سعی کنم تو همین چند روز قضیه رو به مهرگان بگم. صیغمون رو هم ، همونجور که خوندیم باطل میکنیم.

دیگه خسته شدم.....خدا . دو ماهه روز و شب دارم تو گوش مادرم میخونم. خیال رضایت دادن نداره. فکرکنم بهتره چند ماهی بیخیال موضوع بشیم تا درسمون تموم بشه بعدش یه فکری میکنیم. رضایت داد که چه بهتر، اگه هم نداد ، من یکی ، بیخیال ازدواج میشم.... نمیتونم تو گرفتاریهای خودم ، بیشتر از این مهرگان رو هم در گیر کنم. شاید تو این مدت کیس بهتری برات پیدا شد ، که بتونه خوشبختش کنه.

بعد دوباره به خودش اومد وگفت: حالا چجوری این حرفا رو بهش بزنم؟!.....!

خدایا....دارم دیوونه میشم.....نمیدونم درست و غلط چیه؟

در افکار خودش غرق بود که خودش رو کنار بیمارستان مهرباب دید.

گوشیشو برداشت و شماره مهرباب و گرفت. بعد از چند تا بوق جواب داد: بله...

_سلام پسر...خوبی؟ فؤادم...کجایی مهرباب؟....میخوام ببینمت. اوضاع روحیم بد جور خرابه! من جلوی در بیمارستانم. میبینمت.

خوشبختانه کارش تموم شده بود وداشت از بیمارستان خارج میشد. مهرباب متخصص زنان بود. یکسال پیش از همسرش جداشده بود.....زنش یه دفعه ای گذاشت واز کشور خارج شد. مهرباب هم هرگز توضیحی به کسی نداد....ولی تو خودش رفت.

مهرباب بهترین دوستش بود .درسته چندسالی ازش بزرگتر بود ، ولی چون از بچگی با هم بزرگ شده بودند، دیگه اختلاف سن بینشون مفهومی نداشت. همیشه منطقی فکر میکرد و نظر میداد. حرفش برای فؤاد سَند بود.

فؤاد به بیمارستان رسیده بود.تشویش و نگرانی داشت وجودش را آب میکرد. در احوال خودش بود که درب اتومبیل گشوده شد. به سمت شخصی که حالا کاملاً در صندلی جای گرفته بود برگشت.

_سلام داداش.....خسته نباشی؟

_سلام فؤاد خانچه عجب یادی از ما کردی؟!

_نیومده نکوب به سرم. بخدا این یکی دو ماهه سرم شلوغ بود. تهران هم زیاد نیومدم. باور کن.

_آره دیگه.....نو که بیاد به بازار.....

_این چه حرفیه؟...نو کدوم بود....تو که میدونی برام با بقیه فرق میکنی. تازه از وقتی که رفتم دانشگاه که سرم به درس و دانشگاهمه. وقت برای رفیق بازیهای قدیم ندارم. مهرباب خندید وگفت: آره دیگه... الان دیگه به فکر زن وبچه ای! مبارک باشههمون روزی که اومده بودی شرکت...از نگاهات فهمیدم یه خبرایی هست. راستی برام کارت دعوت آوردی؟؟

_آه.... مهرباب یکم زبون به دهن بگیر. الان میریم یه جایی میشینیم همه چیو برات میگم. مهرباب هم سکوت کرد و تا رسیدن به مقصد هیچ کدوم دیگه حرفی نزدند. فؤاد در کنار رستورانی که پاتوق همیشگیشان بود ننگه داشت وهر دو پیاده شدند. بطرف رستوران رفتند و روی همون میز همیشگی نشستند. پیشخدمت اونها را میشناخت. با لبخندی بهشون نزدیک شد وگفت: خوش امدید. چی میل دارید؟

فؤاد: سلام. من که مثل همیشه، بختیاری. مهرباب تو چی؟
مهرباب: من هم جوجه کباب بدون استخوان ، مثل همیشه.
پیشخدمت از کنارشون گذشت وفؤاد گفت: شرمنده مهرباب . غیر تو کسی رو نداشتم تا باهاش مشورت کنم. مهرباب همچنان سکوت کرده بود ونشون میداد که منتظره تا به حرفهایش گوش بده.
چند دقیقه ای طول میکشید تا سفارشات را آماده کنند ، بهمین دلیل فؤاد شروع به صحبت کرد.
_راستش نمیدانم از کجا شروع کنم. تو تنها کسی هستی که از مسائل ریز زندگی من خبر داری واونقدر بتو اطمینان دارم که میخوام، همه چیزو با تو در میان بگذارم وازت کمک بخوام.
خوب میدونی که تا حالا دختری بصورت جدی تو زندگیم نیومده بود یعنی به کسی وابسته نمیشدم، چون تا حالا کسی منو تحت تأثیر خودش قرار نداده بود. اما این بار قضیه فرق میکرد. یکی از اساتید دانشگاه پروژه ای بمن محول کرد، وهمگروه من کسی نبود ...جز، مهرگان.

تو دانشگاه ،مهرگان معروف به اینکه تا حالا به هیچ کسی اجازه حرف زیادی نداده. یعنی در کل به هیچ پسری رو نمیداد. بچه ها وقتی فهمیدند که با من همگروه ، سر موندن و یا رفتنش واینکه من بتونم تا اخر پروژه کنارش بمونم و بتونم حداقل شماره موبایلش رو بگیرم، شرط بندی کرده بودند.
اوایل برام جالب بود ولی بعدش فهمیدم این دختر با تموم اونهایی که دیده بودم کلی توفیر داشت. اونقدر ساده و بی الایش بود که منو جذب خودش کرد.

حالا این من بودم که گرفتارش شده بودم.....متانت و سادگیش بی مانند بود اصلا سعی در جلب توجه و جلب نظر پسری نبود در حالیکه همه فکر میکردند چون کسی رو داخل ادم حساب نمیکنه، با کسی همکلام نمیشه، ولی اون اینجوری نبود واصلا به این موضوعات توجهی نداشت، کلا به هیچ چیزی جز درسش فکر نمیکرد.

احساس کردم که نیمه گمشدمو پیدا کردم، خیلی تلاش کردم و از تموم فنونی که برای جلب نظر به دختر بود استفاده کردم، ولی اون ساده تر از این بود که منظورمو بگیره. دیگه داشتم دیوونه میشدم. دیگه برام مهم شده بود. دیگه حتی نفس کشیدن هم برام، بدون اون مشکل بود. فقط میخواستم که اونم بفهمه که برام مهمه. ولی اون روابط آزاد دختر و پسر رو قبول نداشت.

من اونو برای همیشه میخواستم. ولی نمیدونستم که چجوری بیان کنم که ازم فرار نکنه. دلمو به دریا زدم و واقعیتو بی کم و کاست براش گفتم. در اخر هم ازش خواستم که فکراش رو بکنه و اینکه میتونه منو بعنوان مرد زندگیش بپذیره.

هزار جور نذرو دعا کردم تا بالاخره جوابمو داد، البته چون از من چیزی نمیدونست ازم خواست تا مدتی بهش وقت بدم تا همدیگرو بهتر بشناسیم. اما اینم میدونستم که نمیتونم دیگه خودمو کنترل کنم آرزوم این بود که حداقل دستاشو بگیرم، اما این تو قامومسش نبود، باید از راهش وارد میشدم... ازش خواستم برای اینکه هیچکدوممون به گناه نیفتیم به مدت به هم محرم شیم تا همدیگرو بهتر بشناسیم و اگه به تفاهم رسیدیم با خانواده هامون مطرح کنیم و موضوع رو علنی کنیم.

بالاخره مهرگان منو پذیرفت و قرار شد که من .. با خانوادم صحبت کنم تا مهرگان را از خانوادش رسماً خواستگاری کنیم.

اما همه نقشه هام ... نقش برابر شد... مادرم در یک کلام گفت: نه.... و تا الان هم به هیچ وجه نتونستم راضیش کنم.

حالا تو بگو من، چیکار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟

قرار بود تو همین چند روز به خونشون بریم اما همه چی خراب شد. نمیدونم جواب اعتماد مهرگان رو چی بدم؟

_ چرا مادرت راضی نمیشه؟

_ تو که اخلاقشو خوب میدونی. همه رو با دید خودش و مقدار مایملکشون میسنجه. البته در حد خودشون خانواده خوبی هستن. اما نمیدونم چرا به مذاق مادرم نساخته؟ شاید هم چون رو حرفش حرف اوردم و با پریسان دختر خالم ازدواج نکردم.

_ ببخشید صریح صحبت میکنم..... اما میخوام بدونم اتفاق خاصی هم بینتون افتاده؟

_ تو مثل برادرمی مهرباب... اتفاقی که تو.. منظورته نه..... اما روابط ما در حد دختر و پسری بود که نامزد و محرم بودند. بخدا هوی و هوس نبود، من مهرگانو برای زندگیم میخواستم.

_ یعنی الان دیگه نمیخوای؟

_ نمیدونم. مادرم دست بردار نیست. ول کن نیست. هیچ جوری راه نمیداد. حتی پدرم هم نتونسته راضیش کنه.

_ تو که از اول اخلاق مادرت رو میدونستی چرا به اون دختر بیچاره پیشنهاد ازدواج دادی؟

_ نمیدونم..... شاید چون میخواستمش.

اما با این اتفاقا..... فکر کردم یه مدت بیخیال این موضوع بشم... تا شاید مادرم از خر شیطان پایین بیاد... نمیدونم که اینو چه ججوری با مهرگان مطرح کنم که فکر نکنه ازش سوء استفاده کردم.

حالا میخوام بدونم تو راهی به ذهنت نمیرسه؟!

_ به نظر من هرکی خریزه میخوره.. باید پای لرزشم بشینه... تو خیلی راحت داری اونو از سرت

وامیکنی.... میدونی چه ضربه ای به اون میزنی..... بقول خودت دختری که آفتاب و مهتاب رو ندیده. حالا

میخوای به این راحتی ولش کنی؟

_ اگه بمونم و اون وابسته تر بشه... دیگه نمیتونم از خودم جداش کنم.

_ یعنی تا الان وابسته نشده؟!

حالا هم اگه ولش کنی، یه جور دیگه بهش آسیب میرسونی. فکر نمیکردم اینقدر ساده نگر باشی!

_ مهرباب.. بخدا الان وقت سرکوفت زدن نیست.... یه راهی پیش روم بزار...

_ تو کی درست تموم میشه؟

_ ترم اخریم، هردومون این ترم تموم میکنیم.

_ تو تا آخر این ترم وقت داری. پس از تموم موقعیت هات نهایت استفاده رو بکن. یک لحظه خودتو چای

اون دختر بزار.

پدرش خیلی خشک و مستبده. با اون چه جوری کنار بیام؟

ماشالله شما یکی دوتا مشکل ندارین که... کلکسیون مشکلاتین.

فعلا یه جوری مهرگان رو آرام کن تا رو درساش اثر نذاره وهر دوتون این ترمو هم پشت سر بزارین. با من در تماس باش. بهت قول میدم که کمکت کنم. با پدرم صحبت میکنم که بعد از فارغ التحصیلی فوراً مشغول به کار بشی.

مادرت فکر میکنه که چون از لحاظ مالی هنوز بهش وابسته ای نمیتونی یه زندگی رو اداره کنی... شاید هم فکر میکنه که دختره برات دام پهن کرده. باید مطمئن بشه که دیگه مرد شدی. آگه بدونه که چشم داشتی به چیزی نداری شاید راحتتر کوتاه بیاد. البته خودت هم باید اینو متذکر بشی. باید سعی کنی از صغر شروع کنی.

باید هم به اون ..هم به خودت ثابت کنی که همه چیز پول نیستالبته این موضوع، برات روشن میکنه، که چقدر طرف مقابلت، فقط و فقط خودتو میخواد و حاضره برای با تو بودن قید زرق برق زندگی رو بزنه.

فؤاد کمی اروم گرفته بود احساس سبکی میکرد. لبخندی زد وگفت: مثل همیشه ... افکارت کارسازه. پیشخدمت غذاها رو آورد و در سکوت مشغول خوردن شدند.. اما برای مهراب جای سؤال بود که این دختر مگر چه چیز متفاوتی داشت که فؤاد را این طور واله و شیدا خود کرده بود. اونشب برای هر دو شب سختی بود، انگار نمیخواست به صبح برسد. هر دو با افکاری پریشان به خواب رفتند. و برای مهرگان... سختتر از فؤاد. غم دوری فؤاد در این چند روز از یک طرف.... مجهول ماندن رابطه شان از سوی دیگر.... رفتارهای ظالمانه پدرش و تصمیم گیری در مورد آینده اش... همه و همه دست دردست یکدیگر دادند تا خود را گرفتار طوفان سهمگینی ببیند که یارای نجات از ان نیست. روزی، فؤاد برایش ساحل امنی بود... اما حالا ... فؤاد هم با این طوفان همدست بود و خواسته یا ناخواسته دستش را.. رها کرده بود. و مهرگان با همه سادگیش میدانست که یک جای کار می لنگد... اما نمیخواست بپذیرد که باعثش کسی جز فؤاد نیست. در جدال بین عقل و احساس،..... برد با قلب تبادارش بود که دنیا را در مرد ارزوهایش میدید. او غم عشق را به جان میخرید. اما باید میفهمید که چرا فؤادی که برای رسیدن به او ثانیه شماری میکرد... حالا زیر قولش زده و به خواستگاریش نیامده. با این نیت که فردا همه چیز معلوم میشود به خواب رفت. مطمئن بود که در هر وضعیتی عشقشان سرچایش محکم و استوار میماند.

غافل از اینکه... همه چیز تحت اراده ذات اقدس الهیست و ما از ثانیه ای دیگر بی اطلاعیم.

بازهم با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد. باید منتظر میشد که با پدروبرادرش روبرو نشود. به محض خروج آنها از منزل با فؤاد تماس گرفت و باهم در ساعتی مشخص قرار گذاشتند و بعد از بررسی همه جوانب با اژانس خود رابه محل قرار رساند.

با دیدنش همه چیزو فراموش کردم... نه تنها دلخوریهام... بلکه تمام شکّهام هم از بین رفت. هیچ چیز جز قامت رعناى عشقم نمیدیدم. پس از دور شدن اژانس از اون منطقه دیوانه وار به سمتش رفتم... فراموش کرده بودم که در یه مکان عمومی هستیم... اما فؤاد به موقع این موضوع رو متذکر شد و منو از اون حال مستی خارج کرد.

و فقط به گفتن... سلام... چقدر دید اومدی قناعت کرد. و اب سردی بر آتش تمام احساسات درونیم ریخت. چمدونمو روی صندلی عقب گذاشت و با گفتن.... بریم.... در ماشین نشست و من هم مطیعانه در صندلی جلو قرار گرفتم. اما دیگه سکوت کردم.

پس طی مسافتی فؤاد ماشینو در خیابانی کم رفت و امدی نگهداشت و با لبخند بطرف من برگشت و گفت: حال خانمی ما چطوره؟! انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش انطور رفتار کرده بود.

خیلی عادی به طرفش برگشتم و گفتم: از احوالپرسی های شما!

فؤاد دستامو بین دستاش گرفت و مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت: از دستم ناراحتی عشقم؟! از تماس دستش حالم دگرگون شده بود.... سعی کردم که خودمو به بیتفاوتی بزنم... ولی لرزش صدام مانع از ادامه نقشه ام شد و ملتسانه گفتم: چرا؟!.....!

فؤاد دوباره لبخندی زد و گفت: چرا... چی؟

مهرگان: چرا باهام اونجوری برخورد کردی؟

فؤاد که همچنان دستامو بین دستای قوی و مردونه اش محاصره کرده بود با شیطنت گفت:

اگر اونجا باتو همگام میشدم... مطمئناً "الان بجای ماشین.... .. تو اماکن نشسته بودیم.... اونم به جرم نمایش حرکات غیر اخلاقی در اماکن عمومی و صد البته بدون داشتن مدرک مستند برای رابطه مان.

تو انگار تو دنیای دیگه ای سیر میکردی.. و با انگشتاش پشت دستامو نوازش کرد و سرشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت: زیاد جوش نزن... نگذار انرژیت تخلیه بشه.... از امروز صاحب خونه ای هستی که مردِ اون هر ثانیه در انتظار ابراز احساسات داغ و آتشین توه.

ضمناً چند روزی تا شروع کلاسها وقت داریم... پس این چند ساعتو صبرداشته باش تا من هم به تو نشون بدم که درجه حرارت من هم از حد نرمال خارج شده و حتی ثانیه ای هم نمیتونم از فکر آغوش تبادرت بیرون بیام ومطمئن باش که برای یک مرد سخت تره که عشقش کنارش باشه و اون نتونه لمسش کنه... اونهم با این دوری چند روزه.

لبخندی به روش زدم و گفتم: فکر کردم برات بیتفاوت شدم که از دیدنم رفلکسی نشون ندادی. مهرگان که فهمیده بود فؤاد هم در عطش اون میسوزه، تصمیم گرفت که بحثو عوض کنه و همچنین ذهن فؤاد و هم منحرف کند تا حداقل به سلامت به مقصد برسند. با این حرف فؤاد دست از او کشید ودوباره ماشین را بحرکت انداخت. پس از رسیدن به خانه فؤاد بقولش وفا کرد و به مهرگان نشان داد که چقدر از دوریش بیتاب است وشب زیبایی برایش ساخت وتمام کدورتها را با بیان جملات عاشقانه به خاطره ها سپردند.

چند روزی از برگشت ما میگذشت و زندگی دوباره جریان عادی خودشو سپری میکرد. باز هم اخلاق فؤاد شروع به تغییر کرده بود واین زنگ هشدار بود برای من که اون غم کهنه دوباره نمایان شده و اینبار مصمم بودم که علت بیتفاوتی فؤاد نسبت به مسئله ازدواج را بفهمم. فؤادی که سرش میرفت... حرفش نمیرفت..... حالا از کنار مسئله ای به این مهمی ساده رد میشد.

هر وقت میخواستم راجع به این موضوع صحبت کنم با پرخاشگری فؤاد مواجه میشدم. اما این بار باید تکلیف خیلی چیزها رو مشخص میکردم. وقتی بیش از حد عصبی میشدم ناخودآگاه تن صدایم بالا میرفت... اما اون روز تصمیم گرفتم بر احساس ناراحتیم غلبه کنم تا بتونم حرف دلمو بزبان بیاورم. مهرگان: فؤاد جان... میشینی یکم باهم حرف بزنینم؟

اما فؤاد همچنان با کامپیوترش مشغول بود وفقط به گفتن... هوم... قناعت کرد.

مهرگان: میشه حواستو بهم بدی؟؟؟

فؤاد: بگو. میشنوم.

مهرگان: مهمه... میخوام حواستم به من باشه.

فؤاد: گیر دادیا دوباره... مطمئن باش میشنوم. میخوای امتحان کن؟

مهرگان: چرا با مادرت صحبت نکردی؟ چرا قضیه رو جدی نمیگیری؟ تا کی... میخوای با همین وضعیت

سر کنیم؟

فؤاد كه همچنان سرش تو مانيتور بود، بي تفاوت گفت: كدوم .. وضعيت؟

كم كم داشتم از حالت آرامش ظاهري كه براي خودم بوجود آورده بودم خارج ميشدم، تن صدام كمى بالا رفته بود... صدام ميلرزيد...

گفت: منظورت چيه.. كدوم وضعيت؟.....

تا كى بايد اين موش و گربه بازي رو تحمل كنيم؟ انگار برات .. زياد هم مهم نيست كه ثانيه ثانيه ها رو با استرس سپري ميكنم؟

تو قول داده بودى... من با اين نيت در كنارت قرارگرفتم كه به زودى همه چى رسمى ميشه.

چرا كارى نميكنى؟

تا كى بايد صبركنيم؟

من ديگه خسته شدم.. ميخوام راحت بيام و برم.

از دروغ گفتن خسته شدم. چرا منو بلا تكليف رها كردى؟

ديگه داشتم به گريه ميغفادم.. ولى سعى كردم از اينكار اجتناب كنم تا بتونم همه چيو از زير زبون فؤاد بكشم.

فؤاد از طرز صحبتتم.. متحير شد. تا الان باهانش به تندى صحبت نكرده بودم. كمى جاخورد اما خودشو نباخت. سعى كرد گفته هاى مهرباب رو اجرا كنه و مهرگان رو به آرامش دعوت كنه.. اما اون اتيشى تر از اون بود كه با چند كلمه حرف اروم بگيره.

پس از احساس ضعف زنونه استفاده كرد و خواست تا با لمس كردنش... ذهن اونو منحرف كنه.

اما مهرگان به تندى اين استراتژى رو درك كرد و خودشو نباخت و دستش رو از دست فؤاد بيرون كشيد وبا فرياد گفت: امروز بايد تكليف منو مشخص كنى.

طرز صحبت مهرگان براي فؤاد تازگى داشت.. اون به كسى اجازه نميداد كه صداشو براش بلند كنه. به همين علت اون هم با صدايى بلندتر از هميشه گفت: تكليفت مشخصه. بايد صبركنى تا مادرمو راضى كنم.

مهرگان كه از شنيدن اين جمله متعجب شده بود گفت: يعنى اين همه وقت بهم دروغ ميگفتى كه با مادرت صحبت كردى؟

من الاغ بتو ايمان داشتم... چرا باهام اينكارو كردى؟

اومدیم و مادرت راضی نشد... تکلیف من چیه که همه چیمو به پات ریختم؟؟
 فؤاد: اولاً" که راضیش میکنم. ثانیاً" اتفاقی بین ما نیفتاده که اینجوری شلوغش کردی؟
 این حرف فؤاد اتیش بجون مهرگان زد.
 با فریاد گفت: اتفاقی نیفتاده .. لعنتی.. دیگه میخواستی چه اتفاقی بیفته؟
 من الان یه دختر دست خوردم اینو میفهمی؟
 تو قاموس شما نجابت به چی میگن؟
 مامان جونت میدونه که باهام تا کجاها پیش رفتی؟
 تو برام همه چیز بودی و من بعنوان همسرم بهت نگاه میکردم. مگه ازم خواستگاری نکردی؟
 اگه خواهر خودت هم بود اینجوری برخورد میکردی؟
 فؤاد: مگه چی شده؟... چقدر شلوغش کردی... ما بهم محرم بودیم... هر اتفاقی هم افتاده .. حلال هم بودیم.
 مهرگان: تو از اعتقادات من سوء استفاده کردی.
 تو راضی میشی دختری رو به همسری بگیری که قبلاً" با دست کسی دیگر لمس شده باشه. منکه یه زنم
 وجدانم بهم اجازه نمیده.
 خیلی نامردی فؤاد؟ خدا ازت نگذره؟
 ابرومو پی حرفای بی ارزشت نابود کردم.
 پس دست نخوردگی برات با چند قطره خون مشخص میشه؟!
 تو وجدان نداری لعنتی؟
 تو که از اعتقاداتم خبر داشتی... چرا باهام اینکارو کردی؟
 پس با من هم مثل یه دختر خیابونی رفتار کردی ... البته با حکم شرعی.
 شاید اینام جزو اون نقشه پلیدت بود که از اول با دوستات برام ریخته بودی؟
 جمله آخر مهرگان خون فؤاد رو بجوش آورد و سیلی محکمی بگوش مهرگان نواخت.
 مهرگان: بزَن... بکش... خلاصم کن. شاید برات راحت باشه.
 اما من نمیتونم این ننگو بپذیرم. ممنون که چهره واقعیتو بهم نشون دادی.
 تو باید بجای مهندسی .. بازیگر میشدی. پس نماز خوندنت هم تظاهر بود برای خر کردن من احمق.
 دیگه چیکارایی کردی که من ساده نفهمیدم؟

بگو.. خجالت نکش. حالا که دیگه پرده حیا بینمون دریده شده.. واقعیتو بگو و خودتو راحت کن.
 بگو که همش بازی بود. بگو که فقط نقشت بی ابروکردن من بود.
 فؤاد دوباره از خود بیخود شد و سیلی دوم رو هم به صورت معصوم مهرگان نواخت و در همان حال او
 نو در اغوش کشید.
 حالا خودش هم میگریست.
 مهرگان با تنفری که از فؤاد پیدا کرده بود در تلاش بود که از اغوشش بیرون بره.
 اما فؤاد طوری اونو در اغوش کشیده بود که راهی برای گریز نبود.
 ضربات پیاپی دستان مشت شده مهرگان بود که برسینه ستبر فؤاد فرو میامد...
 اما در فؤاد هیچ تأثیری نداشت.
 اونقدر مشت کوبید که دیگه هر دو بیحال شده بودند.
 مهرگان دیگه توانی نداشت و دستانش در دوطرف افتاد.
 اما فؤاد اینبار از این بی رمقی استفاده کرد و دست در زیر زانوی مهرگان برد و اونو در اغوش کشید و
 به طرف تخت برد و بر روی آن گذاشت و خودش هم چسبیده به او دراز کشید.
 دستش را در زیر سر مهرگان گذاشت و او را بیشتر به خود چسبانندوسرش را بر روی سینه خود گذاشت
 و در گوشش شروع به صحبت کرد.
 فؤاد: شاید دیگه حرفام برات دروغ باشه... ولی به پاکی خودت قسم... من قصد اغفال تو رو نداشتم... تو
 اولین دختری هستی که تو زندگیم اینجوری وارد شدی... باور کن من هم انسان بی قید و بندی نیستم.
 خیلی تحت فشار بودم.
 ببخش که اون حرفا رو زدم.
 تو تنها زن زندگیمی و مطمئن باش نمیزارم دست کسی بهت برسه.
 تو فقط مال خودمی... بهت ثابت میکنم که من اونقدری که تو فکر میکنی بی تفاوت نیستم.
 یادته اولین باری که با هم از تهران اومدیم و من تو راه حالم بد شد. کسی که باهاش بحث میکردم مادرم
 بود. من قبل از اینکه ازت جواب بگیرم راجع به تو باهاش حرف زده بودم.
 مادرم زن خودرأییه. تا حالا هیچکس رو حرفش حرف نزده...
 ولی من بخاطر رسیدن بتو.. تو روش وایستادم.....

پس برای من خیلی مهمی.... تو برام پاکترینی.... من از دستت نمیدم. به هر قیمتی بدستت میارم. بهت ثابت میکنم که هیچ نقشه ای در کار نبود.

تو تنها کسی هستی که میخوام مادر بچه هام باشه.

بابت اون دو تا سیلی هم ازت معذرت میخوام....

اختیار از دستم خارج شده بود... حرفات تحریکم کرد....

وقتی بهم شک کردی و برچسب بازیگرو دروغگو و بی غیرت بهم زدی.

من لایقش نبودم.... شاید توقع زیادی باشه ولی.....

میخوام تا قبل از امتحانات پایان ترم بهم فرصت بدی.

راهی برای راضی کردن مادرم پیدا میکنم.

فؤاد به آرامی دست در موهای مهرگان برده بود و نوازشش میکرد.

هر دو آرام گرفته بودند. چشمان هر دو سنگین شده بود و در اغوش هم بخواب رفتند.

با اتفاقی که بین آنها افتاده بود و مهرگان در مورد نارضایتی مادر فؤاد فهمیده بود کمی آرام گرفته بود و فهمیده بود که فؤاد نمیخواهد او را از سر خود باز کند و به همین دلیل این فرصت سه ماهه را هم به فؤاد داد.

البته راهی هم نداشت.... باید منتظر میماند.

دیگر شاد نبود.. همیشه به انروزی که به خواستگاری فؤاد جواب مثبت داده بود فکر میکرد..

گاهی هم شک به سراغش میآمد.

شکی که به حکم خدا..... اعتماد کرده بود.

گاهی به اعتقادات خودش هم شک میکرد.

گاهی هم به این فکر میکرد که شاید اگر حد و حدود را رعایت میکرد و به نیازهای غریزی جواب مثبت نمیداد و خودش را محدود میکرد.... شاید اینهمه عذاب نمیکشید.

فکر اینکه بدون فؤاد چه سرنوشتی در انتظارش بود.

اگر از خدا نمیترسید جان خود را میگرفت.... تا رها شود.

اما باید میماند و خود را تنبیه میکرد.

باید تاوان اعتماد و سادگی خود را میداد.

ولی هر لحظه که ناامید میشد، بازهم به این موضوع می اندیشید که مطمئناً "تفاوتی بین گناهکار و بیگناه در نزد خداوند هست و بیگناه را به حال خود رها نمیکنند تا به چوب گناهکاری نابود شود. بازهم توکل میکرد و منتظر معجزه ای از جانب پرورگار بود. میدانست که نا امید فقط شیطان رجیم است. مثل گذشته ..هر روز با زیارت عاشورا و دعای فرج و صلوات برای سلامتی آقا امام زمان دلش را آرام میکرد. همیشه یک کور سوئی در دلش خبراز عنایت پروردگار ، حتی در ثانیه های آخر میداد. روزها میگذشتند و فؤاد همچنان در تکاپوی رضایت مادرش بود. دیگر عقلش بجایی نمیرسید. امتحانات میان ترم نزدیک بود و زمان برای فؤاد به شمارش معکوس افتاده بود. ترس را در چشمان مهرگان میدید و نمیدانست باید چکار کند. یک هفته برای امتحانات پایان ترم تعطیل بودند.. اما مهرگان خیال نداشت که به خانه برود. اما با کمال ناباوری فؤاد اعلام کرد که میخواهد به خانه برود. از مهرگان هم خواست که تنها نماند و با او بیاید..... اما حال روحیش وخیم تر از ان بود که بتواند جو خانه شان را تحمل کند. رفتار فؤاد مشکوک بود، موقع رفتن به مهرگان گفت :سعی کن درستو خوب بخونی و امتحاناتو با موفقیت به اتمام برسونی.... بعد با خنده گفت:نمیخوام وقتی که تو خونه من میای بازم درس بخونی. اصلا حوصله ترم تابستونی رو ندارم. کارهای واجبتری داریم. میخوام خیلی زود بابا بشم. شیر فهم شدی؟.... بعد خیلی جدی گفت:حرفامو جدی بگیر....اگه درسی و بیفتی حسابت با کرام الکاتبینه. حرفاش برای مهرگان نا مفهوم بود. با تعجب به فؤاد نگاه کرد وگفت:حرفات امروز خیلی عجیب غریب شده. خبریه که من از اون بی خبرم. فؤاد:تا اومدم دل داشته باش. دارم به قولی که دادم عمل میکنم....فرصتم تموم شده. قرار بود قبل از امتحانات مادرم رو راضی کنم.وقتی برگشتم..تو دیگه مال منی.بمن اعتماد کن.

مهرگان: کی قراره بری؟

فؤاد: فردا.

روز بعد فؤاد به سمت تهران حرکت کرد و مهرگان هم به خانه دانشجویی خودش برگشت.

بیتا و یاسمن دیگه به رفت و آمدهای وقت و بی وقت او عادت کرده بودند.

گاهی هم حرفهایی نصیحت وار در گوش او میخواندند، اما با رفتار سرد مهرگان زبان بکام میگرفتند

وسکوت میکردند.

میدانستند که پای پسری در بین است.. اما تصور اینکه مهرگان دست به شیطنت بزند و با او همخانه شود

در مَحَيِّله هیچ کدام نمیگنجید....

به انها گفته بود به منزل دوستی که تنهاست میرود.

مهرگان

سه روزی بود که فؤاد رفته بود. روز اول کمی باهم صحبت کردیم. اما دو روزی بود که تلفنش

خاموش بود. نگرانی همه وجودمو گرفته بود.

هیچ نشونی از فؤاد نبود.

شماره دیگه ای هم ازش نداشتم و کارم شده بود گریه های بیصدا.

روز پنجم رسید. با روحی خسته کتابها را ورق میزدم که تلفنم به صدا دراومد.

با خوشحالی برداشتم.. اما با دیدن شماره مادرم شادیم فروکش کرد. سعی کردم طوری صحبت کنم

که مادرم از حالم چیزی نفهمه.

مهرگان: سلام مامان.

مادر: سلام دخترم. خوبی؟ خسته نباشی؟

مهرگان: ممنون. شما خوبین. مادر جون خوبه؟

مادر: احوالی از ما نمیگیری دخترم؟ دلم برای صدات تنگ شده بود. خیلی وقته نیومدی؟

مهرگان: چیکار کنم. امتحانات نزدیکه. باید تمام وقتمو بزارم برای درسام.

مادر: ایشالله که موفق باشی. راستی زنگ زدم یه خبری بهت بدم. برات خواستگار اومده مادر جون.

پدرت موافقه... ولی من ازش خواستم تا پایان امتحانات صبرکنه تا خودت بیای.

از شنیدن این حرف چشمم پر اشک شد و با ناله گفتم: به شوهرت بگو.. اگه دست از سرم

برنداره.. خودمو خلاص میکنم و ابروشو میبرم.
 مگه من فرش توی مغازشم که برام خریدار پیدا میکنه.
 تازه ادمی هم که اون پیدا کنه... مطمئنا"باب دندون خودشه.
 بخدا کاری میکنم که که دیگه نتونه تو بازار سرشو بلند کنه.
 مادر: دخترم چرا عصبانی شدی؟ من که چیز بدی نگفتم. این ادمو بابات معرفی نکرده که! په روز
 یه خانومی میره حجره بابات و ازت خواستگاری میکنه.
 مثل اینکه پسرش از همکلاسیهاته.
 نمیدونم... فامیلیش چی بود. عنایت... صداقت... نمیدونم والا مادر جون.
 بعدش هم پدرت میره تحقیق میکنه. خانواده خوبی از اب در میان.
 بهشون زنگ میزنه و رضایتشو اعلام میکنه. برای بعد از امتحانات هم باهاشون قرار خواستگاری
 میزاره. همین.
 من دیگه نمیشنیدم که مامانم چی داره میگه.
 از خوشحالی میخواستم جیغ بکشم که مادرم گفت: حالا اگه راضی نیستی بیا تا با هم یه فکری بکنیم که
 پدرت از خرشیطون پایین بیاد و همه چیزو فراموش کنه.
 مهرگان: نمیخواد مامان جون. حالا قضیه فرق میکنه. اولش فکر کردم بازم پسر یکی از همین حاجی
 بازارپهارو برام انتخاب کرده. حالا که انتخاب اون نیست... من تا آخر امتحانا جوابمو بهتون میگم.
 مادر: میشناسیش؟
 مهرگان: هی... کم وبیش. باید بیشتر راجع بهش تحقیق کنم.
 مادر: هرچور خودت صلاح میدونی.
 ولی کاری نکن که اینجا صحرای محشر بپا بشه. پدرتو که میشناسی.
 مهرگان: باشه مامان جون. فعلا" که باید به درسم برسم. تا ببینیم خدا چی میخواد.
 مادر: کاری نداری دخترم؟
 مهرگان: نه مامان جون. سلام برسونین. میبوسمتون هزاربار..
 مادر: قربونت برم دخترم. خوشبخت باشی. مراقب خودت باش. خداحافظ
 مهرگان: خداحافظ

پس از قطع تماس بلند شدم و شروع کردم به رقصیدن. از خوشحالی روی پام بند نبودم. باید جوری انرژی درونیمو تخلیه میکردم اما با یادآوری اینکه پنج روز بود که فؤاد رفته بود و تلفنش هم خاموش بود، شادیم فروکش کرد.

نمیدونستم چرا اگه همه چیز اوکی بود پس تماس نمیگرفت؟!

بازهم بسراغ گوشیش رفتم و برای هزارمین بار شماره فؤاد را گرفتم... اما برخلاف همیشه... خط روشن بود و بوق آزاد میخورد... یک... دو... سه... بله؟

مهرگان: سلام عشقم . کجایی؟.....

کُشتی منو .. چرا گوشیت خاموش بود....

فکر نکردی چی به من میگذره؟! هزار بار مُردمو زنده شدم. کی میای؟؟
فؤاد: اولاً" سلام.....

دوما" یه لحظه زیون به کام بگیر... دونه دونه پیرس...

سوما" یه ساعت دیگه تو خونه منتظرتم... کلید که داری؟

مهرگان: اره عزیزم..... خودم میام.

فؤاد: خیلی دلتنگتم... زودتر بیاعزیزم.

راستی، قوربونت... هرچی هم از جزوه ها نُت برداری کردی وردار بیار.
وقت ندارم همه رو بخونم.

چیزی نمیخوای از بیرون بگیرم برات.

مهرگان: نه... فقط خودت بیا زودتر.

فؤاد: باشه گلم.... بای

مهرگان: بای.

سر از پا نمیشناختم. تند تند هر چی نیاز داشتم برداشتم.

نیاز به لباس نداشتم.... چون به حد کفایت اونجا لباس داشتم.

آرایش ملیحی هم انجام دادم...

بالاخره... دوست داشتم... بعد از تحمل اینهمه سختی با چهره خوبی ظاهر بشم.....

حداقل اینجوری شادیم رو نشون میدادم.

میدونستم فؤاد از چه چیزهایی خوشش میاد.
 تمام سلیقشمو بکاربردم تا رضایت فؤاد رو جلب کنم.
 به خونه فؤاد رسیدم.
 سریع وارد خونه شدم. تعویض لباس کردم. لباس مورد علاقه فؤاد رو هم پوشیدم.
 همه چیز برای ورود عشقم آماده بود.
 برای کسی که انتظار میکشید ثانیه ها به کُندی میگذشت.
 با صدای ورود اتومبیلی در پارکینگ... خودمو به در ورودی رسوندم.
 درو بازکردم وبا دیدن فؤاد که از ماشین پیاده میشد... بطرفش دویدم.
 فؤا هم با دیدن من آغوششوبازکرد.
 فاصله راه پله تا پارکینگو با دویدن طی کردم وخودمو به آغوش انداختم واز گردنش خودمو
 آویزان کردم....وصورتشو بوسه باران کردم....
 فؤاد هم تنگ منو به اغوشش کشید وبه بوسه هام جواب داد...
 وبا دستش پشت کمرمو نوازش میکرد.
 پس از چند لحظه از هم دست کشیدیم و فؤاد دستمو تو دستش گرفت و با دست دیگه هم چمدونش
 رو گرفت و به طرف ساختمان حرکت کردیم.
 همین مسیر کوتاه را همسرمو به بازوی فؤاد تکیه داده بودم.
 معلوم بود که هر دواز دلتنگی هم در عذاب بودیم.
 به محض ورود فؤاد دوباره منو در اغوشش کشید و به سمت اتاق خوابش برد وهمینجور که
 تو چشمام نگاه میکرد گفت: دیدی به قولم وفا کردم....
 بالاخره مادرم رو راضی کردم ورفت تو رو از پدرت خواستگاری کرد...
 قرارشد بعداز امتحانات رسما" بیایم و قرارو مدار عقد رو بزاریم.
 با گفتن این حرف منتظر شادی مهرگان بود که دید ،مهرگان عکس العملی نشون نمیده.
 با تعجب پرسید: چرا خوشحال نشدی؟؟! مگه منتظرچنین روزی نبودی؟
 سرمو را به زیر انداختم وقیافه ناراحت به خودم گرفتم و گفتم: چرا ..ولی دیگه دیر شده.
 امروز مامانم تماس گرفت...میگفت ...بابام میخواد منو بعد از امتحانات شوهر بده..بعد هم قطره اشکی

ریختم.

فؤاد: یعنی چی؟! مگه میشه؟

دارم دیوونه میشم... من نمیزارم دست کسی بهت برسه.

تازه... مگه تو بهم قول ندای که فقط مال من باشی؟

فؤاد سرشو به آسمان بلند کرد و با فریاد بلندی گفت: خدایا... چرا... حالا که مادرم راضی شده.. سنگ

جلوی پام میندازی؟... و شروع کرد به گریستن.

من که طاقت دیدن اشکهای عشقمو نداشتم به سمت فؤاد رفتم و دستاشو گرفتم و با لبخند گفتم: تو که

نمیزاری من حرفم را بزخم.

مادرم گفت: خواستگاری که اومده از همکلاسیهاته. فامیلش هم صداقته.

فؤاد لحظه ای بی حرکت ایستاد و سپس دوباره فریادی کشید و گفت: خیلی بیرحمی مهرگان... داشتم

سکته میکردم... یه لحظه فکر کردم که هرچی رشتم پنبه شد.

بوسه ای به پیشونیم نشوند و گفت: هیچ وقت دیگه از این شوخیها باهام نکن. نمیدونی قلبم

ضعیفه؟!

خندیدم و گفتم: وقتی مادرم امروز تماس گرفت و بهم گفت برات خواستگار اومده... منم رو به

سکته بودم... مثل تو... ولی وقتی گفت که از همکلاسیهاته دیگه سر از پا نمیشناختم.

فؤاد: دو هفته دیگه برای همیشه خانم خونه من میشی. به مامان گفتم که عقد و عروسی رو باهم بگیریم.

صداشو کمی پایین تر آورد و با شیطنت گفت: دیگه نمیتونم صبرکنم. میخوام بدون ترس مال من باشی.

دوباره منو به اغوشش کشید و در گوشم گفت: میخوام... همه جوهره مال من بشی.

من همه چیز و تمام و کمال میخوام.

خسته شدم.. از بس با احتیاط باهات برخورد کردم.

دیگه رو به دیوونگی هستم. بهم.. حق بده... منم یه مردم... وقتی کنارت قرار میگیرم ومست تو

میشم... باید شیش دانگ حواسم به همه چی باشه.

ببصرانه منتظر شب عروسیمون هستم...

آخه کدوم آدمی رو دیدی... وقتی مسته... هوشیار هم باشه.

باید اسممو تو رکورد گینس ثبت کنن.

منو از خودش جدا کرد و به چهره ام که از شرم دخترانه سرخ شده بود نگرست و با دست چونه ام رو بالا آورد و چشم به چشمای سبزم دوخت و گفت: خانومم... چرا خجالت می کشی؟! مگه حرف بدی زدم.

ما حدوداً "نه ماهه که در کنارهمیم..... ولی هنوز خجالت ازت دور نشده.

بعد با لبخندی شیطنت امیز گفت: نگران نباش... دوهفته دیگه.. کاری میکنم که شرمت بریزه. مهرگان: بی ادب.

فؤاد: چرا...؟ ز نمی... میخوامت...

باید بدونی که تو زندگی چی میخوام.....

مهرگان... من یه زندگی عاشقانه میخوام.... میخوام وقتی از در خونه میرم بیرون... ثانیه شماری کنم برای برگشتن خونه... میفهمی منظورمو؟

نمیخوام زندگیمون... مثل پدرو مادرامون بشه... که از روی عادت و حرف مردم همدیگرو تحمل میکنن و هیچ علاقه ای برای زندگی با هم ندارن.

من اشپز برای خونم نمیخوام... من یه همدم میخوام.

میخوام دوست واقعیم فقط تو باشی..

فکر کنم فهمیدی اصلاً "اهل رفیق بازی نیستم

فقط یه دوست جدی دارم که اونم برام حکم برادر رو داره و تو هم میشناسیش...

مهراب و میگم.

از هر نظر هم بخوای سالمه.

میخوام مادر بچه هام یه زن روشنفکر باشه...

نه زنی که ذهنش محدود به خونه و دکوراسیون و و زرق و برق و چشم و هم چشمی باشه.

تو یه زن تحصیلکرده ای...

پس برای خودت ارزش قائل باش.

اگه از اول با مادرم درست برخورد کنی ..دیگه برات مشکلی پیش نیاد..

مادرم به ظواهر اهمیت زیادی میده... اما تو از اون تحصیلاتت بیشتره و باید هم سطح فکرت بازتر باشه.

به حرفای خاله زنی توجه نکن و ذهنت رو درگیر نکن.

اون چون از نواده های قجری هستش ..خودش رو از بقیه بالاتر میبینه.

ما قرار نیست با اونا زندگی کنیم...اما بهرحال اگر باهم برخوردی داشتید ،سعی کن که خودتو ناراحت نکنی.

میدونم ..سخته....اما بهت قول میدم که همه چی درست بشه.

میخوام زخم با بقیه فرق کنه...البته از روز اول هم ..همین تفاوت باعث شد که جذب بشم..شاید خواسته زیادی باشه ...اما ازت میخوام ...جزمن به حواشی توجهی نداشته باشی.....

فؤاد کمی مکث کرد و سپس با خوشحالی گفت:راستی خبرمهم بعدی....من بعد از امتحانات میرم سرکار.

همونجایی که برای تحقیق رفته بودیم.شرکتِ ..پدر مهرباب.

دستامو بهم کوبیدمو با شادی گفتم: میبینم که مرد خونه شدی اساسی.

بعد به ارومی پرسیدم: فؤاد جون نگفتی چه جوری مادرتو راضی کردی؟؟

فؤاد:چه جورش مهم نیست.مهم اینه که راضیش کردم.

بخند و به این چیزها فکر نکن.

ضمنا"من بیچاره از وقتی اومدم یکسره دارم سخنرانی میکنم.

صداشو کلفت کرد و ادای مردای جاهلو دراورد وگفت:آخه ضعیفه.مردم از خستگی.....آبی.....چایی.....غذایی...نمیخوای جلومون بزاری.

مثل اینکه بازم هوس کمر بند کردی.

خودش از حرفای خودش خندش گرفته بود..اما سعی میکرد نخنده.

ضربه ای به سینه مردونش زدم و گفتم:جمع کن این بساطتو.زیاد حرف بزنی از شام خبری نیست.تازه شبم باید پشت در بخوابی.

فؤاد از هیبت مردانه اش دست کشید و مظلومانه گفت:عفو بفرمایید خانوم.خواستم مزاحی کرده باشم.

مهرگان:بخشیدم.سعی کن دیگه تکرار نشه.

به طرف اشپزخونه رفتم و در حین رفتن به فؤاد گفتم:تا تو یه دوش بگیری منم برات چای آماده میکنم.

فؤاد انچنان خسته راه بود که بعد از خوردن چای روی تخت دراز کشید و طبق معمول از مهرگان خواست تا در کنارش قرار بگیره.

همینطور که منوبه اغوشش میکشید گفت: شمارش معکوس شروع شده. اما بهم قول بده جا نرنی و در برابر مشکلات صبور باشی.

با نگرانی به چشمای فؤاد نگاه کردم و گفتم: چیزی شده؟؟ چرا نگرانی؟! فؤاد: میترسم مهرگان... میترسم از اینکه دهان بازکنم و تو رو از دست بدم. مهرگان: منظورت چیه؟... چرا اینجوری حرف میزنی؟ داری نگرانم میکنی. فؤاد: میدونی... مادرم فکر میکرد که تو منو بابت پولم میخوای و زندگی که برات میسازم... منم بهش گفتم که اینجوری نیست... اونم گفت که باید بهش ثابت کنم... مهرگان: چه جوری؟!

فؤاد: گفت: اگه منو میخوای باید بدونی که در حال حاضر پولی در بساط ندارم. فقط همین ماشینیه که زیر پامه... بنام خودمه و یه مقدار پول تو حساب بانکیمه. لحظه ای سکوت کردم و با اطمینان از چیزی که در سر داشتم گفتم: برای خودم متأسفم... که بعد از این همه مدت هنوز منو نشناختی... با مادرت تماس بگیر و خیالشو راحت کن. بهش بگو.. که برام از داراییهات بیشتر ارزش داری. بگو... فکر کن این دختره مغز خر خورده... ولی دیوانه وار عاشق پسرته. من نیاز یه اون خونه ای که قولشو داده بودی.. ندارم. فقط و فقط در کنار تو بودن برام... به اندازه همه ثروتهای دنیاست

فؤاد لبخند رضایتی زد و بوسه ای به پیشانیم زد و گفت: بهت قول میدم... جبران کنم. فقط بهم فرصت بده.

ظاهرا" منو از ارث محروم کرده... ولی میدونم... عملی نمیکنه. مهرگان: باز م مهم نیست... مهم کاره که خدا رو شکر مهیا شده. بقیشم خدا بزرگه. فؤاد: راستی برای خونه هم بازم مهرباب به دادم رسید.

یه مادر بزرگی داره که تو یه باغ بزرگ... با یه باغبون و زنش زندگی میکنه تو اون باغ سه تا ساختمون هست. یکیش خالیه. یکی هم مال باغبونو زنشه. اون یکی رو قرار شده به ما بده... البته قرارشد بهش ماهیانه اجاره پرداخت کنم.

اول نمیخواست قبول کنه... بعدش که دید ناراحت شدم... قرار شد ماهیانه یه مقداری برای اجاره بها پرداخت کنم.

تو این چند روز دنبال همین کارا بودم. خدا خیرش بده مهرباب رو. هم برام کار جور کرد هم خونه. مهرگان: چیز دیگه ای نمونده که من باید بدونم؟؟

فؤاد: چرا... یه موضوع دیگه ای هم هست.

راستش بیشتر مخالفت مادرم با این ازدواج این بود که دوست داشت... دختر

خواهرش... پریسان... عروسش بشه. ولی من زیر بار این ازدواج نفرتم.

مهرگان: چرا نپذیرفتی؟... مشکلت چی بود؟

فؤاد: حقیقتش... پریسان دختر خوبیه... اما... ما بهم نمیخوردیم... اون دختر آزادیه....

منم نمیخواستم هر بار که باهاش قدم برمیدارم... فکر کنم که الان باید رگ غیرتم بلندشه و چند نفرو آش و لاش کنم.

من با همه چیزش مشکل داشتم.

شاید بعنوان دختر خاله بشه باهاش کنار اومد... ولی بعنوان همسر... هرگز.

از طرز لباس پوشیدنش بگیر تا روابط آزادش.

خیلی سعی کردم که تغییرش بدم.. اما بهم گفت... تو داری با افکار کهنه زندگی میکنی.

تو باید خودتو تغییر بدی نه من.

راستش خالم اونقدر اونوبه حال خودش گذاشته که دیگه سر کلافش رو هم گم کرده.

یه دلیل دیگه که من ردش کردم این بود که مورد تأیید مادرم بود... هر کسی رو که اون معرفی

کنه... مطمئناً" اخلاقش مثل مادرمه... نمیخوام یه عمر زندگیم مثل پدرم بشه.

فؤاد با لبخند پرسید: سؤالی... حرفی.. حدیثی.. نمونده که بخوای بدونی؟

نذار چیزی ذهنتو درگیر کنه. بهتر همه چیزو بدونی... شاید نظرت عوض بشه.

هر چی که لازم بود فهمیدم. من قبلاً" تصمیمم رو گرفته بودم.. سفسطه نکن پسر.

فؤاد باز هم تنگتر در اغوشم کشید و گفت: خدا به دل من صبر بده. چجوری این دوهفته رو تحمل

کنم!

وبا این حرف سرشو به طرفم کشید و بوسه ای طولانی رو لبام نشوند.

بازهم عطش درونشان شعله ور شد.....بازهم فراموشی زمین و زمان....بازهم نوازش و ستایش...بازهم یکی شدن.....

مهرگان و فؤاد در این دو هفته تمام تلاششان را کردند تا با موفقیت در امتحانات به سوی زندگی جدیدشان بروند .امتحان اخر بود...قرار بود بعد از امتحان باهم بسمت تهران حرکت کنند. بعد از خروج از جلسه امتحان ...در کنار هم به سمت درب ورودی دانشگاه میرفتند.

با خوشحالی به سمت اتومبیل فؤاد رفتند.هنوز در ماشین ننشسته بودند که با شنیدن اسم مهرگان هر دو به عقب برگشتند.

فؤاد بیتفاوت بود....اما مهرگان رنگ از رویش رفت....بوضوح دست و پایش میلرزید....دو مرد به انها نزدیک شدند....

مهرگان:سلام...

با گفتن این حرف...مرد مسن تر سیلی محکمی به صورت مهرگان نواخت.

یکی ...دوتا...سه تا...فؤاد مات و مبهوت..به انها نگاه میکرد...ناگهان به سمت مهرگان دوید که حالا روی زمین افتاده بود و ان مرد با قدرت هر چه تمام تر لگد را مهمان جان مهرگان میکرد.

فؤاد خودش را میان ضربات ان مرد و مهرگان قرارداد اما با اینکار ان مرد جری تر شد.

جوانی که همراه مرد بود همچنان مشغول نگاه کردن بود و هیچ رفلکسی از خود نشان نمیداد.

انگار به یک نمایش خیابانی دعوت شده بود.

و از جایش هیچ تکانی نخورد.

فؤاد همچنان بین ضربات ان مرد و مهرگان قرارگرفته بود...

از تشابه ظاهری مهرگان با ان پسر فهمید که ان مرد کسی نیست جز پدری که مهرگان همیشه با کینه نسبت به ان سخن میگفت.

مسلماً"قدرت فؤاد از ان مرد بیشتر بود اما به احترام محاسن سفیدش جواب کتکهایش را نداد

اما ان مرد دیوانه تر از این بود که این موضوع را بفهمد..

تمام سر و صورت مهرگان بخون اغشته شده بود و چهره اش مچاله شده بود.

از درد مانند جنینی پاهایش را در شکم فرو برده بود ومینالید.

ضربه محکمی هم صورت فؤاد نواخت و گفت:حساب تو باشه برای بعد بچه سوسول.

میدونم چه بلایی سرتون بیارم.

به اون مادر... از دماغِ فیل افتادت... هم بگو شب تشریفشو بیاره... تا تکلیف هردوتون رو روشن کنم. آگه نیای دیگه این جنازرو نمیبینی.
سپس دست مهرگان را گرفت و مانند لاشه حیوانی که بعد از ذبح بر زمین میکشند... در ماشین انداخت و در میان بهت فؤاد از انجا دور شد.

فؤاد

فؤاد به خودش اومد. کیف مهرگانو که حالا روی زمین افتاده بود برداشت و به سمت ماشین رفت. باید کاری میکرد... اما مغزش کار نمیکرد. قبل از هر چیز باید با مادرش تماس میگرفت.

دیگر ایستادن جایز نبود... تا شب چند ساعتی فرصت بود...

باید زودتر خودشو به تهران میرسوند.

در بین راه هم با مادرش تماس گرفت و ماجرا را برایش تعریف کرد.

مطمئناً" مادرش از این موضوع خوشحال شد... اما با تهدیدی که از فؤاد شنید سکوت کرد و پذیرفت که خواسته پدر مهرگان رو به انجام برسانه.

این جاده برای فؤاد تموم شدنی نبود. هر چی میرفت تموم نمیشد. درد خودشو فراموش کرده بود. هراز

گاهی نگاهی به کیف مهرگان که حالا کنارش روی صندلی افتاده بود می انداخت و دوباره با یادآوری

وضع اسف بار مهرگان میگریست.

بالاخره به خونه رسید. با اون قیافه خون الود وارد خونه شد و دوباره به مادرش متذکر شد که سریعتر

آماده بشه و تعلق نکنه که ایندفعه، اگر اونو ببازی بگیره، کاریو که نیمه تموم گذاشته بود... انجام میده.

همه کارها بسرعت انجام شد.

خواهر و برادر فؤاد هم آمده بودند و با قیافه مچاله شده فؤاد به وخامت اوضاع پی بردند.

همگی سکوت کرده بودند و جرأت حرف زدن نداشتند.

از صورت فؤاد معلوم بود که بدجوری کتک خورده است.

به سفارش فؤاد حلقه زیبایی برای مهرگان گرفته بودند. هدایایی را هم که دستور داده بود تا برای مهرگان

تهیه کنند... دوباره چک کرد.

هر چیزی که برای یک تازه عروس بعنوان چشم روشنی هدیه میبردند مهیا شده بود.

فؤاد کت وشلوارشو پوشید و از بقیه هم خواست تا عجله کنند

مهرگان

اما در خانه مهرگان...وقتی با آن قیافه وارد خانه شدند مادرش از ترس جیغی کشید وگفت:چه بلایی سر بچم اومده؟؟

با گریه بسمت مهرگان دوید و مهرگان را که حالا به جنازه ای شباهت داشت در اغوش کشید. اما دخترش ناتوانتر از ان بود که متوجه اطرافش شود. ودر اغوش امن مادر بیهوش شد. به کمک مهریار به اتاقش برده شد.

مادرش نمیدانست با انهمه خون چه کند. برای اولین بار در زندگیش مقابل شوهرش ایستاد و با فریاد گفت: چه بلایی سر دخترم آوردی نامسلمون؟

سرمد با خشم به طرف همسرش هجوم برد وسیلی محکمی به صورت همسرش نشوند و گفت: تو یکی دیگه خفه شو. از این دختر تربیت کردنت.

اگه نکشتمش.....نمیخواستم خون یه هرزه بیفته گردنم.

سرو صورتشو پاک کن و بی سروصدا برای شب آمادش کن.

امشب میان برای صحبت کردن و فردا هم عقد میکنن.

بعد هم گورشو گم میکنند واز این خونه میره با اون پسره ی هرزه ی از خودش بدتر.

خونه من جای ناپاکها نیست.

من دیگه دختری ندارم.

از فردا هم دیگه نمیخوام اسمش تو این خونه آورده بشه.

از ضربه ای که به همسرش زده بود ...ماریا به زمین افتاده بود.

نامرد اونقدر دستش سنگین بود که فوراً"جای انگشتانش بر روی صورت ماریا مانده بود.

بی توجه به حال و روز مهرگان و همسرش از خانه خارج شد و مهریار پاچه خوار هم بدنبالش روان شد.

پس از خروج انها.....مادربزرگ به طرف مهرگان رفت و به عروسش کمک کرد تا بخود بیاید و به داد

این جسم بیجان که حالا بین زمین و آسمان معلق بود برسد.

وضعش بدتر از ان بود که کاری از دست انها بیاید. به کمک مادر بزرگ لباسهایش را در آوردند . از

دیدن کبودیهای تن و بدن مهرگان هر دو بیصدا میگرستند.

ماریا: میبینی مادر جون. بنظرت این ادم بویی از ادمیت برده؟ هیچکس با دختر خودش اینکارو میکنه. مادر جون: چی بگم دخترم. من بابت کارهای پسرم شرمندم. خدا به راه راست هدایتش کنه. گرچه فکر کنم که خدا هم از دستش کلافه.

فکری به ذهنش نمیرسید. جرأت اینکه به اورژانس هم اطلاع بدهد را هم نداشت. به کمک مادر بزرگ مهرگان را به طرف حمام بردند. شاید آب خنک باعث شود که هوشیار شود. پس از حمام و زدودن آن همه خون از سر و روی مهرگان... و تعویض لباس او را به اتاق بازگرداندند.

خنکی آب در آن تابستان گرم و آتشی که در دل مهرگان بود... باعث شد که او بهوش بیاید. البته بهوش آمدن همانا... و نالیدن از درد زیاد هم همانا.

حتی نمیتوانست به درستی نفس بکشد

مادرش کمی آب قند به او داد تا از ضعف دوباره اش جلوگیری کند.

بعد هم برایش غذایی آورد تا جانی دوباره بگیرد. اما از درد قادر به جویدن هیچ چیزی نبود إلا مایعات.

مادرش همچنان که میگریست بسرعت برایش سوپی آماده کرد تا راحتتر از گلویش پایین برود.

از کمد لباس، لباسی به رنگ نباتی انتخاب کرد و به آرامی برتن مهرگان کرد.

صورتش آنقدر کبود شده بود که چشم راستش باز نمیشد.

هر چقدر هم که سعی کرد نتوانست آنها را به کمک لوازم آرایش محو کند.

مهرگان بسختی در جایش نشسته بود و انتظار دیدار عشقش را میکشید.

بالاخره پدر و شازده پسرش هم آمدند و به انتظار نشستند.

پس از ساعتی میهمانان آمدند.

مادرش با دیدن قیافه فؤاد که حالا میخواست دامادش شود... اشک در چشمانش جمع شد.

همگی سکوت کرده بودند که سرمد بی مقدمه گفت: همه میدونیم که چرا در اینجا هستیم.

هیچ صحبت خاصی نیست.

برای فردا بعد از ظهر ظهر وقت محضر گرفته ام.

چیز خاصی هم از شما نمیخوام.

این شما .. این هم عروستون. نه از شما جشنی میخوام .. نه خریدی براش. مجلس بی شباهت به مجلس ختم نبود. مادر فؤاد با همه اقتدارش.. فقط بخاطر تهدیداتی که فؤاد کرده بود ... که اگر کار را خراب کند ... برای همیشه او را نمیبینند..... سکوت کرده بود. برخلاف تمام مراسم ... چای را هم برادر عروس آورد و وقتی به فؤاد رسید پوزلبخندی به او تحویل داد. اما مادر فؤاد... از در مهربانی درآمد و گفت: آقای سرمد... اجازه نمیدین ما چشممون به جمال عروسمون روشن بشه؟ سرمد نگاهی به همسرش انداخت و با سر به او فهماند که مهرگان را بیاورد. مهرگان با پاهایی لرزان به سمت اتاق پذیرایی حرکت کردم و با گفتن سلامی که از ته چاه در میومد در کنار مادر بزرگ نشستم. فؤاد از دیدن موجودی که دیگر شباهتی به عشقش نداشت، سرش را پایین آورد تا در چشمان او ننگرد. طاقت دیدن چشمهایش را در آن حالت نداشت. با دیدن قیافه من همگی نگاهی به چهره پدرم انداختند... شاید جای باور نبود که پدری این بلا رو بر سر دخترش بیاره. مادر فؤاد، فضا رو عوض کرد و گفت: اجازه میدین این حلقه رو به دست عروسم کنم؟ پدرم با سر حرفشو تأیید کرد و گفت: بفرمایید. مادر فؤاد از جانش بلند شد و به سمتم اومد. در کنارم نشست و حلقه زیبایی را که بهمراه آورده بود در انگشتم نشوند و به حالت تصنعی صورتمو بوسید و گفت: خوشبخت بشی دخترم. مادر بزرگ هم منو در اغوش کشید و سرمو بوسید و گفت: سفید بخت باشی دخترم. مجلس عزا با همان سکوت به پایان رسید. قرار شد تا صبح بیایند و به آزمایشگاه بروند و کارهای قبل از عقد را انجام دهند. همه کارها بسرعت انجام شد..... همه کارها بدون کوچکترین اثری از شادی و خوشحالی..... لباسی و که مادر فؤاد برام آورده بود پوشیدم و به خودم تو اینه نگاه کردم. هیچ شباهتی به عروس نداشتم.

چقدر ارزو برای چنین روزی داشتم.

حالا باید مثل بیوه زنی که یکبار طعم همه چپو چشیده سر سفره عقد مینشستم.

از دیروز نتونسته بودم حتی یک کلمه هم با فؤاد همکلام بشم.

وارد محضر شدیم.

مادرم بهم نگاه میکرد و بیصدا میگریست.

به جایگاه عروس و داماد رفتیم و نشستیم و عاقد با گفتن بسم الله شروع به خواندن خطبه کرد.

از طرف فؤاد بجز خواهر و برادرش که بهمراه همسرانشان آمده بودند... خاله اش هم به همراه پریسان آمده بود... و صد البته رفیق گرمابه و گلستانش... مهرباب.

اما از طرف من.. هیچکس بجز پدر و مادرم و مهریار و مادر بزرگ نبودند.

خطبه تمام شد و من با گفتن بله.. به عقد فؤاد در اومدم.

بله ای که رمز خروج از دروازه زندانی بود که پدرم سالها ظالمانه بر اون حکمرانی میکرد.

وقتی حلقه ها رو جلومون قرار دادند، با تعجب ، دیدم که همون حلقه هایی بودند که تصمیم داشتیم بخریم.

سرمو بلند کردم و لبخند بیجانی به صورت فؤاد زدم و به ارومی گفتم : ممنون.

فؤاد سرشو به گوشم نزدیک کرد و به ارومی گفت: تموم شد خانومی.

با هر وضعیتی... بالاخره مال من شدی.

بخند خانوم صداقت.

من زن اخمو نمیخوام.

در این بین فرید و فرناز هم بما تبریک گفتند و هر کدام به عنوان چشم روشنی هدیه ای بما دادند.

مادر فؤاد سرویس زیبایی از طلای سفید به من هدیه داد.

مادرم هم به هر کدامان ساعتی از طلا هدیه داد، اما پدرم حتی از گفتن تبریک هم امتناع کرد.

پریسان هم خودشو به ما نزدیک کرد و در برابر چشمام ... خودشو در اغوش فؤاد انداخت و باهاش روبوسی کرد و سپس با بی میلی صورت منوهم بوسید و هدیه ای داد.

خاله فؤاد هم به هر کدام از ما سکه ای داد و در گوش فؤاد گفت: حالا که دیگر کار از کار گذشته... اما لیاقت بیشتر از اینها بود.

فؤاد هم با خوشرویی نگاهی بصورت خاله کرد وگفت: ممنون. نظر لطف‌تونه.
 مهرگان هنوز هم از برخورد پریسان با شوهرش دچار شوک بود.
 در آخر هم مهراب به ما نزدیک شد وگفت: براتون ارزوی خوشبختی میکنم. ناقابل است.
 وپاکتی به دست فؤاد داد.
 فؤاد با تعجب انرا گشود.
 مهراب همیشه همه چیزش درست بود. بلیط رفت و برگشت برای کیش به همراه ویلا.
 فؤاد، مهرابو در اغوش کشید وگفت: ممنونم. بابت همه چیزممنونم.
 برای تمام عمر مدیونتم. امیدوارم بتونم جبران کنم.
 مهراب: فقط سعی کن قدر زندگیتو بدونی. وهمچنین قدر فرشته ای رو که خدا بهت داده.
 همگی کم کم عزم خروج کردند
 سرمد که قبل از همه از پدرومادر فؤاد خداحافظی کرد و رفت ودر ماشین به انتظار خانواده اش نشست.
 مادر مهرگان با چشمانی اشکبار به دخترودامادش نزدیک شد و هر دو را در اغوش کشید و
 گفت: مواظب همدیگه باشید.
 فؤادجان دخترمو بعد از خدا بتو میسپرم. تو زندگی خیلی عذاب کشیده... امیدوارم با تو به زندگی که
 لیاقتشو داره برسه.
 دخترم مواظب خودت باش. همانطور که اشک میریخت گفت: ارزوی هر مادریه دخترشو تو لباس
 عروسی ببینه.. اما مثل اینکه من لایق نبودم.
 تو رو به همون خدایی میسپرم که میدونم تا الان گناه نکردی و پاکی. خودم بزرگت کردم.
 حرفای پدرتو جدی بگیر. از روی عصبانیت حرفی زد.
 من به پاکیت ایمان دارم.
 ممکنه تا مدتی همدیگرو نبینیم.. ولی ازت میخوام .. توکلت رو بخدا از دست ندی.
 وهیچ زمان ... زبان به کفر باز نکن.
 دعای من بدرقه راهتون.
 پسرم... فؤاد... دخترمو هیچوقت تنها نذار... اون تو زندگیش همیشه تنها بود.
 فؤاد اشکهای خانم سرمد را پاک کرد و گفت: دختر شما... تاج سر بنده اس.

قول میدم رو چشم نگهش دارم وبا ان حرف مادرزنش را در آغوش کشید و بیشتر اشک خانم سرمد را سرازیر کرد.

مهرگان:مادر...به همون خدایی که تو بهم عبادتش رو یاد دادی من گناهی نکردم.میخوام حرفمو باور کنی.

مادر:من بهت ایمان دارم.

مادر بزرگ هم به انها نزدیک شد و مادر و فرزند را از هم جدا کرد وگفت:شگون نداره مادر...اینقدر گریان نباش.

دختره رو با ناراحتی نفرست خونه بخت.

اون هم عروس و داماد را در اغوش کشید و گفت:پسر...مهرگان در بین نوه های من تکه....میدونم ماست بند نباید از خودش تعریف کنه....ولی واقعا"این دختر لایق بهترین زندگیه....مواظبش باش.

خانم سرمد به طرف مادر فؤاد رفت و گفت:بابت رفتار سرمد از شما عذرخواهی میکنم.

دخترم را به شما میسپارم.

در حقش مادری کنید.خودتان مادرید و احساس مرا درک میکنید.

وقتی دید که خانم صداقت جوابی در برابر صحبتهایش نداد با گفتن با اجازه از کنار انها رد شد و

مهریار و مادر بزرگ هم از پی او روان شدند.

حالا دیگر مهرگان به خانواده صداقت تعلق داشت.

باید رفتارهای سرد و خشک انها را میپذیرفت.

برای شام همگی منزل بزرگمهر دعوت بودند.

وهمه بجز مهراب به منزل پدر فؤاد رفتند.

البته لازم به ذکر است که رفتار پدر و برادر فؤاد از بقیه خیلی بهتر بود.

با رسیدن به منزل...خدمتکار خانه فوراً اسپندی برای انها دود کرد دور سرشان چرخاند که با نگاه

غضبناک مادر فؤاد روبرو شد و فوراً از انها دور شد.

پدر فؤاد به مهرگان نزدیک شد و دستش را بر روی شانه مهرگان گذاشت وگفت:به خانه خودت خوش

امدی دخترم. اینجا را مثل خانه خودت بدان.

و به فؤاد اشاره کرد که مهرگان را به اتاق خودش ببرد تا لباسهایش را عوض کند.

خانم سرمد چون میدانست که جای دخترش دیگر در آن خانه نیست تعدادی از لباسهایش را در چمدانی نهاده بود و قبل از ورود به محضر انرا در ماشین فؤاد گذاشته بود.

مهرگان به کمک فؤاد از پله ها بالا رفت و وارد اتاق فؤاد شد.

اتاق بزرگی بود. به محض ورود، فؤاد دست مهرگان را کشید و او را بخود چسباند و گفت: به محل

استحفاظی من خوش امدی وبا لبخندی بوسه ای مهمان لبهای مهرگان کرد.

اولین بوسه بعد از عقد رسمی. چقدر منتظر چنین روزی بود.

مهرگان را در بین اغوشش فشرد که با ناله مهرگان روبرو شد.

خود را از او جدا کرد وبا تعجب به چشمانش نگاه کرد. اشک در چشمان مهرگان حلقه کرده بود.

فؤاد: چی شده عزیزم؟؟ اذیتت کردم؟

مهرگان: نه. تو مقصر نیستی. من نامیزونم. و وقتی دید که دست مهرگان بر روی پهلویش قرار گرفته به

سرعت دست او را کشیدو بلوزش را بالا برد.

از دیدن انهمه سیاهی و کبودی دلش اتش گرفت. او را به آرامی در اغوش کشید و گفت: منو ببخش. بخاطر

من به این روز افتادی..... قول میدم جبران کنم.

فؤاد: از برخورد مادرم دلگیر نشو. ما بعد از شام میریم خونه خودمون.

مهرگان: کدوم خونه؟؟!

فؤاد: زن فراموشکار من... یادت رفت که بهت گفتم... خونه مادر بزرگ مهرباب واجاره کردم؟

نیاز نیست اصلا"مادرم رو تحمل کنی. فقط همین یکی دوساعتو بیتفاوت باش. اصلا انگار که

نمیبینیشون. پدرم دوست داره.... فکر کنم تا حدی جبران مادرم رو میکنه.

بعد با شیطنت در چشمانش نگریست وگفت: قول میدم اخر شب همه بدهی ها رو یکجا پرداخت

کنم.....

میخوای از همین حالا چرتکه بنداز... از هرکی ناراحت شدی بزار به حساب من.

فقط خواهشا"منصفانه حساب کن. کاری نکن تا صبح کمردرد بگیرم. مهرگان ضربه ای به پهلو فؤاد

زد وگفت: همیشه منحرفی.

فؤاد: از امشب... هر شب در خدمتتم.. تا ته دنیا. وقتی بله میدادی باید فکر اینجاشم میکردی. فکر کنم تو

این چند ماه منو شناخته باشی جیگر.

و با این حرف شال سفیدش را از سر مهرگان باز کرد وگفت: بزارسرت اکسیژن بگیره.
 یکم رو تخت من استراحت کن. تا شام وقت داریم.
 مهرگان: زشته. الان بقیه راجع ما چی فکر میکنن؟! من روم نمیشه.
 فؤاد: هر فکری دوست دارن بکنن. اصلا "بزار همون فکری که الان تو سر تو وول وول میزنه... به
 ذهنشون بیاد.
 ز...ن...می...اشکالی داره. چهار دیواری اختیاری.
 بعد با خنده گفت: اگه اذیتم کنی... نیم ساعتی تو اتاق میمونم و بعدش جلو چشم بقیه حولمو
 برمیدارم... میرم حموم.
 مهرگان: دیوونه ای بخدا.
 فؤاد بازهم مهرگان را بوسید وگفت: اره دیوونم، مجنونم، اونم دیوونه تو. کاری نکن از دستت کارم به امین
 اباد بکشه.
 مهرگان: تو زبون... والا... نوبری. کم نمیاری.
 فؤاد: همینجا بمون تا از تو ماشین برات لباس بیارم.
 مهرگان: پس لطف کن یه شلوار جین برام بیار با یه بلوز استین بلند.
 فؤاد: امر دیگری باشد سرورم.
 مهرگان: فعلا امری نیست. حالا زودتر برو که دارم تو این لباس خفه میشم
 فؤاد دوباره با شیطنت نزدیک شد و گفت: میخوای از دست این لباسا خلاصت کنم؟
 بخدا سرعتم خیلی خوبه. تو که قبلا "امتحان کردی!
 مهرگان شالش را گلوله کرد و به سمت فؤاد پرتاب کرد... که فؤاد سریعتر از اتاق بیرون رفت و شال بر
 زمین افتاد.
 با رفتن او مهرگان فرصت پیدا کرد تا اتاق فؤاد را ارزیابی کند.
 مشغول بود که فؤاد داخل آمد و لباس را بدستش داد. مهرگان تعویض لباس کرد و باهم به طبقه پایین
 بازگشتند.
 در سکوت شام صرف شد و در این بین فقط آقای صداقت بود که هر از گاهی چیزی میگفت و سکوت
 را میشکست.

پس از خوردن شام، فؤاد رو به مادرش کرد و گفت: با اجازتون... ما میریم.

مادرش با تعجب پرسید: کجا؟!

فؤاد: خونه خودمون.

مادرش دوباره پرسید: تو کی خونه گرفتی؟!

فؤاد: تو همون چند روزی که تهران اومده بودم.

مادر: اما شما که جهیزیه نچیدین؟

فؤاد: از لطف و مرحمت طرفین... دنیا بکامه.

نگران نباشید... باید یاد بگیرم که از صفر شروع کنم.

مادرش با ناراحتی گفت: دستت درد نکنه... حالا بعد اینهمه سال بهم تیکه میندازی.

پدرزنت حالتو گرفته... تلافیشو سر ما خالی میکنی. مگه دیروز تا الان هر چی گفتی به سازت

نرقصیدم. دیگه یه مادر چیکار میکنه که من نکردم.

فؤاد: هیچی... شما بهترین مادر روی زمینی. برای منم کم نداشتی. بابت همه چیم ازتون ممنونم. دستتونم

میبوسم، ولی هر زمان تنها شدین با خودتون فکر کنید که کجای کارتون اشتباه بود که حالامن اینجوری

ازین خونه میرم.

سپس بطرف پدرش رفت و دستش را بوسید و گفت: در حقمون دعا کنید. بیشتر از پول به دعا نیازمندیم.

آقای صداقت هم پیشانی فؤاد را بوسید و گفت: دعای من بدرقه راهتون. آگه خدارو فراموش نکنی به همه

چیز میرسی. و سپس بسمت مهرگان رفت و پیشانی او را هم بوسید و گفت: مراقب هم باشید. و قدر زندگی را

بدانید.

فؤاد باگفتن شب همگی بخیر دستش را در پشت مهرگان گذاشت و گفت: بریم خانومی؟

مهرگان هم از بقیه خداحافظی کرد از مادر شوهرش بابت همه چیز تشکر کرد و به همراه فؤاد از انجا

خارج شد.

فؤاد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده. صدای ضبط ماشین را زیاد کرد و گفت: چطوری.. مهر... من؟

_ خوبم... ولی... فکر کنم تو بهتری.

فؤاد: چرا نباشم عشقم. شب دامادیمه... به عشقم رسیدم.

بعد با صدای بلند خواند: امشب چه شبیست... شب مُراد است امشب.

با لبخند به چهره اش نگریستم و گفتم: ایشالله همیشه همین قدر شاد باشی.
 در بین راه در کنار یک داروخانه توقف کرد. وبعد از دقایقی برگشت.
 _ چیزی شده. حالت بده؟
 فؤاد: نه بابا... خدا نکنه... یه مقدار وسیله برای خونه گرفتم.
 _ وسیله خونه... اونم تو داروخانه!
 فؤاد لبخندی زد و گفت: آره. یه سریشو اینجا میشه پیدا کرد.
 _ میشه ببینم چی گرفتی؟
 فؤاد: بعدا" میفهمی.
 _ مُردم از فوضولی... بگو دیگه.
 فؤاد: عجب زنی گیرمون اومد بخدا... گیر سه پیچه. ول کنم نیست.
 برای خونه شامپو و صابون گرفتم. بعدش با خنده گفت: نیاز میشه. بقیه چیزارو هم بعدا" میفهمی.
 _ همین بود اینقدر منو پیچوندی؟
 و بی توجه به ادامه حرف فؤاد سرش را به طرف خیابان برگرداند.
 به خانه رسیده بودند. باغ بزرگی بود. که کلیدش را قبلا" از مهراب گرفته بود.
 پس از پارک کردن ماشین... فؤاد کلید درب ورودی ساختمان را به مهرگان داد و خودش وسایل داخل
 ماشین را بدست گرفت.
 چراغهای باغ هنوز روشن بودند و راه قابل دید بود.
 فؤاد مهرگان را راهنمایی میکرد و خودش هم از پی او میامد.
 بالاخره به ساختمان مورد نظر رسیدند و مهرگان با کلیدی که در دست داشت درب را گشود و کنار ایستاد
 تا اول فؤاد وارد شود.
 به محض ورود .. ابتدا چراغها را روشن کرد. وسایل و چمدانها را زمین گذاشت و گفت: به خونه خودت
 خوش امدی. دیگر بدون ترس ملکه این عمارتی.
 مهرگان: وبی شک تو هم... پادشاه اون هستی....
 فؤاد لبخندی زد و ادای داش مشتکی ها رو درآورد و گفت: نه بابا. پادشاه کدومه خانوم جون.
 از فردا باید بریم... جون بکنیم یه لقمه نون بیاریم تو سفره زن و بچمون. زندگی خرج داره ابجی.

مہرگان از مسخرہ بازی فؤاد انچنان خندید کہ اشک تو چشاش جمع شدہ بود. وبا همان حال گفت: بسہ... فؤاد.... بخدا تو باید دلکک میشدی نہ مهندس فؤاد: شوما امر کن ابجی. دلخکم میشیم.

مہرگان نگاہی بہ دور و برانداخت و گفت: واقعا! این خونہ مبلہ بود؟! فؤاد: ہمہ بجز اتاق خواب. وبا این حرف دست مہرگان را کشید وبا خود بسمت اتاق خواب برد.

برق را روشن کرد و گفت: بفرمایید... این ہم اتاق ارزوہامون. مہرگان با تعجب بہ اتاق نگریست. خیلی زیبا مبلہ شدہ بود.

فؤاد میدانست کہ مہرگان از رنگ بنفش یاسی خوشش میامد... بہ ہین دلیل تمام وسایل اتاق ترکیبی از سفیدویاسی بود.

اتاق بہ زیبایی دکور شدہ بود ہمہ چیزش آس بود.

کمد و دراور میز آرایش وتخت وپاتختی وحتی اباژور کنار تخت. ہمہ بست ہم بودند. حتی دیوارها را ہم یک در میان سفید و یاسی رنگ کردہ بود.

مہرگان: ناقلا... اولاً" بہ سہ شمارہ بگو اینہمہ پول از کجا آوردی؟ دوما" کی اینجا رو رنگ کردی؟ تو کہ ہمیشہ پیش من بودی.

فؤاد: منکہ قبلاً" بہت گفتہ بودم کہ یہ حساب بانکی فقیرانہ دارم.

ثانیا" از مہراب کمک گرفتم. وقتی بابات قبل تو بلہ رو بہ مادرم داد ومن مطمئن شدم اینجا رو گرفتم و یہ روزہ با کمک مہراب چیدمش.

البتہ زحمت رنگ و مہراب کشید من کہ نبودم. رنگو بہش گفتم و اونم نقاش آورد. ہمین. سؤال دیگہ ای ہم ہست سرورم؟

مہرگان: نہ.. بابت ہمہ چی ممنون. انتظار نداشتم اینقدر عالی باشہ.

فؤاد: میدونستم اتاق خواب برات خیلی اہمیت دارہ. سعی کردم راضیت کنم. امیدوارم موفق شدہ باشم.

دوست مہراب تو کار دکوراسیون داخلیہ. مہراب ازش خواست تا بیاد واین اتاقو بچینہ.

مہرگان بہ فؤاد نزدیک شد و بوسہ ای بر گردن فؤاد زد وگفت: واقعا" ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

فؤاد او را بخود چسباند و در گوشش گفت: ہر کاری برات انجام بدم کمہ.

اما راجع بہ جبران. اگہ بخوای میتونی ہمین امشب کُشو باہم جبران کنی.

مهرگان کمی خود را از فؤاد جدا کرد و در چشمانش نگریست. فؤاد جدی جدی بود و شوخی نمی‌کرد.

مهرگان در ته چشمان او خواستن را دید. حقش بود... در این هشت ماه همیشه با این موضوع کنار آمده بود. حالا هم باید به چیزی که میخواست برسد.

بالحنی آرام گفت: اجازه میدی دو رکعت نماز بخونم؟

فؤاد با تعجب به او نگاه کرد و گفت: البته... ولی تو که نمازتو منزل ما خوندی!

مهرگان: این نماز فرق داره. میخوام زندگیم رو با نام خدا آغاز کنم.

میخوام از این ثانیه به بعد بیشتر هومونو داشته باشه.

فؤاد شرمنده از پرسش خود گفت: قول بده منو فراموش نکنی. از همه بیشتر من بدعا نیاز دارم.

مهرگان: مطمئن باش.

فؤاد: پس تو تا نمازتو بخونی منم برم یه دوش خنک بگیرم.

روز سختی بود ولی به شیرینی الانش می‌ارزید و با خنده حوله‌ای از کمد در آورد و به سمت حمام رفت.

در حال رفتن برگشت و گفت: تو هم بعد نمازت یه دوش بگیر. سر حال می‌ای.

الان که وقت خواب نیست! تازه سر شبه. بعدش بقول شاعر.... شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست....

مهرگان: از دست لیچارگویی‌های تو..... ول کنم نیستی.

باشه منم میرم یه دوش میگیرم.

بینم میزاری قبل خلوت با تو با خدام خلوت کنم.

والا.... تو که ماشالله داری... همیشه از زیر دستت در رفت.

فؤاد که از گفتگوی شیرین خود با مهرگان لذت میبرد با شیطنت خاصی گفت: نه اینکه تو بدت میاد و ول کنم هستی!

تو پات بیشتر از من گیره. آگه من اتیشم تو که از من بدتری.

و با این حرف خود را بداخل حمام رساند. میدانست با این حرف اگر دست مهرگان به او میرسید خفه اش میکرد. تا قبل از امروز که اجازه گفتن ایچور مسائل را نداشت.... شاید از امروز قضیه فرق میکرد.

مهرگان نمازش را خواند و درب آن کمد را که فؤاد اشاره کرده بود گشود.

از دیدن انهمه لباس که همگی یک وجبی بودند متعجب شد... ولی بعد فهمید که این هم از شاهکارهای اعجاب انگیز فؤاد است که دوست دارد زنش در خانه باب میل او لباس بپوشد.

حوله تنپوشی که حالا مطمئن بود مال خودش است برداشته بر روی تخت به انتظار فؤاد نشست تا بیاید.

با اینکه چندین ماه بود در کنار فؤاد زندگی میکرد... ولی از اتفاقی که قرار بود تا ساعتی دیگر رخ دهد... دلهره داشت... شاید هم خجالت میکشید.

اما هرچه بود باید میپذیرفت. یکی از ملزومات ازدواج... روابط نزدیک زن و مرد است... چیز است تغییر ناپذیر... از ازل تا ابد ادامه دارد.

در همین افکار بود که فؤاد از حمام خارج شد.

مهرگان هم برخاست و بسمت حمام رفت.

سعی کرد این افکار را از خود دور کند. به خودش آرامش داد. سعی کرد افکار مزاحم را از خود دور کند.

تن دردناکش را به وانی که فؤاد برایش پر کرده بود سپرد و سعی کرد با آن به آرامش برسد

تنپوش را پوشیده بود و به اتاق بازگشت.

فؤاد بر روی تخت دراز کشیده بود و انتظار مهرگان را میکشید.

یکی از لباسهای داخل کمد هم بر روی تخت به چشم میخورد. با ورود او فؤاد به لباس اشاره کرد و

گفت: همیشه اینو بپوشی؟؟

مهرگان: امشب... شب شماست... امر بفرمایید؟

مهرگان بسمت ساکش رفت تا یکدست لباس زیر از آن بردارد که فؤاد متوجه شد و با شیطنت

گفت: میدونی که لازم نیست. پس بیخیال خانمی.

مهرگان با شرمی دخترانه لباس را برداشت و از اتاق خارج شد. فؤاد روی تخت نشسته بود و پشتش را

به پشتی تخت چسبانده بود و انتظار میکشید.

مهرگان بعد از اینکه کمی موهایش را خشک کرد... لباس درخواستی فؤاد را پوشید و با یک بسم الله بسمت

اتاق خواب رفت...

لباسش کاملا از حریر تور بود. مهرگان هم حوله را طوری نگهداشته بود که حداقل کمی بدنش را

بپوشاند.

درست بود که آنها از قبل محرم هم بودند... اما هرگز تا این حد خود را رها نکرده بودند. حتی

یکبار هم سعی نکرده بود از این لباسها جلوی فؤاد بپوشد... چون از عواقبش میترسید... اما حالا دیگر از

چیزی ترس نداشت و فقط شرمی دخترانه بود.

وارد اتاق شد.... فؤاد هم از جایش برخاست بطرف او آمد. طبق معمول با یک تاپ جذب و شلوارکی کوتاه.

نگاه خریدارانه ای به مهرگان کرد و حوله را از دستش گرفت و گفت: چقدر بهت میاد.

او را بلند کرد و دست در زیر پای او برد دست دیگرش را هم در زیر سرش گذاشت..... و به آرامی بر روی تخت گذاشت...

برقها را خاموش کرد و اباژور های کوچک کنار تخت را روشن نمود.

فؤاد بر روی او خیمه زد عطش درونش را با بوسه ای به لبهای مهرگان انتقال داد.

بعد از اینهمه مدت، میدانست چگونه شروع کند که آتش زیر خاکستر مهرگان را هم شعله ور نماید. در کنارش دراز کشید و سرگرم نوازش او شد. صدایی از مهرگان در نیامد.

هر دو در سکوت بودند... تا اینکه فؤاد شروع به سخن کرد:

عشقم... خانومم.... چرا ساکتی؟؟... اذیتت میکنم؟؟..... چرا نگاه نمیکنی؟

مهرگان سرش را بالا آورد و در چشمان فؤاد لبخندی زد و گفت: نه. چرا اذیت. فقط... فقط یکم میترسم.

فؤاد: از چی؟... مگه اولین باره که منو تو با همیم. فقط تفاوتش در اینه که رابطمون حد و مرزی نداره.

دیگه نباید از چیزی بترسیم. مگه هر دو مون منتظر چنین شبی نبودیم؟

نگران نباش.... از مهراب پرسیدم... هم راهنماییم کرد.. هم یه نسخه ای برامون نوشت که موقع برگشتن از داروخانه گرفتم.

بعد با شیطنت گفت: من درسمو خوب بدم...

قبلا" که خدمتتون ارائه کردم خانومی.... نترس... هر جا دیدی اذیت میشی... بهم بگو...

ضمنا" شرم و حیای دخترونه مال زمانی بود که رسما" زنم نبودى...

از این لحظه به بعد باید با لوندی و عشوه های زنونه ات نگرهم داری... باید کاری کنی که تا ابد کفتر جلد

خودت باشم... .. گرچه من تک پر عالمم و چشمم جز تو کسیو نمیبینه.

ولی گفتم که بدونی. میخوام زنم همپام باشه. ما باید در کنار هم ازهم لذت ببریم... نه تنها من به خواستم

برسمو تو فقط یه وسیله باشی.

اینجوری از خودم بدم میاد... ماشالله تحصیلکرده ای... پس باید از یه زن عادی بیشتر رو این مسائل دقیق

باشی.

امشب تو شرم و حیاتو پشت در این اتاق گذاشتی و وارد حرم من شدی...
 پس بهم اعتماد کن و از هیچ چی نترس. ما نباید از چیزی برای هم دریغ کنیم. دوست دارم وقتی میای و کنارم رو این تخت قرارمیگیری...یه زن دیگه باشی...زنی که هر لحظه انتظار دیدنشو داشته باشم. میخوام زنم باهام راحت باشه. وازم خجالت نکشه و بی پروا رفتار کنه. بنظرت خواسته زیادیه؟
 مهرگان: نه... تمام سعیمو میکنم که خواستتو برآورده کنم.
 فؤاد: چیزی که میخوام برای خودم نیست... برای جفتمونه.
 حالا پیر بیا... بغلم، عشقم.
 آنشب با توجه به دردی که از قبل در تنش وجود داشت... فؤاد محتاطانه با او برخورد کرد... البته توصیه های مهراب هم بی تأثیر نبود.
 فؤاد طوری با او رفتار کرد که در لحظه ای که پا به دنیای زنانه اش گذاشت هیچ دردی احساس نکرد و فؤاد با اینکارش به او فهماند که چقدر وجودش برای او مهم است و فقط انجام یک گزینه نیست. با طلوع خورشید... وتابش اشعه های ان در اتاق... مهرگان چشمانش را گشود... و خود را در اغوش فؤاد یافت. از یاد اوری لحظات زیبایی که باهم گذرانده بودند.. لبخندی برلبانش نقش بست.
 به ارامی تکانی به خود داد که شاید دستان گره خورده فؤاد از دورش کمی شل شود... اما فؤاد که ظاهرا "بیدار بود او را تنگتر در اغوش کشید و گفت: کجا میخوای فرار کنی؟
 مهرگان برگشت و بوسه ای برگردن شوهرش نشانده و در گوشش گفت: مگه دیوونم فرار کنم... ادم عاقل مگه این اغوش پر مهر محبت و رها میکنه. تازه پیداش کردم.
 بعد هم با خنده گفت: تو هم بخوای نمیرم.
 فؤاد چشمان خواب الودش را کمی گشود و به او نگریست و گفت: من غلط بکنم. بعد این همه سختی که برای بدست آوردنت کشیدم حالا بزارم بری. تازه میخوام یه فؤاد و مهرگان... با ورژن جدید تولید کنم.
 مهرگان خندید و گفت: تو چقدر هولی بچه جون. حالا بزار جوهر قباله مون خشک بشه.
 فؤاد چشمانش را بیشتر گشود و سر مهرگان را بر روی شانه خود گذاشت و گفت: من دلم بچه میخواد... تو مشکلی داری؟
 مهرگان همانطور که با انگشتان بر روی سینه لخت فؤاد خطوط نامفهومی میکشید گفت: منم بچه دوست

دارم ولی بذار یکم تو زندگی خودمون جا بیفتیم.

فؤاد فوراً گفت: یک ماه خوبه؟

مهرگان باز هم از حرف فؤاد خندید و گفت: نه...یک....سال

فؤاد مثل بچه ها خودش را لوس کرد و گفت: تو خیلی زور گویی. من بچه میخوام. تازه دلت بسوزه من از دیشب کارمو شروع کردم... تو بیخبری.

مهرگان بازهم از یادآوری لحظات دیشب لبخندی زد و گفت: جهنمو ضرر... چون تویی ..شش ماه. فؤاد: تخفیف نداره.

مهرگان: چقدر تو پررویی؟

فؤاد دستی به ریش نداشته اش کشید و گفت: سه ماه

مهرگان که همچنان میخندید گفت: حالا ببینیم خدا چی میخواد.

مهرگان: فؤاد....! هیچکس نمیدونست که ما به هم محرم بودیم... خدا ابرومونو خرید... تو این

قضیه... گاهی میشد به حکمش و عدلش شک میکردم... که چرا مایی که گناه نکردیم ... باید تاوان پس

میدادیم. اما دو روز پیش... میتونست بدتر از این باشه... یعنی تو خونه منو تو رو با هم میدید... ولی خدا

نخواست که ابرومون بره.... ما هرگز نمیتونستیم ثابت کنیم که حکم خداوند بین ما جاری شده بود

فؤاد: دیگه همه چی تموم شد خانومم. به گذشته فکر نکن. به آینده روشنی که داریم فکر کن. مطمئن باش

بچمون که بدنیا بیاد همه چی درست میشه.

هم مادر من اروم میگیره..... هم پدر تو.

اگه ببینن که ما زندگی خوبی داریم.. میفهمن که ما راه رو اشتباه نرفتیم.

نگران نباش. تو اینقدر قلبت پا که که خدا بخاطر تو هم شده زندگیمونو روبراه میکنه. نگران نباش عشق

من.

مهرگان تکانی خورد و خواست تا از جایش برخیزد... اما از دردی که در کمرش پیچید ناله ای

کشید.

فؤاد با نگرانی پرسید: چی شد یهو؟ خوبی؟ کجاست درد میکنه؟

مهرگان دستی به شکم و کمرش کشید و گفت: چیزیم نیست ... نگران نباش. عادیه. خودش خوب

میشه. ودستی برکمرش گذاشت و خواست برخیزد که از دیدن اندام ب*ر*ه*ن*ه* خود... با خجالت ملحفه

رابا شدت از روی تخت کشید و به دور خود پیچید... اما وقتی خواست به طرف حمام برود با تعجب به چهره خندان فؤاد نگریست که او نیز مثل انسانهای اولیه به او نگاه میکرد.

مهرگان: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

فؤاد خنده ای موزیانه ای کرد و گفت: هیچی... فقط موندم... بعده دیشب... خجالت دیگه چیه؟

وبا این حرف همانطور ب*ر*ه*ن*ه از جایش بلند شد و ملحفه را از دور مهرگان باز کرد و او را مانند پر کاهی بلند کرد و گفت: به انتظار تو همیشه موند. تا یخ خجالتت اب بشه.. من تلف شدم.

باید خودم به فکری به حالت بکنم... وبا این حرف اونو بسمت حمام برد.

مهرگان سرش را در سینه فؤاد فرو برد و بازهم خود را به او سپرد و در دل گفت: دختره دیوونه. دیگه از

خدا چی میخوای؟ مگه توجه نمیخواستی؟

مگه تو زندگیت عشق نمیخواستی؟

مگه تو رویاهات دنبال همچین مردی نبودی؟

حالا که ارزوت برآورده شده چرا ادا در میاری؟

سعی کن سالهایی رو که تو زندگی عذاب کشیدی رو کنار بزاری و فکر کنی دوباره متولد شدی. باهاتش همپا باش و از زندگیت لذت ببر.

بعد از صبحانه... فؤاد داروهایی را که مهراب برای مهرگان تجویز کرده بود... به او داد. هم برای درد

کمرش و هم برای کم شدن درد کبودیهایش.

فؤاد: من تا آخر هفته بیکارم. از شنبه باید برم سر کار.

سه روز که میریم کیش. جمعه هم خونه ایم و خستگی راه رو ازتن بدر میکنیم. میمونه.. امروز. موافقی بریم

و با مادر بزرگ مهراب آشنا بشیم؟

مهرگان: اره.. بهر حال هم صاحبخونمونه.. هم بزرگتره... و صد البته مادر بزرگ مهرابه. به گردنمون حق داره.

با هم به طرف عمارت مادر بزرگ مهراب رفتند. شب قبل در تاریکی زیبایی باغ به چشم نیامد.

باغی بزرگ با درختان سر برافراشته و سرسبز.

انگار که در باغی قدم گذاشته ای که در فقط در فیلمهای تخیلی وجود دارد. زیبایی خیره کننده و

افسونگر. همانطور که دست در دست یکدیگر داشتند به پله های ورودی رسیدند.

مهرگان

فؤاد: مادر بزرگ.... مهمون نمیخوای؟

پس از چند لحظه درب گشوده شد و خانمی مسن در استانه در قرارگرفت و گفت: خوش امدی پسر. بیا تو.

فؤاد دستمو گرفت وبا هم وارد شدیم. منم جلو رفتم و سلام کردم.

مادربزرگ: سلام به روی ماهت دخترم.

مادربزرگ: ناغلا... عجب عروس زیبایی به خونه آوردی! تو اسمونا پیداش کردی؟

فؤاد: یه چیزی تو همین مایه ها.

مادربزرگ: چرا ایستادید؟ بفرمایید بشینید.

مهرگان: ممنون.

باهم بسمت اتاق بزرگی که مطمئنا، اتاق پذیرایی بود رفتیم. مادربزرگ پیرزنی زیبارو بود که در دید

اول مهربانی از کلامش بر دلت مینشست و احساس آرامش میکردی.

مادر بزرگ روبمن کرد وگفت: دخترم.... اسمت چیه؟

مهرگان: مهرگان

مادربزرگ: دخترم... ازدواجتون رو تبریک میگم. ایشالله به پای هم پیروشاد بشید.

فؤاد ما پسر خوبی. ولی اگه شیطونی کرد شکایتش رو فقط پیش خودم بیا. خودم به خدمتش میرسم.

فؤاد: مادربزرگ... این حرفا چیه؟ ما کوچیک ایشون هم هستیم.

مادربزرگ: نمیخواه کوچیک باشی... بجاش نزار تو زندگی با تو اب تو دلش تکون بخوره.

بعدش نگاهی به مهرگان انداخت و گفت: فؤاد جان.... چرا رنگ به چهره این دختر نمونده؟

فؤاد منو من کنان گفت: نمیدونم.... متوجه نشدم.

مادربزرگ خانمی را که تازه متوجه شدم نامش زری است صدا کرد: زری جان.. یه توک پا بیا.

زری خانم با سینی چای و شیرینی وارد شد و بعد از تعارف به ما نزد مادر بزرگ رفت واو نیز در

گوشش چیزی گفت واو نیز رفت.

مشغول حرف شدند واز هر دری سخن گفتند... که زری خانم با ظرفی وارد شد وانرا در کنار میز عسلی

ما گذاشت واز اتاق خارج شد.

مادربزرگ: دخترم... بخور مادرجون... خونگیه... مزش خوبه.

مهرگان: ممنون... شیرینی خوردم....

مادربزرگ لبخندی زد و گفت: این فرق میکنه... مخصوص تو آماده شده.

با تعجب به فؤاد نگاه کردم تا شاید منظور مادربزرگ رو بفهمه.. ولی متوجه شدم که سرش اونقدر

پایینه که میخواد در زمین فرو بره.

مجبور بودم به احترام مادربزرگ هم که شده... کمی بخورم. اما با خوردن یک قاشق... ته دلم آرام گرفت

واحساس ضعف ازم دور شد. آرامشی که از خوردنش بهم دست داد باعث شد که بیشتر محتویات ظرفو

بخورم.

مادربزرگ فؤاد را به حرف گرفت... تا مهرگان راحت باشد.

بعد از خوردن لبخندی به مادربزرگ زدم و گفتم: دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود. با اینکه صبحانه

خورده بودم .. اما این دلمو اروم کرد.

فؤاد از خجالت عرق پیشانیاش را پاک میکرد.

پس از ساعتی فؤاد برخاست و گفت: اجازه رفع زحمت میدین مادربزرگ؟

مادربزرگ: بچه ها .. اینجا خونه خودتونه.

هر وقت خواستین بیاین اینجا. منم تنهام...

بعد رو به من کرد وگفت: فؤاد همیشه با مهرباب اینجا میومد...

اونم برام مثل مهرباب عزیزه. پس هیچ زمان احساس نکن که اینجا من صاحبخونه و شما مستأجرید.

شما تا هر وقت که بخواهید مهمان منید. امیدوارم اینجا رو خونه خودتون بدونید.

فؤاد: خدا سایه تون رو از سر ما کم نکنه.

راستی مادربزرگ ما فردا میریم مسافرت... آخر هفته برمیگردیم... گفتم که نگران نشین.

مادربزرگ: به سلامت پسر... خدا پشت و پناهتون. هرجا هستین سلامت باشین.

دوباره روی مادربزرگو بوسیدم وازش تشکر کردم و به همراه فؤاد از عمارت خارج شدم.

کمی که از انجا دور شدیم رو به فؤاد گفتم: احساس کردم یه لحظه نگاتو ازم دزدیدی... مگه اون حلوا چی

بود که مادربزرگ اصرار کرد بخورم؟!

فؤاد با لبخند نگاهی به چشمام کرد وگفت: خداییش نفهمیدی.. منکه از خجالت مُردم....

_ چون زیاد خوردم خجالت کشیدی؟! ببخشید... اخیه دلم اروم میشد وقتی میخوردم.

فؤاد بوسه ای بر سرم زد و گفت: قوریون زن از همه جا بیخبرم برم... که با همین سادگیش منو به تله انداخت.

_ منظورتو نمیفهمم.

فؤاد: اخیه دختر خوب. مادر بزرگ برات کاجی درست کرد. اون فهمید که منو تو دیشب با هم بودیم و به همین علت رنگ به رو نداری. حالا گرفتی؟؟

_ خاک به سرم... ابرومون رفت.

فؤاد: اشکال نداره... حالا که دیگه تموم شد. بهتره بریم چمدونمون رو ببندیم... برای ناهار هم از بیرون غذا سفارش میدم.

_ نمیخواه... خودم ناهار درست میکنم...

فؤاد: نمیخواه عزیزم... امروز رو فقط استراحت کن.. تا بهتر بشی.

_ خوبم.. نگران نباش.. یعنی... الان بهتر شدم... عجب معجونی بود.

فؤاد: خدارو شکر.. ولی بهتره بازم استراحت کنی.

هوای تابستان تو کیش خیلی گرمتر از اینجاس. بهتره استراحت کنی تا توان داشته باشی.

مهراب حتی یخچال را هم برای انها پر کرده بود. واقعا" که این بشر از عجائب دوران بود.

بالاخره به ماه عسلی که مهراب برایشان مهیا کرده بود... رفتند... شاید از بهترین روزهای زندگی این دو همان چند روزی بود که در کیش بودند. محبتهای بی دریغ فؤاد باعث شد که مهرگان باور کند که زندگی روی زیبا ی خود را بعد از بیست و دو سال به او نشان داده است.

پس از بازگشت بازهم نزد مادر بزرگ رفتند و سوغاتی که برایش آماده کرده بودند... تقدیم کردند. سوغاتی مهراب را هم... فؤاد.. در اتاق او گذاشت... تا دوباره با او تماس بگیرد. و مهرگان برای اولین بار فهمید که مهراب با مادر بزرگش زندگی میکند.

قرار بود که فؤاد از فردای بازگشت از کیش برسر کار برود.

از ان شب یکماه گذشته بود و حالا فؤاد اولین حقوقش را دریافت کرده بود. دسته گل زیبایی برای مهرگان خریده بود وبا خوشحالی خود را بخانه رساند.

در این مدت نیز مادر بزرگ به هر بهانه ای... مهرگان را از غار تنهایی که صبح تا شب برای خودش

درست کرده بود بیرون می‌آورد. کم کم هر دو به یکدیگر عادت کرده بودند. زری خانم شبها در ساختمان خودشان به همراه مش رحیم بودند و مادر بزرگ اگر مهربان نمی‌آمد... تا صبح تنها بود.

طبق معمول... فؤاد حضور مهرگان را از عطر غذایی که در بدو ورود به مشام میرسید... تشخیص میداد. در غیر اینصورت... باید گمشده اش را در نزد مادر بزرگ می‌یافت.

فؤاد بی سر و صدا وارد خانه شد و مهرگان را مشغول کار دید. به آرامی وارد آشپزخانه شد و گل را جلوی صورت مهرگان گرفت. مهرگان از ترس دستش را بر روی قلبش گذاشت و فریادی کشید... اما فؤاد به موقع او را در اغوش کشید و او را آرام کرد و گفت: ببخشید... فکر نمی‌کردم بترسی. مهرگان که حالا با دیدن فؤاد آرام گرفته بود گفت: محبتت هم با ادمای دیگه فرق داره. فکر نکردی ممکنه... از ترس... سکنه کنم.

فؤاد: شما به بزرگواریتون ببخشید... قول میدم... دیگه تکرارنشه.

ومثل بچه های خطا کار گل را بلند کرد و سرش را پایین آورد و منتظر شد تا انرا از دستش بگیرد مهرگان گل را گرفت و گفت: بسه شوهر شیطان من. بخشیدمت. حالا بگو مناسبت این گل چیه؟! فؤاد گلوبی صاف کرد و گفت: اولاً... بنده و جنابعالی با موفقیت درسمون رو به اتمام رسوندیم... با گفتن این حرف مهرگان به هوا پرید و فؤاد را در اغوش کشید و گفت: آخیش... خیالم راحت شد... فؤاد دوباره گفت: صبرکن... خبر بعدی... وپاکتی از جیبش درآورد و روبروی مهرگان گرفت گفت: بفرمایید.

مهرگان پاکت را گشود و تعداد زیادی تراول در آن دید و گفت: اینا چیه؟! فؤاد: قابل شما رو نداره... اولین حقوق بنده.

مهرگان با خوشحالی صورت فؤاد را بوسید و گفت: دستت درد نکنه شوهر عزیزم. خسته نباشی. خدا قوت. فؤاد: کی حاضری بریم... اولین خرید اساسی خونمون رو انجام بدیم.

مهرگان: الان که دیر وقته... فردا هر وقت که تو بتونی... اگه برات سخته... خودم تنهایی برم؟ فؤاد: نه عشق من... مگه چندتا مهرگان دارم که بزارم تنهایی خرید کنه؟! مهرگان: اشکال نداره. میتونم.

فؤاد: دوست دارم باهات پیام. ناراحتی؟ مهرگان: نه. این چه حرفیه. از خدومه. فقط نمی‌خواستم مزاحم کارت بشم.

فؤاد: دیگه هیچوقت اینو نگو. همه زندگی من تویی.

مهرگان: برای منم... همینطور. تو پادشاه روح و جسم منی.

فؤاد نگاهی به غذای روی گاز انداخت و گفت: امروز چه هنرنمایی کردی؟!

مهرگان: میدونستم.... فسنجون دوست داری.... برات پختم.

فؤاد: دست و پنجولت... طلا. تا من لباسامو عوض میکنم... تو هم غذا رو بکش.

مهرگان: پنجول مال گربه اس آقا. مگه من گرم؟

فؤاد دوباره به آشپزخانه بازگشت و گفت: گربه نیستی... ولی ملوس منی.. خانومی.

مهرگان: باشه... حالا هر چی. برو لباساتو عوض کن تا شام بخوریم.

فؤاد: ای به چشم.. سرورم.

بعد از شام مهرگان چای و میوه آورد تا درکنار هم کمی بنشینند و تلویزیون تماشا کنند. هیچ برنامه جالب

توجهی نبود.. غرض در کنار هم بودن بود. ناگهان مهرگان بی مقدمه گفت: فؤاد... از خانوادت خبرداری؟

فؤاد با تعجب برگشت و گفت: چطور مگه؟

مهرگان: هیچی... همینجوری پرسیدم... آخه پدر منکه منو از خونه اخراج کرده... اما مادرت که اینکارو

نکرده... چرا باهاشون... ارتباط نداریم؟

فؤاد: خانومم... قشنگم... تو مگه منو نمیخواستی؟... حالام که شکر خدا... باهر مشقتی بود مال

همیم... بقیه رو بیخیال... اوکی؟

مهرگان سرش را پایین انداخت و گفت: نمیخوام بخاطر من از خانوادت دست بکشی. داغ دوری از مادرم

برام... کافیه... نمیخوام به مادر دیگه از بچش دور شه.

فؤاد: قوربون اون دل مهربونت بشم. چرا روزا که پدرت خونه نیست یه زنگی به مادرت نمیزنی؟

مهرگان: میترسم... میترسم یه وقت بفهمه... اونوقت روزگار مادرمو سیاه میکنه. مطمئنم همه جوهره

مادرمو چک میکنه.

فؤاد: چی بگم والا. واما در مورد خانواده من... هرکس نزدیکان خودش رو بهتر میشناسه... مادرم... زن

بد کینه ای... هستش. شاید درست نباشه.. کسی راجع به مادرش اینطوری صحبت کنه... اماتو باید

بدونی.. چون دیگه زخم شدی. آگه بریم اونجا.. رفتاری انجام میده که تو رو برنجونه ومن طاقت بی

احترامی به تو رو ندارم.

مہرگان: اشکال ندارہ۔ من تحمل میکنم۔ بالآخرہ کوتاہ میاد۔
 فؤاد عصبانی شد وگفت: تو چرا نمیفہمی؟ لطفاً! دیگہ راجع بہ این موضوع صحبت نکن۔
 مہرگان: چرا ناراحت شدی؟ منکہ حرف بدی نزدم۔
 فؤاد کہ از بغض مہرگان کمی صدایش را کنترل میکرد گفت: عزیز من... من مادرم رو بہتر از تو
 میشناسم۔ مرغش یہ پا دارہ۔ ہیچوقت سعی نکن بہ مادرم نزدیک بشی۔
 ہزار آرامشی کہ داریم پابرجا بمونہ۔ ما تازہ داریم نفس میکشیم۔ بخدا بَسَمہ... دیگہ طاقت استرس جدید رو
 ندارم۔
 نمیخواستم اینو بہت بگم... ولی خودت خواستی۔ مادرم... منو... بدون تو میخواد۔ فہمیدی؟ یا بازم سنگشو
 بہ سینہ میزنی؟
 تو ہمہ رو مثل دلت خودت مبینی۔ پاک و زلال۔ بابا.. چرا نمیفہمی... اون با شوہر خودش درست و حسابی
 کنار نیاد... چہ برسہ بتو... کہ مثلاً: عروسشی۔
 مہرگان تو رو بہ کائنات قسم نزار زندگیم گل الود بشہ۔ من این زندگیو با سختی بدست اوردم۔ اگہ ہمہ اینا
 بخاطر اینہ کہ تو خونہ تنہایی... برای خودت کلاسی... چیزی ثبت نام بکن تا وقتت پر بشہ۔ ولی اگہ
 برای من میگی... خیالت تخت... من اینجوری راحتترم۔
 و با این حرف بہ مہرگان نزدیک شد و دستش را گرفت و بلند کرد و گفت: از چایی و میوہ کہ چیزی
 نفہمیدیم۔ بیا بریم بخوابیم... بعد با خندہ دستش را بر روی شانہ مہرگان گذاشت و او را بہ خود نزدیکتر
 کرد و در گوشش گفت: دسر بعد از شامتون... ہمین دو قلم بود... یا بازم در راہہ؟
 مہرگان: چی میخوای...؟ ہرات امادہ میکنم۔
 فؤاد: ہیچی بابا۔ توہم کہ دوزاریت دلارہ۔ بیا بریم تو اتاقمون ... بہ آرامش نیاز دارم... فقط تو میتونی
 اینوبرام مہیا کنی۔
 بعد از یک ماہ از زندگی مشترک... اولین برخورد لفظی بینشان بوجود آمد۔ و روز بعد... فؤاد با شاخہ گل
 سرخی کہ بہ مہرگان ہدیہ داد در صدد... عذرخواہی برآمد۔ و باز ہم ... فؤاد .. توانست از قلب پاک
 مہرگان استفادہ کند و دلش را بدست آورد۔
 مہرگان نیز ... خودش را با زندگی مشترک ہمہانگ میکرد۔ خودش را در کتابہای روانشناسی... غرق
 میکردتا بیشتر راجع بہ موجودی کہ با او در زیر یک سقف زندگی میکرد... بدانند۔ درست بود کہ برای

بدست آوردنش زمین و زمان را به هم بافته بود... اما لحظاتی میشد... که فؤاد... واقعا "زور میگفت".

اوایل... عشقی که در دلش بود... باعث میشد که همه چیز را تحمل کند... اما بعد از مدتی حتی در کوچکترین چیزها هم با یکدیگر اختلاف داشتند... فؤاد تغییر کرده بود.

یعنی بر سر کار رفتن و خسته بازگشتن... دلیل خوبی برای حذف عبادت.. خداوند میشود. بیشتر شبها فؤاد بدون اینکه به نماز بایستد بخواب میرفت.

برای نماز صبح هم هر چه مهرگان او را صدا میکرد... بی توجه بیخواب میرفت. روزی مستقیم در چشمان مهرگان نگاه کرد و گفت: دیگه به من گوش زد نکن. آگه بخوام بخونم... نیاز به گفتن تو نیست. ومهرگان در کمال تعجب دید که این فؤاد با آنکه در عشقش میسوخت، متفاوت است.

چقدر زود انسانها تغییر میکنند.

شاید هم کارکردن برای کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده بود... و حالا مجبور بود صبح زود بیدار شود و خود را سر وقت.. در محل کار حاضر کند... دلیل این تغییر شگرف بود. اما باز هم اینها توجیه مناسبی برای رفتار فؤاد نبود.

هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید. روزی تصمیم گرفت، دلیل این تغییر را از فؤاد جویا شود. شام مورد علاقه فؤاد را آماده کرد. لباسی که او دوست داشت پوشید و خود را برای همسرش اراست و درانتظار ورود او شد.

فؤاد مثل همیشه کلافه وارد شد و بعد از سلام، نگاهی به مهرگان انداخت و گفت: چه خبره؟ خوشکل کردی؟

مهرگان: مگه باید خبری باشه که من و تو در کنار هم لحظات خوبی داشته باشیم.

بعد به طرف فؤاد رفت و طبق معمول... کیف و کتش را از دستش گرفت.

فردا جمعه بود و مهرگان میتوانست تا هر زمان که بخواهد فؤاد را بیدار نگهدارد و با او صحبت کند. بعد از شام رو به فؤاد کرد و گفت: فؤاد جان حالت خوبه؟ چه خبر از کار؟

فؤاد متعجب از سؤال مهرگان گفت: حالم که خوبه. ولی آگه بیای و کنارم بشینی بهترم میشم. مهرگان در کنار فؤاد نشست و گفت: خسته ای؟

فؤاد: چطور مگه؟ کاری داری؟

مهرگان: نه. همینجوری گفتم. خیلی وقت بود که باهم حرف نزده بودیم.

فؤاد: الان داریم چیکار میکنیم؟

مهرگان: منظورم... حرفای روزمره نیست. دوست دارم امشب بشینیمو تا صبح با هم درد دل کنیم. الان سه ماهه که با هم ازدواج کردیم.

بیا از الان یه قراری بزاریم. آخر هر هفته بشینیمو با هم از هر دری صحبت کنیم. نزاریم چیزی رو

دلمون تلنبار بشه. اینجوری هردومون شارژ مجدد میشیم. قبوله؟

فؤاد: مشکوک میزنی... در حد شرلوک هولمز.

اخه دختر خوب... اگه من تا صبح با تو صحبت کنم.. چجوری برم سرکار؟

مهرگان: فردا که جمعه اس.

فؤاد: اها!!!!!! ان. از اون جهت. ما که والا هفته و روز و ماهمون رو گم کردیم. پس امشب شب جمعه اس.

مهرگان: اره.... حالا بگو بانظرم موافقی؟

فؤاد: لودگی گفت: قدیم... مردم تو شبه جمعه..... چیکار میکردن...! حالا زن ما رو ببین. میخواد با

هامون درد دل کنه. ای ی ی..... ی... روزگار.

مهرگان خود را بیشتر به فؤاد نزدیک کرد و گفت: عزیزم. دلم برات تنگ شده. دلم فؤاد خودمو میخواد.

فؤاد: یعنی الان همزادم داره با تو صحبت میکنه.

مهرگان باید طوری صحبت میکرد که فؤاد از زیر بارش در نرود.

مهرگان: فؤاد جان... میخوای یه دوش بگیری... یکم سر حال بیای؟

فؤاد: چیه شیطون؟ برام نقشه داری؟

مهرگان: اگه بخوام با شوهرم باشم و خستگیشو از تنش بدر کنم... باید تهمت نقشه داشتن بهم بزنی؟

فؤاد: باشه. چرا ناراحت میشی؟ بیا ببینم چی تو چنته داری؟

مهرگان برخاست و پارچه ای آورد و بر روی زمین پهن کرد و گفت: پاشو عزیزم. بیا اینجا بخواب.

فؤاد: جادوگریه؟ میخوای دودم کنی.

نکنه میخوای به قورباغه تبدیلم کنی؟

بعد باناله ای مصنوعی گفت: نه..... نمیخوام عوض بشم.

مهرگان: پاشو... خودتو لوس نکن. اگه من جادوگری بلد بودم... تو الان اینجا نبود.

فؤاد: پس کجا بودم؟!

مهرگان: معلومه.... بی اراده... مشغول نازونوازش من بودی!

فؤاد: نه اینکه... تا حالا غیر از این بود.

مهرگان با خود گفت: آره.... مشخصه..... مدت‌هاست که فراموشم کردی..... هر روزهم بیتفاوت تر از روز قبل میشی.

فؤاد: با خودت چی میگی؟

مهرگان: هیچی. لباساتو دربیار.

فؤاد لبخندی شیطانی زد و گفت: اخ جون. پس میخوای اعمال شب جمعه رو بجا بیاری؟ چه حرف گوش کن.

مهرگان: دراز بکش تا من پیام.

فؤاد با تعجب لباسهایش را در آورد و بر روی ان شمد دراز کشید.

مهرگان با یک سینی بازگشت. لباسهایش را هم عوض کرده بود. یک پیراهن کوتاه بندی و راحت پوشیده بود

سینی را در کنار فؤاد بر روی زمین گذاشت و برخاست. یک موسیقی بی کلام و آرامشبخش را پلی کرد. شمعهای معطر را در اطراف فؤاد روشن کرد و برق‌ها را خاموش کرد و فقط یکی از هالوژنهای اتاق را روشن گذاشت.

فؤاد که بی صدا محو کارهای او بود منتظر بود تا ببیند که چه بلایی میخواهد بر سرش بیاورد.

پس از انجام همه این کارها در کنار فؤاد بر روی زمین نشست و گفت: آماده ای؟

فؤاد: گرچه نمیدونم برای چی.... ولی..... اره..امادم.

مهرگان با روغنی که همراه خود آورده بود..... به آرامی مشغول ماساژ فؤاد شد. بعد از چند دقیقه صدای ناله فؤاد که نشان از رضایتش بود بلند شد.

مهرگان همانطور که مشغول ماساژ عضلات دست و پای فؤاد بود گفت: چگونه؟ احساس خوبی

داری؟ خستگی در رفت؟

فؤاد که دیگر صدایی از او شنیده نمیشد... با صدای کشداری گفت: عالیه.. دختر. تو زندگی چنین احساس

نداشتم. اینو از کجا یاد گرفتی؟ تا الان رو نکرده بودی؟

مهرگان: به ایناش کار نداشته باش. سعی کن ریلکس بشی.

فؤاد: انگار تو بهشتم و یه حوری بهشتی داره ماساژم میده.

مهرگان: ارزو بر جوانان عیب نیست.

فؤاد: خیلی وقت بود که احساس خستگی میکردم. ممنونم که به فکر من بودی.

مهرگان بعد از ساعتی که کارش به اتمام رسید گفت: در چه حالی؟

فؤاد: تو فضا.

مهرگان به آرامی در کنارش دراز کشید و خود را به او چسباند و دستش را نوازشگرانه بر شانه

فؤاد کشید و گفت: میخوای وانو پر کنم.... بریم حموم....

فؤاد به سختی سرش رو برگردوند و با فاصله کمی که در بین آنها بود به لبهای مهرگان نگریست و

گفت: نیکی و پرسش.

مهرگان از جایش برخاست و به سمت حمام رفت و وان را از اب پر کرد و خواست به دنبال فؤاد برود

که دید... فؤاد... در جلوی در حمام ایستاده و به او لبخند با نگاه میکند.

مهرگان تمام تلاشش را کرد تا بتواند به درون فؤاد نفوذ کند. بعد از حمام وقتی در کنارش ارمیده بود به

آرامی گفت: فؤاد جان... چیزی اذیتت میکنه؟

فؤاد: منظورت چیه؟

مهرگان: احساس میکنم... مدتی... بی حوصله ای!

فؤاد: چیزی نیست. فقط... کمی خسته بودم.... احساس میکردم کم اوردم.

مهرگان: الان... بهتری؟

فؤاد: خستگی جسمیم... اره. ولی خستگی روحی... گاهی اوقات افسردم میکنه. نمیدونم... ولی از این

یکنواختی خسته شدم.

نه رفت وامدی... نه برخوردی... نمیدونم چجوری این وضعو مدیریتش کنم.

میدونم تو هم خسته ای.... اما بخاطر من گله ای نمیکنی.

تمام تفریحت... رفتن و خرید کردن برای خونس... ویا همصحبتی با مادر بزرگ.

تو هم جوونی... نیاز داری که حال و هواتو تغییر بدی. ولی من بی دست و پا نمیتونم تغییر مثبتی تو

زندگیت بوجود بیارم.

مهرگان: من از زندگیم راضیم... چون تو رو دارم. از صبح به انتظار اینکه تو میای ثانیه ها رو

میشمرم. مطمئن باش... من ناراحت نیستم. ولی... اگہ... خیلی... خسته ای... برو به خانوادت یہ سری بزن.

فؤاد: یکبار بہت گفتم... می... رم. من بدون تو هیچ جا نمیروم. جاییم کہ تو رو نخوان... پامو نمیزارم. مهرگان: عشقم.. جوش نیار دیگہ... بیا یہ امتحانی بکنیم. ما پیش قدم می‌شیم. شاید قضیہ فرق کردہ باشہ. فؤاد: گفتم.. نہ... دیگہ کشش نہہ.

اصلاً" تو کہ سنگ اونا رو بہ سینہ میزنی، میدونی با حرفاشون دارن شوہرت رو داغون میکنن. مهرگان: مدتی بود کہ میدونستم از چیزی ناراحتی... ولی دوست داشتم.. خودت منو لایق درددل بدونی. ولی مثل اینکہ اشتباہ فکر کردہ بودم... از ہفت پشت ہم برات غریبہ ترم. فؤاد: چرا این تصورو داری. منکہ جز تو کسیو ندارم.

نگفتن من دلیل داشت و این بود کہ نمیخواستم با حرفام ناراحت کنم... ہمین.

مهرگان: من از حرفات ناراحت نمی‌شم... ولی اگہ بدونم از چیزی در عذابیو بہ من نمیگی... می‌شکنم فؤاد: دو ہفتہ پیش مادرم تماس گرفت و گفت کہ می‌خواود منو ببینہ. منم گفتم.. بعد از ساعت کاری میرم دنبال مهرگان و باہم میایم. فکر کردم خیال صلح دارہ... اما در کمال تعجب گفت کہ تنہا وبدون تو برم. گفت کہ فقط منو می‌خواود.

منم داغ کردم و گفتم اگہ منو می‌خواوی باید بہ زنم ہم احترام بگذارین. اونم رو حرف خودش ایستادگی کرد و گفت... بالاخرہ خستہ میشی وبا پای خودت برمیگردی.

مهرگان سکوت کردہ بود وبہ حرفهای فؤادمی اندیشید، کہ فؤاد گفت: دیدی ناراحت شدی. اما مادرم دست بردار نبود... دوبارہ تماس گرفت و حرفاشو تکرار کرد. حرفاش تو ذہنمہ. دارہ دیوونم میکنہ.

مهرگان همانطور کہ بہ حرفهای فؤاد گوش میداد سعی کرد آرامش از دست رفته را بہ او بدهد. باید تصمیمی میگرفت.. کہ حال و هوای زندگی رنگ تازہ ای بگیرد.

در ذہن خوداندیشید.. کہ زندگیشان بہ یک آنکور نیاز دارد وتنہا چیزی کہ امید دوبارہ در وجود ہر دو بوجود می آورد و رنگ و بوی تازہ ای بہ ان میبخشید... وجود نوزادی بود کہ ثمرہ زندگی مشترک میشد. شنبہ صبح... قبل از ہر کاری.. بعد از خروج فؤاد از خانہ.. بسمت نزدیکترین کلینیک کہ در ان منطقہ

بود رفت. و از پزشک خواست کہ تمام آزمایشهای قبل از بارداری را برای او بنویسد. می‌خواست از سلامت خود مطلع شود. پس از چند روز کہ از آمادگی خود باخبر شد... با صلاحدید پزشک خوردن

قرص ضد بارداری را ترک کرد و شروع به مصرف داروهای تقویتی که پزشک تجویز کرده بود شد. میدانست وجود یک نوزاد میتواند روحیه فؤاد را تغییر دهد. یک ماهی از انزمان میگذشت و مهرگان بی صبرانه منتظر علائمی از بارداری در خود بود. زمان همچنان میگذشت و مهرگان به درگاه خدا راز و نیاز میکرد تا خداوند فرزندی به آنها عنایت کند... و با آمدنش زندگی دوباره از زمستان به بهار برسد دیگر به افسردگی فؤاد عادت کرده بود اما در واقع نمیتوانست زجری راکه او از درون میکشید تحمل کند. حقا که پایداری در عشق را میشد در رفتار مهرگان مشاهده کرد.

یک روز صبح که از خواب بیدار شده بود و مشغول آماده کردن صبحانه برای شوهرش بود... با رسیدن بوی پنیر به مشامش حالش دگرگون شد.

چند روزی بود که حوصله هیچکاری را نداشت. فؤاد بدنالش دوید و گفت: چیشد؟ خوبی؟ مهرگان: اره. فکر کنم معدم سردی کرده. نگران نباش.

فؤاد هم بی توجه صبحانه اش را خورد و از مهرگان خداحافظی کرد.

مهرگان با خوشحالی لباس پوشید و با گفتن بسم الله بسمت کلینیک رفت.

درست حدس زده بود. خداوند به آنها فرزندی عطا کرده بود. با خوشحالی جعبه ای شیرینی خرید و به سمت خانه رفت.

شب جشن کوچکی بپا کرد تا این خبر را به بهترین شکل به فؤاد بدهد. فؤاد آمد و خسته تر از همیشه. بدون کوچکترین توجهی از این همه تدارک مهرگان گفت: شرمنده مهرگان. امشب اصلا" حوصله ندارم. مهرگان: منکه چیزی نگفتم. میخوام یه خبر خوب بهت بدم.

فؤاد با تعجب از این جمله گفت: چه خبرخوشی؟

مهرگان خواست برگه آزمایش را بر روی میز بگذارد که تلفن فؤاد به صدا در آمد. او و نیز بی توجه از حرف مهرگان به سمت تلفنش رفت.

فؤاد: سلام... چه عجب... اقا فرید... یادت افتاد برادری هم داری.

مهرگان نفهمید که برادر همسرش چه گفت که رنگ از چهره فؤاد رفت و گفت: خودمو میرسونم.

مهرگان: چیشده؟ چرا نگرانی؟

فؤاد: حاضر شو بریم. مادرم حالش بده. سخته کرده.

مهرگان بسرعت لباسش را تعویض کرد و خود را به فؤاد رسانید و گفت: بریم.

وقتی به بیمارستان رسیدند وارد بخش سی سی یو شدند... همه آمده بودن. فرید و فرناز و پدر فؤاد. فؤاد با نگرانی به آنها نزدیک شد و یک سلام کلی کرد و رو به فرید گفت: چطور؟ دکترش چی گفت؟ فرید هر چه را که دکتر گفته بود، به فؤاد انتقال داد.

فؤاد مهرگان را فراموش کرده بود. به طرفش برگشت که دید در کنار پدرش ایستاده. اما به وضوح رفتار بی ادبانه خواهرش را نسبت به مهرگان مشاهده کرد.

به سمتشان رفت و گفت: خوبی بابا؟

صداقت: زنده ایم. شکر. تو چطوری پسرم؟

از عروس گلم گله کردم که چرا سری به ما نمی‌زنین... اونم کار تو را بهانه کرد.

فؤاد: شما که همه چیو میدونین چرا گله میکنین. ما دوست داریم بدیدنتون بیایم. اما.. اخلاق مادر که دستتونه. قابل پیش بینی نیست. نمیخوام کدورت زیادبشه.

صداقت: میدونم پسرم. چه کنیم که سرنوشت هر کسی یه جوریه دیگه. تقدیر ماهم این بود.

در حین صحبت یکی از خدمه بیمارستان به آن بخش آمد و مشغول تی کشدن زمین شد. از بوی تند ماده شوینده دوباره معده مهرگان بهم خورد ایندفعه شدیدتر از صبح. به سرعت دوید و با آنکه جایی را نمیشناخت خود را وارد حیاط بیمارستان کرد و سرش را در یکی از جوبهای آب کرد و هر چه خورده بود برگرداند. فؤاد که بدنبال او میدوید... او را بیحال در کنار جوی آب یافت. به او نزدیک شد و گفت: تو هنوز حالت بده. چرا بهم نگفتی؟

مهرگان رنگ به چهره نداشت. از سر جایش بلند شد و ایستاد و خواست چیزی بگوید که ناگهان همه چیز بدور سرش چرخید و دیگر هیچ نفهمید.

وقتی چشم گشود خود را بر روی تخت بیمارستان دید که سرمی به دستش وصل بود. با تعجب دید که فؤاد با چشمانی خندان به او مینگرد.

ساعت خواب خانومی. تو که منو کشتی.

مهرگان بیجان لبخندی به او زد و گفت: ببخشید نگرانم کردم.

فؤاد دستان مهرگان را بوسید و گفت: فقط... نگران... وقتی دکتر گفت که حتما باید آزمایش بدی فکر کردم مریضیت خیلی حاد... ولی تازه الان جواب آزمایشت اومد.

فؤاد مظلومانه مثل بچه هایی که در ظاهر اظهار ندامت میکنند و در باطن از کرده خود شادمانند گفت:

ببخشید... این مریضیو از من گرفتی. ولی چند ماه دیگه خوب میشی.

مهرگان با تعجب از حرفهای فؤاد گفت: چی شده؟!

فؤاد: نترس. خطرناک نیست فقط ... داری... مامان میشی. همین.

مهرگان لبخندی زد و گفت: کشتی منو. یه لحظه فکر کردم .. واقعا "مریضم".

فؤاد: چه بی تفاوت. ! اصلا " تعجب نکردی. من وقتی فهمیدم از خوشحالی بابامو بغل کردم.

مهرگان: اخی تو دیوونه ای. تازشم.... من خودم از صبح میدونستم. بعد از شام هم میخواستم این خبرو بهت بدم ... که اومدیم اینجا.

فؤاد: ناراحتی؟ اخی تو دوست نداشتی زود بچه دار بشیم.

بعدش... من اصلا " نفهمیدم... تو مگه قرص نمیخوردی؟!

مهرگان با لبخند گفت: نه.

فؤاد: پس چرا من نفهمیدم؟

مهرگان: اولاً... حربه زنانه... ثانیاً " میخواستم سورپرایزت کنم.

فؤاد دوباره داستان مهرگان را بوسید و گفت: مامان کوچولو ... ازت ممنونم. بعد مدت‌ها از ته دلم شاد شدم.

راستی دکتر گفت.. فردا حتماً باید به یه متخصص مراجعه کنی.

خبر بارداری مهرگان در خانواده فؤاد پیچید.

قبل از بقیه اقای صداقت بود که به عیادت عروسش آمد و قدم نو رسیده را تبریک گفت. بقیه هم با اکره آمدند و بسردی تبریک گفتند.

البته فرید از بقیه خوشحالت‌تر بود... چون هیچ وقت از رفتارهای مادرش و روش ظالمانه ای را که در زندگی در پیش میگرفت نمیپسندید. و میدانست که در مورد فؤاد هم زیاده روی کرده است.

انشب پس از اتمام سرم... فؤاد به همراه مهرگان از بقیه خداحافظی کردند و بخانه بازگشتند و قرار شد که فردا در ساعت ملاقات بازگردند. البته بعد از چکاپ مهرگان.

فردای امروز فؤاد زودتر از قبل از سرکار برگشت. باید به همراه مهرگان به پزشک متخصص مراجعه میکرد. چیزی که ذهن مهرگان را مشغول کرده بود... لکه هایی بود که گاه و بیگاه مشاهده میکرد.

و این موضوع را با پزشکش در میان گذاشت و او نیز رک و راست به او فهماند که اگر ادامه پیدا کند

خطر سقط جنین برای او زیاد است.

اما اگر تا سه ماهه اول بتواند جنین را حفظ نماید.... امکان سقط کمتر میشود. به او توصیه کرد که هر دو هفته یکبار برای معاینه برود و تا تثبیت شدن وضعیتش.. کاملاً"مراقب باشد واستراحت کامل داشته باشد.

از هر گونه استرس و تنش عصبی خود را دور کند. ومهمتر از همه هیچ چیز سنگینی را جابجا نکند. گفته های پزشک را هر دو شنیدند..

مهرگان حال بدی داشت

فؤاد با آنکه نگران بود اما سعی میکرد تا روحیه مهرگان را تقویت کند.

مهرگان با خود می اندیشید که این شوک حقیق نبود. زندگی شان با وجود این بچه رو به غلتک می افتاد و شاید پدر خودش و مادر فؤاد از خر شیطان پایین می آمدند و همه چیز اوکی میشد.

با ورود به بیمارستان... بازهم باهمه خانواده روبرو شد. البته به انضمام پریسان و خاله فخرالملوک. با همگی احوالپرسی کردند و باهم به ملاقات فخرالزمان رفتند. مادرش با دیدن فؤاد لبخند رضایتی زد اما با دیدن کسی که بعد از او وارد شد... خنده اش را ناپدید کرد.

فؤاد: سلام برفخر الزمان بزرگ.

بعد با خنده گفت: بهتری مادر بزرگ؟

در این بین مهرگان هم سلامی کرد و احوالش را پرسید.... بدون هیچ کینه ای.

فخر الزمان هم از سر اجبار جوابش را داد و رو به فؤاد پرسید: منظورت از مادر بزرگ چی بود؟!

فؤاد: یعنی.. داری برای سومین بار مادر بزرگ میشی... اونم از تتغاریت. گل پسرت.

فخرالزمان نگاهی به مهرگان انداخت و رو به او پرسید: این راست میگه؟

مهرگان: بله.

فخرالزمان به وضوح چهره اش بیرنگ شد و در همان حال گفت: تو برام چیکار کردی که حالا بچت برام

بکنه. مبارک خودتون باشه. وبا این حرف سرش را برگرداند به سمتی که انها را نبیند.

فؤاد: ما به عیادت شما اومدیم... انوقت شما روتونو از ما برمی گردونید.

فکر کنم.. من... اشتباهاً" پام اینجا باز شد. من وظیفه فرزندی را بجا اوردم وشرمنده

نیستم. خدا حافظ. انشالله زودتر خوب بشید ودست مهرگان را به آرامی گرفت و از اتاق خارج شد.

اقای صداقت با دیدن چهره برافروخته پسرش بسمت او رفت وگفت: چی شده پسرم؟ اون تو چه اتفاقی افتاد؟

فؤاد: هیچی پدر من. همون رفتارهای همیشگی. شما که زنتو بهتر میشناسی.

صداقت: پسرم... مهرگانو به پزشک نشون دادی؟

فؤاد دست پدرش را گرفت و به گوشه ای کشید و گفت: بابا دارم دیوونه میشم. مهرگان وضعش زیاد مساعد نیست. الانم بخاطر من به عیادت مادر اومد. دکتر گفته اصلاً نباید دچار استرس و فشار عصبی بشه.

مادرم حتی حاضر نشد به تبریک خشک و حالی بهمون بگه. اخه این دیگه موجودیه.

دکتر به مهرگان استراحت مطلق داده. اون از خانواده خودش ... اینم از مادر من. بخدا... خدا رو خوش نمپاد. این دختر حقش اینهمه بی مهری نیست.

صداقت: توکلت بخدا باشه پسرم. هیچ برگی بی اذن اون نمیفته.

فؤاد پدر را در اغوش گرفت و گفت: خیلی خستم بابا... کلافم... الان باید به زخم ارامش بدم... اما دارم با رفتار نادرست مادرم.. برخورد میکنم.

صداقت: دست زنتو بگیر و از اینجا ببر. اینایی هم که این بیرونن... دست کمی از مادرت ندارن. ببرش تا استراحت کنه.

اندو از بقیه هم خداحافظی کردند و بسمت خانه حرکت کردند.

فؤاد: عشق من... از امشب تا این سه ماه تموم بشه ... باید دستپخت منو تحمل کنی.

مهرگان: یه غذا که میتونم جلوت بزارم شوهر مهربونم.

فؤاد: مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ باید استراحت کامل داشته باشی. نگران نباش... هر شب غذای فردا رو درست میکنم که تو ناهارم بخوری. خوبه؟؟؟

بازم بگو فؤاد بده... فقط دلم برای خودم میسوزه که تا اخر این سه ماه نمیتونم دست از پا خطا کنم.

مهرگان: اولاً.. بابت توجه ات ممنون. ثانیاً" قول میدم تا جور دیگه ای از خجالتت در بام. ثالثاً: مگه

نمیخوای بابا بشی.. پس از الان باید صبرتو زیاد کنی.

فؤاد: شوخی کردم... ناراحت نشو. نمیخوام .. بچم از الان غصه بخوره.. که یه بابای بد اخلاق داره.

مهرگان: فؤاد... برات مهمه که جنسیتش چی باشه؟

فؤاد: قبل از اینکه بدونم بابا شدم... شاید. ولی الان فقط میخوام سالم باشه. همین.

مهرگان: منم... همین حسو... دارم. ولی یکم نگرانم. من همه تلاشمو میکنم... که سالم بمونه ولی همیشه از اتفاقات غیر منتظره ای که پیش میاد میترسم.

میترسم نتونم خودمو کنترل کنم و به بچم آسیب برسه.

فؤاد: اتفاق هر چقدر هم که غیر منتظره باشه... تو فقط مسئول اون کوچولویی. به هیچ چیزو هیچکس توجه نکن. با مادر بزرگ هم صحبت میکنم که هواتو داشته باشه. اینجوری خیالم راحتتره.

مهرگان: ممنون. همینکه میدونم تو در کنارمی... همه چیز آسون میشه.

همان شب فؤاد نزد مادر بزرگ رفت و از حال و روز مهرگان گفت و از او خواست تا در مدتی که در خانه نیست... هوایش را داشته باشد.

مادر بزرگ که قبلا ماجرای ازدواج آنها و بی مهری خانواده هایشان را شنیده بود و همچنین علاقه ای که در این مدت به مهرگان پیدا کرده بود با طیب خاطر پذیرفت و فؤاد را مطمئن کرد که نمیگذارد اب در دلش تکان بخورد و خودش هم با مهرگان تماس گرفت.

از او خواست تا بعد از بیدار شدن به نزد او برود و تا قبل از آمدن فؤاد در آنجا بماند. برای هر دویشان خوب بود

هم مادر بزرگ یک همزیان پیدا میکرد و هم مهرگان از اینکه کسی در کنارش است آسوده میشد.

فؤاد غذای شب بعد را آماده کرد و انشب با خیال راحت مهرگان را در اغوش کشید و خوابید. صبح هم بعد از اینکه کلی سفارش به مهرگان از منزل خارج شد.

روزها میگذشتند و فؤاد هرشب با هدیه کوچکی به خانه میامد. البته نه برای مهرگان... بلکه برای نوزادی که در راه بود و این امر مهرگان را دلگرم میکرد که فؤاد از وجود بچه شاد است و باید بیشتر از خودش مراقبت کند تا کودکی سالم بدنیا بیاورد.

اواخر ماه دوم بارداریش بود و کمتر و یار به سراغش می آمد.

شب فؤاد دیر بخانه آمد. البته با او تماس گرفته بود و گفته بود که کارش طول میکشد. همین که گفته بود دلش آرام بود.

چند شب دیگر هم این اتفاق افتاد. و هر بار با تماسی غیبتش را توجیه میکرد. در یکی از این شبها که دیر به منزل بازگشت... پس از خوردن شام.. تلفنش زنگ خورد و مهرگان دید که در کمال تعجب فؤاد از او

فاصله گرفت و به اتاق مشترکشان رفت.

وقتی از اتاق بازگشت.. طوری که انگار اتفاقی نیفتاده .. به ادامه کارش پرداخت. در این مدتی که باهم زندگی میکردند .. تا الان چنین حرکتی از فؤاد ندیده بود.

سعی کرد دلش را آرام کند.. اما هر چه بیشتر به چیزهای مثبت فکر میکرد کمتر آرام میشد.

حالا دیگر چند شب در هفته دیر بخانه می آمد. اواخر سه ماهگی مهرگان بود. برآمدگی شکمش بچشم میخورد...

یک شب که فؤاد خسته و بی حوصله مانند همیشه به خانه آمده بود ، مستقیم به طرف حمام رفت و به مهرگان هم متذکر شد که شام خورده است.

مهرگان هم روبه روی تلویزیون نشسته بود و بی توجه به برنامه ان به کارهای اخیر فؤاد فکر میکرد.

صدای زنگ موبایل فؤاد بلند شد ... اما او در حمام بود... بعد از چند زنگ بر روی پیغام گیر رفت:

سلام عزیزم... رسیدی خونه؟... چرا جواب نمیدی؟ امروز کلی خسته شدی. یه دوش بگیرتا حالت جا بیاد. منتظر تماستم فؤاد جون. فعلا" بای.

مهرگان دیگر حال خود را نمیدانست. صدا آشنا بود. کمی فکر کرد و بیادش آمد. صدا... صدای پریسان بود. مغزش رو به انفجار بود. داغ کرده بود. مگر ممکن بود؟!

فؤاد از حمام بیرون آمد و رو به مهرگان گفت: همیشه زیرچایی رو روشن کنی؟

به آرامی از جایش برخاست و روبرویش ایستاد و گفت: حتما."

ولی قبلش میخوام یه چیزی ازت بپرسم...

فؤاد: میشنوم؟!

مهرگان: میتونم بپرسم تا این وقت شب کجا بودی؟

فؤاد: خوب معلومه... سرکار.

مهرگان: مطمئنی?! !!!

فؤاد: منظورت از این حرفا چیه؟ مگه بهم شک داری؟

بعد با فریاد گفت: اصلا" تو چه جوری بخودت اجازه میدی ازم بازخواست کنی؟

مهرگان به طرف گوشی موبایلش رفت و انرا بطرف فؤاد گرفت و گفت: میخوای بگی که اشتباه کردم؟

و با این کار پیغام گیر را پلی کرد.

با شنیدن صدای پریسان رنگ از روی فؤاد پرید.

با لکنت زبان گفت: خوب. مگه چیشده حالا؟

امروز یه کاری داشت... رفتم تا براش انجام بدم. همین.

مهرگان: چه کاری انجام دادی که نیاز به حموم داشتی؟

از گفتن این حرف فؤاد سیلی محکمی به صورت مهرگان نواخت که باعث شد که تعادلش بر هم بخورد و دستش را به دیوار بگیرد تا بر زمین نیفتد.

گرمی خون را بر روی صورتش احساس کرد. نگاهی به فؤاد انداخت و گفت "ممنون.... چه زود اون روی سکه رو نشون دادی! باید میفهمیدم که گرگ زاده روزی گرگ میشود.

دست بر دیوار گرفت و به آرامی به اتاقش رفت. نمیدانست کی ولی انقدر بیصدا گریست که خوابش برد. فؤاد هم تا صبح پا درون اتاق نگذاشت.

چند روز بهمین منوال گذشت. هیچکدام با دیگری صحبت نمیکرد. تا اینکه فؤاد از محل کار با او تماس گرفت و شروع به صحبت کرد: سلام مهرگان.

میدونم صدامو میشنوی. لطفا" به حرفام گوش بده. قضیه اصلا" اون طوری که تو فکر کردی نبود. من اگه پریسان رو میخواستم که قبلا" باهاش می کردم. اون یه شرکت تجهیزات پزشکی راه انداخته و از من هم خواست تا بهش کمک کنم. همین. باور کن.... بهت خیانت نکردم. بهت گفته بودم که دختر راحتی. تو راجع به من بد قضاوت کردی. ولی..... در مورد اون اتفاق..... نمیدونم چه جوری ازت عذرخواهی کنم. میدونم با اون وضعیت کار خطایی کردم.... اما یه لحظه خون جلوی چشمم رو گرفته بود. از فکر اینکه تو بهم برچسب خیانت زدی.

میدونم ممکنه نتونی به راحتی فراموش کنی... اما باهام حرف بزن. نزار کدورت بیشتر بشه.

سکوتت داره دیوونم میکنه.

ولی مهرگان بازهم سکوت کرد.

نمیخوای باهام حرف بزنی؟ باشه تا غروب بهت فرصت میدم اونوقت یه جور دیگه از دلت در میارم.

امیدوارم آخرین اتفاق بد زندگیمون باشه.

میوسمت عشقم. خداحافظ.

تماس قطع شد و مهرگان همچنان به حرفهای فؤاد می اندیشید.

شب وقتی بمنزل آمد با سردی سلامش را پاسخ داد و به کار خود پرداخت. در اشپزخانه بود و خودش را مشغول کرده بود که از پشت او را در اغوش کشید و دست بر روی شکم برآمده اش گذاشت و گفت:دیگه دوسم نداری؟ چه میتوانست بگوید... با جنینی که در شکم داشت... مگر چاره ای دیگر هم داشت. نباید بیشتر از این به خودش استرس وارد میکرد. زندگی بود و سرایشیبی و سربالایی داشت... اما فکر اینکه ممکن است فؤاد به او خیانت کرده باشد عذابش میداد. حداقل تا تولد فرزندش باید کوتاه ی آمد. پس گفت:انتظار داری بعد از ان سیلی ناحق همه چیزو فراموش کنم... دلم خیلی از دستت چرکینه. تو این مدت با رفتارات خیلی عذابم دادی... ولی من لب باز نکردم. دیدم که جواب سکوت... چیزی جز احمق فرض کردن طرف مقابل نیست. چون تو خونه بودم فکر کردی هیچ وقت نمیفهمم؟ تو اگه کارت درست بود مطمئنا" منو در جریان میزاشتی پس حتما" به گیری داشتی. حالا هم با دلیل و منطق میخوای ارومم کنی.

بهت قول نمیدم که فراموش کنم ولی سعیم رو میکنم. امیدوارم اینده صدق گفته هات رو تأیید کنه. در کنار مادر بزرگ نشسته بود که زنگ در بصدا درآمد. مش رحیم درب راگشود و بعد از چند لحظه با بسته ای وارد شد و گفت:خانم جان... ببخشید... بسته پستی را برای مهرگان خانم آورده اند. مهرگان با تعجب از جا برخاست و بسته را از مش رحیم گرفت.

مادر بزرگ چند لحظه تأمل کرد و وقتی مهرگان را مستأصل دید روبه او گفت:دخترم... راحت باش... من الان برمیدرم. وبا این حرف از اتاق خارج شد. او اخر اذر ماه بود. و هوا رو بسردی میرفت.

مهرگان با گشودن بسته لحظه ای قلبش ایست کرد. از دیدن عکسهایی که در پاکت بود نمیتوانست نفس بکشد. از آتش درونش به سردی باغ پناه برد... نمیتوانست باور کند که فؤاد و پریسان با هم... در ارتباط بودند.

حتی سردی هوا هم نتوانست گرمای درونش را به درجه اعتدال برساند. از مادر بزرگ خداحافظی کرد و... حتی اصرارهای مادر بزرگ هم نتوانست او را از رفتن منصرف کند. فقط میخواست تنها باشد. هضم اینکه... فؤاد ممکن است... در حقش خیانت کرده باشد... نه... جای باور نبود. مگر در زندگی چه کم داشت که به زن دیگری پناه برده بود. مگر چه خواسته بود که مهیا نکردم... یعنی برای رفع نیاز

غریزیش...همین سه ماه را هم نتوانست تحمل کند....یعنی اینقدر ضعیف بود و من نمیدانستم...اما چرا تا بحال متوجه نشدم. حتی قبل از بارداری هم زیاده روی در رفتار غریزیش ندیدم...چطور یک شبه صبرش بسر آمد...ایکاش از قبل به من میگفت....چرا پریسان...او که همیشه از رفتار او مکدر بود....کم کم گریه بیصدایش به هق هق افتاد....خدایا...چرا من...منی که همه کسمو برای فؤاد از دست دادم.....دیگه به کی اعتماد کنم.

عکسها بر زمین ریخته بود ومهرگان به انها مینگریست.ساعتی در همان وضعیت نشسته بود تا با صدای باز شدن در سرش را بلند کرد وفؤاد را در استانه در دید.
همان موقع زنگ تلفن خانه هم بصدا درآمد...مهرگان بی توجه به حضور فؤاد بسمت تلفن رفت وانرا برداشت.

مهرگان:بله؟ وصدای زنی در گوشی پیچید.احساس کرد که صدا برایش اشناست..اما هر چه کرد مغزش فرمان نداد.

_سلام. شما مهرگان هستید؟

مهرگان:بله.شما؟

_مهم نیست من کیم.دلم بحالت سوخت.خواستم کمکت کنم. شوهرت داره بهت خیانت میکنه. زندگیت و نجات بده.اون از اول هم چشمش بدنبال دخترخالش بود.تو فقط یه هوس بودی که توش گیر افتاده بود. من حتی میدونم چند شب در هفته هم دیر بخونه میاد....تو که با اون وضعیت نتونستی وظیفه همسریت رو انجام بدی...اونم بکس دیگه ای نیاز داشت.کی بهتر از پریسان که هیچوقت نمیخواست بچه دار بشه.نقشش هم اینه که بعد از زایمان بچه رو ازت بگیره و طلاق بده و بعد هم براحتی به عشقش برسه.حالا تا دیر نشده بچتو بردارو برو.

مهرگان:تو کی هستی عوضی؟چرا داری دیوونم میکنی؟لعنتی خودتو معرفی کن؟

اما فقط صدای بوق ازاد گوشی میامد.تلفن را بر سر جایش گذاشت و بسمت فؤاد رفت و با فریادگفت:اینا چیه؟وبا دست به عکسها اشاره کرد.

تا کی میخواستی به بازیت ادامه بدی؟

تا کی میخواستی منو خر فرض کنی؟مگه در حقت چیکار کرده بودم که پریسانو بهم ترجیح دادی؟

اگه اونو میخواستی چرا با من ازدواج کردی؟

چرا زندگیمو خراب کردی؟

منکہ همه چیمو پات ریختم. حالاهم میخوای بچمو ازم بگیری؟

برای خودم متأسفم که برات بیشتر از یک زن عادی بودم.

اگه میدونستم که جای دیگه خودتو سیراب میکنی.. هرگز بهت نزدیک نمیشدم.

چیہ اونم مثل گذشته من صیغه اش کردی... یا اینکه ایشون... به چهارتا کلمه عربی اعتقادی نداره و

همیجوری باهات خوش میگذرونه؟

خیلی بهت خوش میگذره که شبها دیر میای لعنتی؟

مهرگان همانطور یکسر فریاد میکشید و از فؤاد جواب میخواست... که ناگهان فؤاد از کوره در رفت

وگفت: خفه شو مهرگان. وبا این حرف سیلی محکمی به مهرگان زد که باعث شد با پهلو به مبل برخورد

کند.

مهرگان دستش را بر روی مبل گذاشت و خواست تا ازجایش بلند شود و ازان خانه برود که حرکت

مایع گرمی را بر روی کشاله رانش احساس کرد.

هر لحظه شدتش بیشتر میشد.

همان لحظه درد عجیبی در زیر شکمش احساس کرد.

سعی کرد دستش را به جایی بگیرد برخیزد که از شدت درد وخونریزی فریاد مہیبی کشید.

فؤاد که مغزش کار نمیکرد بسمت مهرگان رفت و سعی کرد او را بلند کند وبرروی مبل بگذارد. اما

نتوانست دست به او بزند. تمام زمین را خون فرا گرفته بود... تنها چیزی که به ذهنش رسید تماس با

مهراب بود.

فؤاد همچنان که اشک میریخت گفت: الو...مهراب... کجایی؟... بدادم برس.

مهراب: چیشده؟.. اروم باش.... کجایی؟

فؤاد: من خونم.....مهراب...مهرگان غلتان خون. از درد داره میمیره. چیکارکنم؟ نمیتونم بهش دست بزنم.

مهراب: من خونم. الان میام اونجا. نترس. اروم باش.

پس از چند دقیقه..مهراب خود را رساند ودر کمال تعجب فؤاد را دید که گریان در کنار مهرگان

نشسته.

بسمت انها رفت و ماجرا را جویا شد. فؤاد هم ماجرا ی برخورد مهرگان با دسته مبل را بیان کرد.

مہراب: تو چند ماہگیہ؟

فؤاد: فکر کنم اواخر سه ماہگیہ.

مہرگان از شدت خونریزی و ضربه بیهوش شدہ بود.

مہراب با فریاد بہ فؤاد گفت کہ اتومیبل را در کنار راہ پلہ نگہ دارد و بیاید تا بہ کمک ہم مہرگان را حرکت دہند.

مہراب دران میان با دیدن عکسہایی کہ بر روی زمین پخش بود پی بدلیل این ماجرا برد. ہنگامیکہ فؤاد بازگشت بہ دستور مہراب پتویی آورد و مہرگان را بیجان در ان پیچیدند و بہ اتومیبل منتقل کردند.

فؤاد بسرعت ماشین را از باغ بیرون برد و مستأصل و گریان از مہراب پرسید: کجا باید برم؟

مہراب: از اینور برو. نمیدونیم وضعش چجورہ. برو سمت بیمارستان خودمون.

فؤاد دوبارہ گریان پرسید: مہراب... تو رو خدا... بچم زندہ میمونہ؟!

مہراب: نمیدونم... ولی با این خونی کہ از دست دادہ بعید میدونم.

اخہ احمق... ہیچکس با زن باردارش اینجوری رفتار میکنہ؟

فؤاد همچنان ضرباتی بر روی فرمان وارد میکرد و میگفت: نمیدونم... چرا اینجوری شد. منکہ داشتم زندگیمو میکردم.

من یہ مدتی دنبال کارہای پریسان بودم... این دُرست کہ از زنم پنہون کردم... ولی بہش خیانت نکردم.. باور کن.

این اتیش از گور مادرم بلند شدہ... مطمئنم. چون اون ازم خواست تا کارہای دفتر جدید پریسانو انجام بدم.

من خر چجوری باید میفہمیدم کہ ازمون عکس میگیرن.

مہراب: اتفاقیہ کہ افتادہ. دعا کن برای زنت اتفاقی نیفتہ.

فؤاد با سرعت میراند.

قبل از رسیدن مہراب با بخش جراحی ہماہنگ کرد کہ ہمہ چیز مہیا باشد.

بہ محض ورود مہرگان را بر روی برانکار گذاشتند و بردند و فؤاد همچنان بدنبالشان میدوید.

پشت در اتاق عمل او را نگہ داشتند و مہراب بہ تنہایی وارد شد.

فؤاد ملتمسانه مهرباب را صدا زد وگفت: مهرباب .. زن و بچمو نجات بده.
 اما نمیدانست که از یک جنین سه ماهه با ان خونریزی چیزی نمیماند.
 ساعتی گذشت و مهرباب از ان دری که وارد شده بود... خارج شد.
 فؤاد به او نزدیک شد و گفت: جفت رو خارج کردیم و زنت با مراقبت خوب میشه.. بابت جنین
 متأسفم. چیزی ارزش نمونده بود.
 شما بازهم میتونید بچه دار شوید.
 فؤاد رو به مهرباب کرد وگفت: باعث و بانی اینکار باید جواب پس بده. مادرم بکمک پریسان اینکار
 کرده. هردوشون باهم بچمو ازم گرفتن و باید تاوان پس بدن.
 وبا این حرف بسمت درب خروجی حرکت کرد.
 مهرباب: کجا؟!
 فؤاد: باید برای یکبار هم که شده تکلیفمو با این دودمان روشن کنم.
 مهرباب: نرو... دیوونه. الان وضعیت روحیت مناسب نیست.
 اما فؤاد بی توجه به حرفهای مهرباب بسمت ماشینش رفت وانرا روشن کرد و قبل از حرکت شیشه ماشین
 را پایین آورد وگفت:
 مهرباب ... ازت یه خواهشی دارم.... مهرگان بخاطر من همه کسو ازدست داد... تنهای تنهاست... ازش
 مراقبت کن.... سعی میکنم تا قبل از بهوش اومدنش برگردم و اون دوتا از خدا بیخبرو هم میارم تا
 اعتراف کنن.
 مهرباب: نگران نباش . من هستم.. تا تو بیای. مراقب خودت باش.
 فؤاد با سرعت میراند. شماره مادرش را گرفت. تماس برقرارشد.
 فخرالزمان: سلام پسر. خوبی؟
 فؤاد با فریاد گفت: بالاخره به چیزی که میخواستی رسیدی. بتوهم میگن مادر. چرا با زندگیم اینکارو
 کردی؟ مگه من بچت نبودم؟ اون دختر چه گناهی کرده بود که باعث شدی بچشو از دست بده؟
 فخرالزمان میان حرفش امد وگفت: چیه؟ دوباره دیوونه شدی وچاک دهنتمو باز کردی؟
 فؤاد همچنان فریاد میکشد و از مادرش دلیل میخواست که ناگهان کامیونی از روبرو امد و فؤاد نتوانست
 ماشین خود را کنترل کند و برای اینکه با ان تصادف نکند... با سرعت به جدول خیابان اصابت کرد.

فخرالزمان: الو... الو..... و بوق ازاد.

مهراب در کنار تخت مهرگان نشسته بود و منتظر بود تا بهوش بیاید. از طرفی هم در انتظار فؤاد بود تا بیاید و این غائله عذاب تمام شود. در زندگیش تحمل تنها چیزی که نداشت خیانت بود. اما حالا قضیه فرق میکرد

اینبار مردی به عشق زنش خیانت کرده بود. حال مهرگان را می فهمید. حالی که خودش دو سال پیش انرا چشید.

از صدای زنگ تلفنش برخاست و از اتاق بیرون رفت.... بله؟

_سلام اقا. شما شخصی بنام فؤاد صداقت را میشناسید؟

مهراب: بله.

_لطفا" به ادرسی که بهتون میگم تشریف بیارین.

مهراب: ببخشید... شما؟

_از اداره آگاهی تماس میگیرم. البته در حال حاضر در بیمارستان..... هستیم.

مهراب: چه اتفاقی افتاده؟

_تشریف بیارید.... متوجه میشوید.

مهراب با عجله به ایستگاه پرستاری رفت و به کشیک بخش توصیه های لازم را در مورد مهرگان داد از او خواست که هر زمان هوشیاریش را بدست آورد با او تماس بگیرند. و با عجله از بیمارستان خارج شد.

مهراب: ببخشید. بامن از بیمارستان تماس گرفتند و در مورد شخصی بنام فؤاد صداقت سؤال

پرسیدند. میخواستم بدونم حادثه ای براشون اتفاق افتاده؟

پرستار: شما... چه نسبتی با ایشون دارید؟

مهراب: دوستم.

پرستار: بهتون تسلیت میگم. غم اخرتون باشه. زمانیکه به اینجا آوردنش تموم کرده بود. ادرس و یا شماره

ای از خانوادشون دارین تا بهشون اطلاع بدیم؟

مهراب که توان ایستادن بر پاهایش را نداشت دست بر دیوار کناری زد و گفت: بله... اما جواب مهرگان را

چه بدهم؟

پرستار: چیری فرمودین؟

مهراب: نه... با شما نبودم... واز دفترچه تلفن موبایلش شماره پدر فؤاد را پیدا کرد و به پرستار داد. همان لحظه مأموری به ایستگاه پرستاری نزدیک شد و از بستگان فؤاد پرسید و او نیز مهراب را معرفی کرد.

_ببخشید: شما چه نسبتی با مرحوم دارید؟

مهراب که توان حرف زدن نداشت... بزور لب باز کرد و گفت: من دوستشم. با من تماس گرفتند که به اینجا بیایم.

_بله. من بودم. راستش از آخرین شماره هایی که در گوشی متوفی بود استفاده کردیم. غیر از شما شماره ی دیگری هم بود که نتوانستیم ارتباط برقرار کنیم و دائم اشغال بود... ولی خوشبختانه شمارا پیدا کردیم.

_شماره ای از خانواده اش دارید که بما کمک کند؟

مهراب: بله. خدمت این خانم دادم.

_ممنون. پس لطف کنید و جسد را شناسایی کنید.

مهراب: در خدمتم.

مهراب به همراه مأمور کلانتری برای شناسایی جسد رفت و پس از تأیید ان پرونده تکمیل شد و با توجه به کارشناسی مأمور راهنمایی و رانندگی... علت تصادف... سرعت زیاد... صحبت با تلفن همراه... وی توجهی اعلام شد. و مقصر حادثه هم کسی غیر از خودش نبود. و اگر کسی هم آسیب میدید... مجرم هم شناخته میشد. ولی خوشبختانه به کسی غیر از خودش آسیب نرسانده بود.

مهراب میدانست که هر لحظه ممکن است خانواده فؤاد از راه برسند... بهمین علت میخواست زودتر انجا را ترک کند. در همین افکار بود که تلفنش بصدا در آمد.

مهراب: بله.

_سلام آقای دکتر. از بیمارستان تماس میگیرم. مریضتون بیهوش اومده و بد قلبی میکنه.

مهراب: دارم میام.

مهراب وقتی به بیمارستان رسید قبل از هر چیز به اتاق مهرگان رفت. به تخت او نزدیک شد و سلام کرد.

وضعش طوری نبود که بشود با بی حسی موضعی جنین را تخلیه کرد... بهمین علت از بیهوشی کامل

استفاده کرده بود. و هنوز هم آثار بیهوشی در صدایش مشهود بود. بزور حرف میزد. و کلمات نامفهومی را

بیان میکرد.

مهراب به او نزدیک شد و گفت: سلام. شما تحت عمل جراحی قرار گرفتین. لطفاً اروم باشین.

مهرگان نالید: بچم.... بچم چیشد؟

مهراب میدانست که نباید بیشتر از این او را در اوهام قرار دهد. هر چه زودتر میفهمید راحتتر میتوانست خودش را با وضعیت موجود وفق دهد. بهمین علت گفت: متأسفم. نتونستیم... نجاتش بدیم. شما خون زیادی از دست داده بودین. برای خودتون هم خطر داشت... باید جلوی خونریزی را میگرفتیم. شما جوان و سالمید. میتونید دوباره برای بچه دار شدن اقدام کنید.

مهرگان دوباره نالید و گفت: فؤاد کجاست؟ شوهرم کجاست؟ اون عوضی که بچمو کشت کجاست؟ و شروع به جیغ زدن کرد.

برای مهرگان تحمل از دست دادن بچه اش به اندازه کافی دردناک بود... و مهراب نمیتوانست خبر از دست دادن همسرش را هم در امروز به او بدهد و اینرا به بعد از بهبودی مهرگان موکول کرد. مهراب احساس کرد که مهرگان هنوز او را نشناخته است... بهمین خاطر گفت: خانم صداقت. من مهرابم. من عملتون کردم. وقتی اون اتفاق افتاد.. فؤاد با من تماس گرفت.. خوشبختانه من خونه بودم.. راستش فؤاد از شدت ناراحتی بعد از اینکه شما عمل شدین.. از بیمارستان رفت. بهش فرصت بدین. اون همه چیزو برای من تعریف کرد. لطفاً هم به خودتون و هم به اون فرصت بدین.

مهرگان که با حرف زدن کم کم هوشیاریش رو بدست آورده بود گفت: پس شما هم میدونین... اون دوست عوضیتون باهام چیکار کرده؟ پس با افتخار از خیانتش هم صحبت کرده. من احمق رو بگو که زندگیمو پای چه اشغالی نابود کردم.

مهراب: شما الان در وضعیت روحی مناسبی نیستین. بزارید اونم بیاد و به حرفاش گوش بدین. اینجوری که میگفت خیانتی در کار نبوده. و همش توطئه بوده تا زندگی شما رو بهم بریزن.

مهرگان: شما باید هم از دوستتون دفاع کنید.. کی تو این دنیا به حرف یه زن گوش میده؟

مهراب: اشتباه نکنین. منظورم دفاع کردن از اون نبود. فقط خواستم بگم که بدون تحقیق محاکمه نکنید.

مهرگان: میخواهید بگید که اون عکسا هم ساختگیه؟

مهراب: من چنین چیزی نگفتم. عذر خواهی منو بپذیرید. شما باید استراحت کنید. خون زیادی از دست دادین.

و با این حرف از اتاق خارج شد.

مادربزرگ بالغ بر بیست بار تماس گرفته بود که مہراب جواب نداده بود. باید او رانیز از نگرانی در میاورد. بہمین خاطر تماس گرفت و ماقع را برای او تعریف کرد واز او خواست تا بہبودی مہرگان چیزی در باب مرگ فؤاد نگوید و ہمچنین محلی برای استراحت مہرگان مہیا کند. از پرستار بخش خواست تا مرتب بہ مہرگان سر بزند و اگر چیزی نیاز داشت در اختیارش بگذارد. ساعتی بعد دلش آرام نگرفت و خودش بہ دیدن مہرگان رفت. با وجود داروی بیہوشی قانوناً "چند ساعتی را باید بی وقفہ میخوابید... اما او با چشمانی باز بہ پنجرہ چشم دوختہ بود. مہراب بر روی تخت کناری نشست و گفت: بہترید؟

مہرگان: بلہ. فقط خیلی تشنمہ. اما پرستار بمن اب نمیدہ.

مہراب: این یک قانونہ... ممکنہ دچار تہوع بشین. چون ہنوز آثار داروی بیہوشی در خون شما

ہست... فعلاً "باید با ہمین سرم سر کنید. درد ندارید؟

مہرگان: چرا... اما مسکن برای من اثر نمیکنہ.

مہراب: مگر از درد زیاد تقاضای مسکن کردید؟

مہرگان: نہ... دردم اینجاست... و با دست بہ قلبش اشارہ کرد.

مہراب: بہترین دارو گذشت زمانہ. صبر داشته باشید.

مہرگان: یک عمر مادرم میگفت کہ صبور باشم و حالا شما میگوید. کی این صبر کردن بہ اتمام میرسہ؟

مہراب: در این دنیا ہر کدوم از ما دردی داریم کہ باید با ان درد سر کنیم. حالا از یکی باخبرید و از

دیگری بی خبر. انسان بی درد وجود ندارہ. ہمہ ما در این گرداب اسیریم.

با این حرف از جایش برخاست و دستمالی را بہ اب اغشته کرد و بدست مہرگان داد و گفت: بر روی

لبہاتون بگذارید و مرطوبشون کنید. کمی عطشتونو میگیرہ. انشاللہ صبح ترخیص میشید و بہ خونہ

میاید.

مہرگان: شرمندہ... برای شما ہم مزاحمت ایجاد کردیم.

مہراب: این چہ حرفیہ!

فؤاد مثل برادرمہ... حالا شما ہم جای خواہرم. خداوند خواہری بمن عطا کرد.

با من غریبی نکنید منو برادر خودتون بدونید... البتہ نمیتونم جایگاہی مثل برادر واقعیتون داشته باشم.

با گفتن این حرف مہرگان پوزخندی زد و در دل گفت: کدام برادر. او کہ از دشمن خونی ہم بیرحمتتر

است.

مهراب: شب شده استراحت کنید. باید قوای از دست رفته تون را جبران کنید. مادر بزرگ بی صبرانه منتظر ورود شماست. اگر با این رنگ و رو جلوش ظاهر بشید... بیچاره پس میفته! مهرگان: خوابم نمیاد. یعنی اگر بخوام... باز هم نمیتونم... دهنم در گیره. مهراب رفت و از پرستار دارویی گرفت و در سرم مهرگان تزریق کرد و گفت: این به شما کمک میکنه که راحت تر بخوابید. آگه به چیزی احتیاج پیدا کردید من همینجا هستم و با دست به صندلی گوشه اتاق اشاره کرد.

مهرگان تشکری کرد و سعی کرد برای لحظه ای هم که شده... اتفاقات امروز را فراموش کند... اما مثل اینکه معجون مهراب اثرش را کرده بود و بدون اینکه بفهمد خوابش برد. پس از ساعتی چشمهای مهراب هم سنگین شد و از روی صندلی برخاست و وقتی از خواب مهرگان مطمئن شد بر روی تخت کناری که خالی بود دراز کشید و بدون درنگی بخواب رفت. سحر از صدای زنگ موبایلش برخاست. و سریع انرا خاموش کرد. نگاهی به ساعت انداخت... وقت نماز بود. به آرامی از اتاق خارج شد و پس از وضو گرفتن به نمازخانه رفت و فریضه اش را ادا نمود. پس از نماز از خدا خواست تا او را در ماجرای که ناخواسته وارد آن شده هدایت کند. دوباره بسمت اتاق مهرگان رفت و او را همچنان در خواب دید. پس با خیال راحت به تختش بازگشت و فرط خستگی دوباره بخواب رفت.

صبح با صدای پرستار که او را میخواند چشم باز کرد. پرستار که او را در آنجا دید با تعجب گفت: جناب دکتر... مگه دیشب تشریف نبردین؟ مهراب متوجه حالت چهره پرستار شد. بهمین علت گفت: نخیر. نمیدونستم قبلش باید از شما اجازه بگیرم. پرستار که فهمید مهراب را کله سحری عصبانی کرده... با مین و مین گفت: قصد جسارت نداشتم. فقط یکم تعجب کردم.

مهراب: فکر نکنم در حدی باشید که به شما جواب بدم. زودتر کارهای ترخیص ایشون رو انجام بدین و از وضع عمومیش باخبرم کنید. لیست هزینه ها رو هم از حسابداری بگیرید و بفرستین اتاقم. پرستار که میدانست مهراب از بد اخلاقتترین پزشکان آن بیمارستان است و همچنین یکی از سهامداران آنجا... برای اینکه توبیخ نشود و یا بدتر از آن بخاطر فضولی بیش از حد از نان خوردن نیفتد سکوت کرد

و فوراً"وظایفش را انجام داد.

مهراب وقتی وارد خیابان شد...هنوز مغازه ها شروع بکار نکرده بودند.انقدر در خیابان چرخید که بالاخره فروشگاهی شروع بکار کرد.مهراب باید یک دست لباس راحت برای مهرگان مهیا میکرد. لباسهای دیروز را که بعلت کثیفی بیش از حد به سطل اشغال سپرده بودند.بهر حال یک دست لباس ویک مانتو ویک روسری برایش خرید و به بیمارستان بازگشت.در راه فقط به این جمله فؤاد فکر میکرد که گفته بود مراقب مهرگان باشد.مگر میدانست که رفتنش بازگشتی ندارد. اتیکتهای قیمت را از روی لباسها برداشت ..تا از سوءظن این پرستارهای فضول در امان بماند.لباسهرا به یکی از خدمه بیمارستان سپرد تا در پوشیدن انها به مهرگان کمک نماید.خودش هم به ایستگاه پرستاری رفت..تا از مراحل کار ترخیص مطلع شود.

پس از رله شدن همه کارها به اتاق مهرگان بازگشت و او را خوابیده بر روی تخت دیدوگفت:حاضرید.....بریم؟

مهرگان بسختی از جایش برخاست وبا قد مهیای کوتاه خود را به مهراب رساند.

مهراب:حالتون خوبه؟سرگیجه ندارید؟

مهرگان:خوبم. ولی یکم سرم گیج میره.

مهراب دستور داد تا ویلچری بیاوردند ومهرگان تا جلوی در ب ماشین بر روی ان نشست.مهراب درب را گشود .مجبور بود در نشستن به او کمک کند.

دلش را بدریا زد وگفت:بزارید کمکتون کنم وبا این حرف از روی ویلچر بلندش کرد و بر روی صندلی جلو قرار داد.هر چقدر هم در رانندگی دقت میکرد بازهم شدت ضربات به کسانی که در صندلی عقب می نشستند بیشتر بود.

ماشالله سرعت گیرهاهم که راه به راه.

کمربندش را هم بست و بسمت باغ روانه شد.

قبلاً" با مادر بزرگ هماهنگ کرده بود.پس از ورود، زری خانم با اسپندی جلوی عمارت نمایان شد و مادر بزرگ هم در کنارش به انتظار اندو بود.

مهراب به او کمک کرد تا از ماشین پیاده شود.

مهرگان مستاصل بود که چه کند.....بهمین علت گفت:اجازه بدین برم خونه خودم.مزاحمتون نمیشم.

با این حرف اشک در چشمان مادر بزرگ حلقه زد و گفت: دخترم، مارو لایق نمیدونی... که باز هم باهامون غریبی میکنی؟

مهرگان همانطور که در کنار مهرباب ایستاده بود و دستش را بر روی شکمش گذاشته بود گفت: نمیخوام بیشتر از این مزاحمتون بشم، واقعا "شرمندم".
مهرگان: با اجازه.

راهش را بطرف خانه خود کج کرد. اما هنوز قدمی برنداشته بود که سرش گیج رفت و نقش زمین شد و در یک لحظه مهرباب او را در بین زمین و آسمان گرفت.

مهرباب از عصبانیت دندانهایش را بهم فشرد گفت: فکر نمیکردم اینقدر لجباز باشید.

و بایک حرکت او را از جا بلند کرد و به آرامی وارد عمارت مادر بزرگ شد و بر روی تختی که برایش آماده شده بود گذاشت وزری خانم را صدا کرد

مهرباب: کمکش کن تا لباسهاشو در بیاره. مش رحیم چیزهایی را که گفته بودم تهیه کرد؟

زری: بله اقا. وقتی فرمودین حرکت کردین... ذغال و آتش رو هم آماده کرده. هر وقت بگید میاره.

مهرباب: کمکش کن که حداقل دست و روشو بشوره. محیط بیمارستان الوده است. همه جوهر بهش

برس. اگر سؤالی هم داشتی از خودم بپرس. من میرم دوش بگیرم. وقتی آماده شد براش همینجا

بیارین. باید استراحت کند.. خون زیادی از دست داده.

زری: چشم اقا. هر چه شما بگید.

مهرباب از اتاق خارج شد و مادر بزرگ را دید و گفت: زیاد حالش مساعد نیست. فعلا "هم جز ما کسی را

ندارد. فؤاد در آخرین لحظه او را بمن سپرد. نمیدانم چکنم. حتی نمیدانم خبر مرگ فؤاد را چگونه به او

بدهم.

مادر بزرگ: پسرم..... ثواب داره.... عوضش رو از خدا میگیری.

مهرباب: فعلا "قبل از هر چیز به تقویت نیاز داره. به مش رحیم بگید که جگرها رو آماده کنه. من از

دیروز همین لباسها رو پوشیدم. میرم حمام کنم.

مادر بزرگ: برو عزیزم. نگران نباش. خودم مراقب هستم.

مهرباب از حمام بیرون آمد لباس پوشید و باضربه ای وارد اتاق مهرگان شد و با تعجب دید که مهرگان

دست به کبابها نزده است و خیره به دیوار روبروست.

به او نزدیک شد و گفت: چرا غذاتونو نخوردید؟

مهرگان: اشتهای ندارم.

مهراب: میدونم. ولی اینکار شما مفهومی جز لجبازی با خودتون نداره. پس بچگی رو کنار بگذارید و بخورید.

مهرگان نگاه خشمگینی به مهراب انداخت و گفت: من.. نه... بچم... نه.. لجباز... فقط نمیخورم... دهانم باز نمیشه... زور که نیست... ممنون از توجهتون.

مهراب: دهانتان به حرف زدن باز میشود!... به خوردن باز نمیشود. عجب!

شما باید خون از دست رفته را جبران کنید.. وگرنه مجبور میشیم به شما خون تزریق کنیم.

مهرگان از تصور اینکه دوباره پا در بیمارستان نهد... براشفت و گفت: اخیه اینکه خیلی زیاده؟!

مهراب از اینکه او را مجاب کرده بود در دل شادمان شد و گفت: شما بخورید و من هم شمارو همراهی میکنم.. و اولین لقمه را بدهان برد.

پس از خوردن صبحانه خیلی رک و پوست کنده به مهرگان گفت: من شما رو تحت عمل جراحی قرار دادم. پس خواهشاً! تا بهبودی کامل به حرفهام گوش بدید. بعد از اون هر طور که خواستید عمل کنید و به هر کس خواستید مراجعه کنید.

قبل از هر چیز باید بگم... بعد از سقط جنین... از یک روز تا دو هفته ممکن است خونریزی داشته باشید.

پس اگر وضعیتتان کمی غیر عادی بود لطف کنید و خجالتو کنار بگذارید و بمن اطلاع بدید. بهتره امروز و فردا حمام نکنید. اگر دمای بدنتون بالا رفت حتماً بمن اطلاع بدید. داروهایتون را هم از داروخانه بیمارستان گرفتم و به زری خانم یادآوری میکنم که بهتون بده. خودتان که تحصیل کرده اید. باید بیشتر مراقب سلامتیتون باشید.

ضمناً: سعی کنید استراحت کنید تا دچار سرگیجه نشید.

مهرگان: میشه برم دست و پا و سرمو بشورم. چندش میاید؟

مهراب: تنها..... نه..... با زری خانم برید. نایستید.... بشینید.. تا خودش کارهاتونو انجام بده.

مهرگان: آقای دکتر... بابت لباسها ممنونم. شرمنده ام کردید.

مهراب: اولاً.. قابلی نداشت و اگر نپسندیدید بگذارید به حساب بد سلیقگی اقایون. ثانياً "ما اینجا آقای دکتر

نداریم. من مهربام همین.

مهرباب این را گفت و از اتاق خارج شد. هنوز مدتی نگذشته بود که زری خانم وارد شد و گفت که مهرباب دستور داده تا او را به حمام ببرد. البته با قوانین خاص.

انروز به هر ترتیبی بود به شب رسید... مهربان بازهم شام را در اتاقش خورد. موقع خواب مهرباب فشارش را اندازه گرفت و وقتی از مساعد بودن حالش مطمئن شد خواست تا برود که مهربان گفت: از فؤاد خبری دارید؟

مهرباب: نه..... خودش گفت.. تا چند روز دیگه تماس میگیره.

مهربان: ولی من باید بباهاش صحبت کنم. باید به سؤالات من پاسخ بده.

مهرباب: تحمل کنید .. همه چیز درست میشه.

مهربان: همیشه با هاش تماس بگیرم؟

مهرباب: متأسفانه خطشو خاموش کرده.

و با این جمله مهربان را در دریایی از خیالات رها کرد و از اتاق خارج شد.

گلویش خشک شده بود از جا برخاست و به طرف اسپزخانه رفت تا ابی بخورد. قبل از اینکه وضو بگیرد

تصمیم گرفت به اتاق مهربان برود تا خیالش از بابت او آرام گیرد. آرام وارد اتاق شد و چراغ کنار تخت

را روشن کرد. دانه های درشت عرق بر روی پیشانی مهربان خودنمایی میکرد. ابتدا فکر کرد که شاید

کابوسی دیده واز شدت هیجان عرق کرده اما وقتی دست بر روی پیشانیاش گذاشت... متوجه شد که در تب میسوزد.

مهرباب از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خود رفت. و با کیف وسایلش بازگشت. مادر بزرگ که برای نماز

بیدار شده بود از روشن شدن چراغ اتاق مهربان نگران شده بود و خود را به آنجا رساند.

مادر بزرگ: چی شده پسرم؟

مهرباب: تب بعد از جراحی نشانه خوبی نیست. مهربان تبش خیلی بالاست.

مادر بزرگ: کاری از دست من برمیاد؟

مهرباب: فقط اگه زحمتی نیست.. به ظرف اب بهمراه پارچه تمیز بیارید.

مادر بزرگ: باشه پسرم. میخوای... مش رحیم و زری رو هم بیدار کنم.

مهرباب: نه نیازی به اونا نیست. باید بهش انتی بیوتیک تزریق کنم که جلوی عفونتو بگیره. بعدش هم

پاشویه.

مادربزرگ: باشه پسر. منکه نمیدونم. تو دکتری. من میرم و الان برات اب میارم.
پس از تزریق، مادربزرگ با ظرف اب ودستمال تمیز از راه رسید و مهرباب مشغول خنک کردن مهرگان شد.

پس از چند لحظه مادربزرگ گفت: تو هستی پسر! بامن کاری نداری؟ برم نمازمو بخونم؟
مهرباب: ببخشید زابراتون کردم. شما بفرمایید.

مادربزرگ رفت و مهرباب را تنها گذاشت. پس از مدتی که احساس کرد مهرگان آرام گرفته برخاست و وضو گرفت و همانجا به نماز ایستاد. پس از نماز درون ظرف را با ابی خنک تعویض کرد و دوباره مشغول پایین آوردن تب مهرگان شد. نزدیک صبح بود که دیگر خواب برچشمانش غلبه کرد و از اتاقش پتو و بالشی آورد و بر روی زمین بخواب رفت.

صبح از صدای صحبت مادربزرگ و مهرگان ازجا برخاست. مهرگان در جایش نشسته بود و به آرامی با مادربزرگ گرم صحبت بود.

مهرباب برخاست و حضورش را با سلام گفتن اعلام کرد.

مادربزرگ: سلام پسر. خوب خوابیدی؟

مهرباب: آره. خستگی در رفت.

مهرگان: سلام اقا مهرباب. ببخشید .. مثل اینکه دیشب بازم دردرس درست کردم.

مهرباب: این چه حرفیه. وظیفه هر پزشکی کمک به بیمارشه.

فعلا" بخیر گذشت. مراقبت کنید. توصیه های منو جدی بگیرید.

مهرگان: هر چی شما بگید.

امروز سه روز از مرگ فؤاد میگذشت و مهرباب همچنان با مخفی کردن این راز دچار عذاب وجدان بود. از طرفی هم نمیدانست با برملا کردن ان چه اتفاقی برای مهرگان میافتد. حداقل میبایست تا مراسم هفتم صبر کند و دوباره او را در جریان بگذارد.... چون اگر میفهمید حتما" در مراسم شرکت میکرد و عواقب ان بدتر بود.

از همه بدتر دیدار مهرگان با مادر فؤاد بود که حالا مثل یک شیر زخمی حمله میکرد و مهرگان با ان وضعش توان مقابله با او را نداشت.

بایک روز تاخیر فؤاد رابخاک سپردند۔ چون باید مرگ اورا پزشکی قانونی تأیید میکرد۔ فردا مراسم سوم بود واز طریق فرید زمان و مکان را جويا شده بود۔

فردای انروز مہراب لباس سیاہ را در ساکی گذاشت واز خانہ خارج شد۔ نمیخواست کہ مہرگان انرابیند و مشکوک بہ چیزی شود۔ ہر روز سراغ فؤاد را از مہراب میگرفت و بیشتر کلافہ اش میکرد۔ پس از شرکت در مراسم بازہم لباسش را در ماشین تعویض کرد و بہ همان صورت بہ خانہ بازگشت۔ خوشبختانہ قرار نبود کہ مراسم شب ہفت را برگراز کنند و ہزینہ اش را صرف امور خیریہ کردند۔

مہراب چون پزشک بود راجع بہ خیلی مسائل براحتی سخن میگفت۔ اما نمیدانست چرا وقتی بہ مہرگان میرسد قادر بہ سخن گفتن نیست۔ بہر حال یک ہفتہ ای از جراحی گذشتہ بود وظاہرا "مہرگان رو بہ بہبودی بود۔ اما روحیہ اش ہر روز بدتر از دیروز بود۔ دیگر از رختخواب دست کشیدہ بود اما ہنوز قادر بہ تحرک زیاد نبود۔

مہراب تصمیم گرفته بود، جریان فؤاد را بازگو کند۔۔۔ اما نمیدانست از کجا شروع کند۔ در ان چند روز کہ مہرگان بی حرکت بود، بدون اجازہ اش وارد ساختمان انہا شدہ بود۔۔۔ البتہ مجبور بود۔ بہ کمک زری خانم تمام خانہ را تمیز کردند و رد خونہا را ہم شستند۔ فقط مانده بود عکسہا کہ مہراب تصمیم گرفت تا انہا را در جای مطمئنی نگہداری کند۔ نمیتوانست بہ اعتماد مہرگان خیانت کند۔

با مادر بزرگ مشورت کرد وتصمیم بران شد کہ ماجرا گفتہ شود۔ دقیقاً"یک ہفتہ گذشتہ بود ومہرگان ہم بہ آرامی در باغ قدم میزد۔ با اینکہ اوایل دی ماہ بود وهوا ہم سرد بود ۔۔ اما وجود داغ مہرگان سرما را احساس نمیکرد۔ بالاپوشی برتن کردہ بود و در میان درختان قدم میزد شاید ہم با خود سخن میگفت۔ مہراب با دیدن او بہ اتاق رفت وژاکت خودش را برداشت و با سر و صدا خود را بہ او رساند۔ نمیخواست اورا بترساند۔

مہراب: مہرگان خانم .. صبر کنید۔ و خود را بہ اورساند وگفت: ہوا سردہ۔ چرا با این وضع بہ باغ اومدین اینو بیوشین و بہ ژاکتی کہ در دستش بود اشارہ کرد۔
مہرگان: ممنون۔۔۔ نیازی نیست۔۔۔ اصلاً"سردم نیست۔

مہراب: بازہم لجبازی؟!

مہرگان: شما چرا ہمیشہ مخالفت منو دلیل بر لجبازی میدونید؟

مهراب: برای اینکه .. اینطور استنباط میکنم.

مهرگان مجبور شد ژاکت را بگیرد و برتن کند.

مهراب: میشه کمی با هم صحبت کنیم؟

مهرگان: در چه مورد؟

مهراب: در مورد... فؤاد

مهرگان سکوت کرد و نشان داد که سراپا گوش است.

مهراب: قبل از هر چیز میتونم خواهش کنم که روی این نیمکت بشینیم؟

مهرگان بیصدا بطرف نیمکت رفت و بازهم چشم در چشم مهراب دوخت و گفت: خب.....!

برای اولین بار از نگاه کردن به چشمهای مهرگان... منقلب شد.

سرش را پایین انداخت و لعنتی بر شیطان فرستاد و گفت: راستش... اونروز که باهم رفتیم

بیمارستان.... منظورم منو فؤاده.. تو راه کلی باهام صحبت کرد.... بعد از اینکه از سلامتی شما مطمئن شد

از من خداحافظی کرد و گفت: میره و کسی که این بلا رو سرزندگیش آورده میاره و مجبور به اعترافش

میکنه.

اون فکر میکرد که باعث و بانی همه چیز مادرشه. تو راه خونه (مهراب کمی تأمل کرد و قادر به

گفتن نبود) بعلت سرعت زیاد و عدم کنترل ماشین تصادف میکنه و متأسفانه قبل از رسیدن به

بیمارستان جانشو از دست میده.

مهراب صحبتش تمام شد و منتظر عکس العمل مهرگان بود. سرش را بلند کرد. مهرگان به او خیره شده

بود و هیچ حرکتی نمیکرد. حتی پلک هم نمیزد. اما ناگهان در برابر چشمان مهراب نقش زمین شد و از حال

رفت.

چرا همیشه او باید اخبار بد را برساند. لعنتی بر خود فرستاد و مهرگان را که حالا کاملاً از هوش رفته

بود در اغوش گرفت و به سمت عمارت دوید. با پا بدر ضربه زد و زری خانم باعجله بسمت در دوید و انرا

گشود. مادر بزرگ از صدای ... وای خدا.. مرگم بده..... زری خانم از اتاق خود خارج شد و پی به

وخامت اوضاع برد.

مهرگان را بروی تختش خواباند و بسرعت سر می به همراه آرام بخش به او تزریق کرد و گفت: وقتی

موضوع رو فهمید چند لحظه ای سکوت کرد و ناگهان از حال رفت.

نه فریادی... نه شیونی... همه رو تو خود جمع کرد و این بلا راسر خودش آورد.
 حالا هم خوشبختانه ساعتی میخوابد. بریم بیرون تا در سکوت استراحت کنه.
 دو ساعت بعد از صدای شیون مهرگان همه به سمت اتاق دویدند... وضعیت دلخراشی بود. سوزن سرم را
 از دستش کشیده بود و مشغول پوشیدن لباسهایش بود.
 مادر بزرگ به او نزدیک شد و گفت: کجا میری دخترم؟
 خدا صبرت بده. اروم بگیر... گریه کن... ولی با خودت اینکارو نکن.
 ببین از دستت خون میرود.
 مادر بزرگ قادر به نگه داشتن مهرگان نبود. مهرباب نزدیک شد و دست او را کشید و بر روی تخت نشانند
 و گفت: آرام بگیر. ببین با خودت چه کردی!
 وبا صدای بلند گفت: این مسخره بازیو تمومش کن. بتو حق میدم ناله و زاری کنی.. اما این دیوانه بازیها از
 تو بعیده.
 دستش را گرفت و دوباره سرم را به او وصل کرد. مهرگان از ترس هق هق میکرد و صدایش در نمی
 آمد.
 مهرباب: تا تمام شدن سرمت از جات تکون نمیخوری. بعد از اون هر جا که خواستی خودم تو را
 میبرم. بهت قول میدم.
 مهرگان را بر روی تخت خواباند و از اتاق خارج شد. مادر بزرگ خود را به مهرگان رساند و سرش را
 در اغوش گرفت و گفت: غم آخرت باشه دخترم. وهر دو با هم اشک ریختند.
 مهرگان از تنهایی و بی کسی خود اشک میریخت که او را در بین راه تنها گذاشته است. و اینکه دیگر
 امیدی به زندگی ندارد و ایکاش خداوند جان او را نیز بستاند.
 مهرگان انقدر گریست که بیحال شد و بخواب رفت. مهرباب همه را از اتاق خارج کرد و بر روی مبل
 کنار تخت منتظر بیدار شدن مهرگان شد.
 سیرمش تمام شده بود و مهرباب به آرامی انرا از دستش جدا کرد. مهرگان تکانی خورد و از خواب بیدار
 شد. میترسید دوباره حرکتی کند و خون مهرباب بجوش آید و فریاد بکشد.
 همانطور که بیصدا اشک میریخت گفت: همیشه منو سر مزارش ببرید؟
 مهرباب: بله. بشرطی که قول بدی حرکات غیر عادی از خودت درنیاری. اگر میخوای خودتو خلاص

کنی... راههای بی دردسر تری هم هست.

مهرگان همچنان سرش پایین بود و گفت: قول میدهم.

مهراب پالتو مهرگان را از کمند برداشت و بدست او داد و گفت: بیرون سرده. شال گرمتری بگذار.

و با این حرف از اتاق خارج شد.

مهراب در کنار ماشین به انتظار مهرگان بود. او را در لباس کامل عزادید. قیافه اش طوری بود که انگار

خودش هم با او بخاک سپرده شده و حالا روح سرگردانی است که راه خود را نمی یابد.

مهراب درب سمت جلو را باز کرد و وقتی مهرگان بر روی صندلی قرار گرفت درب را بست و از مش

رحیم خواست تا درب ورودی باغ را بگشاید.

تمام طول مسیر هیچ یک کلامی سخن نگفتند. قبل از ورود به بهشت زهرا... مهراب سه دسته گل گرفت

و در صندلی پشت گذاشت و بدون کلامی به رانندگیش ادامه داد.

مهراب در کنار قطعه ای که فؤاد در آن ارمیده بود، نگه داشت. از ماشین پیاده شد و مسیری را در پیش

گرفت.

مهرگان هم در پی او روان شد. به قبری رسیدند که هنوز سنگی بر آن زده نشده بود.

مهراب بر روی پایش نشست و مشغول خواندن فاتحه شد.

مهرگان فقط نگاه میکرد. انگار توان گریستن نداشت. در کنار آن گور روی همان خاک نشست. بدون آنکه

توجه به لباسش کند. کم کم بغش ترکید و خود را بر آن گور انداخت.

مهراب به او اجازه داد تا خود را تخلیه کند. دیدن آن گور باعث میشد که قلبش آرام گیرد و مرگ فؤاد را

بپذیرد.

کم کم صدای گریه اش به شیون تبدیل شد. و باز هم مهراب سکوت کرد. با صدای بلند فریاد میکشید.

_ چرا تنهام گذاشتی لعنتی؟.....

مگه نمیدونستی که من کسیو ندارم؟.....

از وقتی پاتو به زندگیم باز کردی همه چیمو ازم گرفتی. حالا هم خودتو وهم بچتو ازم دریغ کردی.....

مگه من ازت چی میخوام؟

چرا لعنتی؟..... پاشو جواب بده؟.....

نگفتی تکلیف این بدبخت چی میشه؟.....

نگفتی تو این دنیا چه جوری زندگی کنه؟
 منکه تارک دنیا شده بودم.....چرا تنها ترم کردی؟
 _خدا.....مگه بدرگاهت چه گناهی مرتکب شدم که مستحق این عذاب باشم.....بَسَم نبود.
 چرا همه مردهات بامن اینجوری تا میکنن.....
 اگه فؤادم ذاتش خراب بود چرا سر راهم قرارش دادی؟
 گذاشتی تا عذاب زندگیمو تکمیل کنه.....؟!
 مهرگان انقدر جیغ میکشید که همه را متوجه خود میکرد.
 پس از اینکه یک دل سیر نالید سرش را از خاک بلند کرد.مهراب در کنارش نبود...شاید میخواست که او
 راحت دلش را خالی کند.از جایش بلند شد ونگاهی به اطراف کرد.در فاصله ای دور و در قطعه ای
 دیگر او را یافت.
 یعنی بر سر مزار چه کسی ایستاده؟
 با همان توان اندک خود را به او رسانید ودید بر گور دو زن که نام خانوادگی یکی از آنها با مهراب
 یکی بود ،نشسته است.
 سرش را برگرداند ومهرگان را بالای سر خود دید.
 مهرگان:میتونم ...پپرسم....اینجا ارامگاه چه کسیه؟
 مهراب بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:مادر و خواهر کوچکم.
 مهرگان نگاهی به تاریخ روی سنگها کرد.مدت زمان زیادی از ان میگذشت.تاریخ تولد دخترک با تاریخ
 تولد خودش یکی بود.یعنی اگر حالا زنده بود...همسن مهرگان بود.
 برروی ان نوشته شده بود....براثر سانحه تصادف.
 مهرگان برروی پایش نشست و برای انها فاتحه ای فرستاد.نگاهی به چشمان قرمز شده مهراب
 انداخت.اما مهراب سرش را از او دزدید...شاید نمیخواست که مهرگان گریه اش را ببیند.
 برخاست و بدون اینکه چیزی بگوید راه بازگشت را در پیش گرفت.مهرگان هم بدنبال او روان شد.
 لحظه ای علت حضور خود را در ان مکان از یاد برده بود.اما وقتی به ماشین رسیدند غم دوباره به دلش
 چنگ انداخت وبیصدا اشکهایش سرازیر شدند.
 مهراب در اتومبیل به انتظار مهرگان بود.نگاهی به چهره اشکبار مهرگان انداخت وبازهم در سکوت راه

خانه را در پیش گرفت.

به خانه رسیده بودند. مهرگان با بی حالی خود را به عمارت رسانید و خود را در اغوش مادر بزرگ انداخت و گریه را از سر گرفت. انگار هر چه بیشتر میگریست کمتر دلش آرام میشد. مهرباب بدون توجه به مهرگان به اتاقش رفت و او را با مادر بزرگ تنها گذاشت. شب بود. همه در سکوت شام را خوردند. مهرگان که دهانش به غذا باز نمیشد... فقط با ان بازی میکرد و اینکار از چشمان تیزبین مهرباب دور نماند

مهرباب: چرا غذا نمیخویرید؟

مهرگان: اشتها ندارم. ممنون و از جایش برخاست.

مهرباب: لطف کن بشین و غذاتو بخور. اگه میخوای عزاداری هم بکنی و خودتو بکشی نیاز به غذا داری. پس بی حرف بشین.

مهرگان که بازهم از صدای مهرباب که کم داشت اوج میگرفت... ترسیده بود... گفت: میلم نمیکشه. مهرباب: هنوز داری انتی بیوتیک میگیری... نیاز داری که معدت خالی نباشه. اگر هم میل نداری بزور ببر پایین.

مادر بزرگ نگاهی به قیافه برافروخته مهرباب انداخت و فهمید که هر لحظه ممکن است اتشی پیا شود و در دل ذکر میگفت تا مهرگان بی سروصدا غذایش را بخورد.

مهرگان دوباره نشست و مقداری از غذایش را بزور خورد و سپس تشکر کرد و از جایش برخاست. بعد از شام مهرباب و مادر بزرگ در کنار هم نشسته بودند و به آرامی صحبت میکردند که مهرگان به آنها نزدیک شد و گفت: ببخشید... میتونم.. چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

مادر بزرگ: دخترم... چرا اینجوری حرف میزنی؟ تو هیچ وقت مزاحم نیستی. وبا دست مبلی به او تعارف کرد.

مهرباب خواست بلند شود و آنها را تنها بگذارد که مهرگان گفت: لطفا "شما هم بشینید.

مهرباب نشست و چشم به دهان مهرگان دوخت.

مهرگان: میخواستم بگم... بابت زحماتی که تا حالا کشیدید... مدیونتون هستم. چه زمانیکه فؤاد در قید حیات بود.. چه حالا که از من حمایت کردید.

در بدترین لحظاتی که همه ما رو از خودش روندند... شما.. وبا چشم به مهرباب اشاره کرد... برادری را

در حق فؤاد تمام کردید.

ومادربزرگ شما هم با ان اجاره ای که در واقع اجاره یک متر مربع از ان خانه هم نیست... نقش مادر ی مهربان را برای فؤاد بازی کردید. در این مدت هم همه جوهره منو مثل عضوی از خانوادتون پشتیبانی کردید ومن میدونم که تا قیامت هم نمیتونم پاسخ گوی زحمات شما باشم... اما..... هر کس برای خودش... غروری داره. به اندازه کافی... در کنار فؤاد... غرورم لگد مال شد.. البته در اونزمان .. از این بابت ناراحت نبودم... اما حالا که با این وضعیت منو تنها گذاشت و چیزی جز یادآوری خیانت برام نگذاشته... راهی بجز بازگشت به زندگی تنهام ندارم. با این تفاوت که حالا بیوه ای تنها هستم..... نه دختری تنها.

سرتون رو درد اوردم ..منکه بعد از ازدواج با فؤاد از خانواده ام طرد شدم... حالاهم نمیخوام مورد ریشخند پدرم باشم... پس باید برم ودر تنهایی خودم زندگی کنم.. شما این خونه رو زمانیکه فؤاد زنده بود بما اجاره دادید وحالا هم دیگه وظیفه ای در قبال من ندارید... اگر هم محبت کنید ومنو همچنان مستأجر اون واحد بدونید.... در حال حاضر قادر به پرداخت اجاره نیستم... با اجازه تان در همین هفته کاری پیدا میکنم ورفع زحمت میکنم.

البته اگر هم کاری پیداکنم فکر نمیکنم ... در حدی باشه که بتونم اجاره بها را پرداخت کنم.

من... یکنفرم. پس اتاقی برام کافیه. سعی میکنم که در اولین فرصت... رفع زحمت کنم.

هر دوی انها ساکت بودند نمیدانستند که چه بگویند. مهرگان برخاست وگفت: با اجازه.

مهراب هم ایستاد وگفت: ادب حکم میکنه که وقتی حرفی میزنی.. بمونی وجوابش رو هم بگیری. وبا این حرف به اتاقش رفت وبا دفترچه ای در دست بازگشت.

مهراب نشست وگفت: اولاً: اگر من محبتی کردم اصلاً" به شما ربطی نداشت. ما باهم کنار میومدیم. وکسی از شما انتظاری نداشت. ثانیاً" اگر تحمل میکردید... این موضوع رو بهتون میگفتم.

فؤاد در شرکت پدرم بیمه بود وقانوناً: حقوق اون بشما میرسه..... پس نیاز به کارکردن ندارید.

مسئله دوم... اون خانه هرگز به اجاره داده نشده بود ومادربزرگ از روز اول گفت.. که در صورتی اونو به فؤاد میده که چیزی دریافت نکنه.

این خواسته خود مادربزرگ بود. پس بازهم منتی بر شما نیست. میتوانید تا هر وقت خواستید اونجا بمونید. بازهم مشکلی هست؟

مہرگان کہ از شنیدن انہمہ محبت زبانش بند امده بود گفت: نمیدونم.... چی بگم!

مادربزرگ: چیزی نگو دخترم. تو ہم مثل دختر خودم. اگر بمونی خوشحالم میکنی. ولی پیشنهادی برات دارم. البته اگر خودت خواستی. تو اون ساختمان تنهایی ومن ہم اینجا تنہام. طبقہ بالا این عمارت خالیہ. از انجا بہ این عمارت بیا. ہم تو تنہا نمی مانی.. ہم من پیرزن ہمدمی پیدا میکنم. البته اگر منو مزاحم زندگیت نمیدونی.....

مہرگان: این چہ حرفیہ مادربزرگ... شما نعمتید. من خوشحال ہم میشم کہ کنار شما باشم. ولی اجازہ بدید ہمون اجازہ رو اینجا بشما پرداخت کنم تا خودمو مزاحم ندونم.

مادربزرگ: بازم کہ افتادی تو دندہ لچ کردن. بس کن دختر جون. فؤاد ہرچقدر برام عزیز بود... تو برام عزیزتری.

مہرگان با یادآوری فؤاد دوبارہ اشکہایش سرازیر شد وگفت: ممنونم. امیدوارم بتونم جواب محبتہاتونو بدم.

مہراب برخاست ودفترچہ بانک را بہ اوداد و گفت: حقوق این ماہ چند روز دیگر واریز میشہ.... دیگہ ما رو غریبہ ندونید.

بیاید بریم تا طبقہ بالا رو بہتون نشون بدم.

مہرگان: ہر چی ہست... بالای سرہ. دندون اسب پیشکشی رو کہ نمیشمورن.

مہراب: باشہ. ہر زمان خواستید بہ بالا نقل مکان کنید.... لطفا "سرخود نباشید وپای مزاحمت نگذارید. بامن ہماہنگ کنید.

مہرگان: باشہ.

مہراب بہ اتاق خود رفت و مہرگان ہم با گفتن شب خوش از او ومادربزرگ جدا شد وبہ اتاق خود رفت. با اینکہ خیالش از جانب خانہ وہزینہ ہا راحت شدہ بود... بازہم نمیدانست باغم تنہایی وغم ازدست دادن عشقش چہ کند!

نمیتوانست بخوابد... مجبور شد یکی از ان قرصہایی را کہ مہراب دادہ بود بخورد ونفہمید کہ چہ زمان بخواب رفت.

مہراب طبق عادت ہمیشگی از جایش برخاست... تا اب خنکی بخورد.. از صدای کسی کہ صحبت میکرد.... متعجب شد.

کہ بود وبا کہ سخن میگفت؟

صدا از اتاق مهرگان بود. نزدیک شد و در زد. اما کسی جوابی نداد. مجبور شد درب را بگشاید. مهرگان در خواب بود و کابوس میدید و با صدای بلند کمک میخواست ... به تخت او نزدیک شد ... از دیدن چیزی که در جلوی چشمانش بود استغفاری کرد و گفت: خدایا... شرمندہ!

مهرگان با تاپ و شلوارک کوتاهی در خواب بود و بر اثر حرکت در خواب... تاپش تا بالای ناف بالا کشیده شده بود.

مهراب پتو را تا زیر گردن او بالا کشید و موهایش را از روی چهره اش کنار کشید. تا الان موهایش را ندیده بود. یعنی هر وقت که او را میدید شالی بر سرش بود.

نفسش را با صدا بیرون داد و به آرامی او را صدا زد. اما خواب او عمیق تر بود. مهراب خود را به نزدیکتر کرد و در کنار گوشش نام او را صدا زد. اما بدون القاب خانم و یا هر چیز رسمی دیگر.

مهرگان با ترس چشم گشود و مهراب را به فاصله کمی از خود دید. وبا تعجب پرسید؟ چه شده؟ شما اینجا چکار میکنید؟

مهراب: شما خواب میدید و تو خواب با صدای بلند کمک میخواستید. منم از صدای شما نگران شدم و اوادم ببینم که چه اتفاقی افتاده. همین حالا براتون اب میارم.

مهراب رفت و با لیوان اب بازگشت. انرا به مهرگان داد و در کنار او ایستاد و گفت: میخواید .. حرف بزنید؟

مهرگان که کمی آرام گرفته بود گفت: ممنونم. داشتم از ترس قالب تهی میکردم. حقیقتش خواب پدرم رو میدیدم. از فکرش هم تنم میلرزہ.

و باز هم اشکهایی که بی محابا پایین میریختند.

دوست ندارم بهش فکر کنم... حتی فکرشم از ارم میدہ... تو خواب بزور میخواست منو از اینجا ببره تو اون خونہ. از ترس کمک میخواستم. ولی انگار کسی صدامو نمیشینید.

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: دیگہ دوست ندارم برگردم.

مهراب: تا خودتون نخواین کسی نمیتونہ مجبورتون کنہ.

مهرگان: از اون برمیاد. بخونم تشنه اس. ایکاش میشد محو بشم و دیگہ کسی نتونہ منو ببینہ.

سرش را روی پایش گذاشت و با حق حق گفت: حالا چیکار کنم؟ از فردا باید منتظر اون روز بمونم تا بیاد

ومنو به مسلخش بیره.

چرا ..خدا ..اینقدر زنها رو بدبخت افریده.

مهراب:اروم باشین.....اون فقط یه خواب بود.

مهرگان:تو خواب هر چی به فؤاد التماس کردم ...دستش بمن نمیرسید.فقط فؤاد بود که اونم...منو....با ..پدرم ...تنها گذاشت.

مهراب:سعی کنید بهش فکر نکنید.مطمئن باشین...تا هر زمان بخواهید میتونید اینجا بمونید و در محدوده این مکان از هر حیث در امانید.هیچکس حق ندارد وارد حریم این خانه شود.

شما دختر مجردی نیستین که اجازه شما دست پدرتون باشه...صلاح شما دست خودتونه .هر زمان که به کمک من نیاز داشتید...فقط لب تر کنید.

یادتونه وقتیکه گفتم...مثل خواهرم هستید.من هرگز پشت خواهرمو خالی نمیکنم.حالام سعی کنید بخوابید.

مهرگان:از حمایتتون ممنون.ولی بازهم برای شما دردرس درست کردم.

مهراب:وجود شما رحمته .نمیبینی که مادر بزرگ چقدر شادمانه؟برای شادی دلش هم که شده سعی کنید زودتر خوب شوید وبه زندگی برگردید.

چند نفس عمیق بکشین وبه چیزهای آزار دهنده فکر نکنین.....شب خوش.

مهرگان:شب شما هم بخیر.

با آرامشی که مهراب به مهرگان منتقل کرده بود،براحتی خوابید.و وقتی از خواب بیدارشد تازه برایش مستدل شد که فؤاد را برای همیشه از دست داده است.

با اینکه با ناراحتی از هم جدا شدند ولی بازهم او را میخواست...میخواست که باشد وبماند.

تنها کسش بود.با او مزه عشق را چشید.با او پا بدنای زنانه اش گذاشت وبا او احساس شیرین مادری را حس کرد.چطور میشد همه اینها را در یک لحظه نابود کرد.

مگر امکان داشت؟...نه ...نمیتوانست.

با یادآوری خاطراتش دوباره دلش گرفت.ودوباره اشکهایی که دیگر مهمان همیشگی چشمانش شده بودند....

دیگر اجازه نمیخواستند...هر وقت میلشان میکشید بدون در زدن وارد میشدند.

بازهم بیحالی.....

دوباره دراز کشید و سعی کرد خواب را مهمان چشمانش کند. خواب... این یار روزهای بیخبری... بهترین مُسکن برای فراموشی.

باید یکی دیگر از قرصهای مهراب را میخورد و روز را نیز مثل شب در بیخبری میگذراند. روز ها از پی هم میگذشتند و مهرگان همچنان در لباس عزا بود. چند روز دیگر چهلمین روز مرگ فؤاد بود و مهرگان مسر بود تا در مراسم شرکت کند و نصایح مهراب و مادر بزرگ در او تأثیری نداشت. رفتن به مراسم یک طرف و روبه رو شدن با خانواده فؤاد مخصوصاً... مادرش، برای خودش داستانی داشت. اما مهرگان پی همه چیز را به تنش مالیده بود و میخواست یکبار برای همیشه با آن مادر فولادزره برخورد کند و حرفهایی که بردلش سنگینی میکرد را به او بگوید.

انروز سر وقت لباس پوشیده بود و به انتظار مهراب بود تا از بیمارستان بیاید. مهراب بعد از خوردن ناهار و تعویض لباس آخرین توصیه هارا هم به مهرگان کرد... اما غافل از اینکه مهرگان... مانند باروت رو به انفجاری بود که منتظر جرقه ای است و این لبخند مصنوعی... آرامش قبل از طوفان بود. به محل مراسم رسیده بودند... قسمت زنانه و مردانه کاملاً مجزا بود و این وضعیت زیاد برای مهراب خوشایند نبود. هر لحظه منتظر طوفانی بود. هنوز مشغول صحبت کردن با فرید بود که از صدای فریادهای بلندی در ورودی زنانه به بیرون رفتند.

فرید و مهراب بدون توجه وارد آن قسمت شدند. صدای فریادهای فخرالزمان بود که مهرگان را مورد هتاک قرار میداد و مهرگان هم بیصدا اشک میریخت.

فخرالزمان: دختره عوضی... پسرمو کشتی و حالا اومدی... حلوا خورونیش. کور خوندی آگه بزارم اینجایمونی.

بد قدم نحس... خدا ازت نگذره... پسرمو ازم گرفتی... خدا تاوانشو ازت بگیره... هیچ وقت روی خوش نبینی... دل پسرم بحالت سوخت... که اومد گرفتت.

معلوم نبود تو کدوم جهنم دره ای... هرزگی کرده بودی و خودتو به پسر ساده من بستی.

اونم از ترس ابروش... عقدت کرد... ببین چقدر اشغال بودی که پدر خودت هم طردت کرد.

همه زنها از سالن مراسم بیرون آمده بودند و به تماشای آنها ایستاده بودند... مهرگان هر چه سکوت میکرد او بیشتر توهین میکرد...

اما دیگر طاقتش طاق شد و همانطور که اشک میریخت گفت: کسی که فؤاد رو کشت... خودت بودی... تو هم

مهراب: لج نکن..... بگو چشم.

بازهم رو به دیوانگی بود و در حال حاضر توان کل کل با این موجود را نداشت. لیوان را از دست مهراب گرفت و در کنارش بر روی نیمکت گذاشت. اما مهراب شروع بخوردن کرد و گفت: شکلات احساس خوبی به انسان میده.... بخور..... نزار سرد بشه.

مهرگان نگاهی به مهراب انداخت و بدون فکر گفت: راجع به من چی فکر میکنی؟ حرفای مادر فؤاد رو پذیرفتی؟

اصلاً" حواسش نبود که از ضمیر مفرد استفاده میکند.

مهراب: آگه میپذیرفتم میزاشتم اونجا مشیت و مالت بده. شنونده باید عاقل باشه. میدونست که فؤاد نیست تا از تو دفاع کند. از حرفای زنونه صد من یه غاز متنفرم. من چیزی رو که بادو تاجشم های خودم ببینم باور نمیکنم چه برسه به یه حرف..... که کاملاً" مشخصه از غرض ورزیه. همینکه خودت پیش خدای خودت شرمنده نیستی کافیه.

اونا مگه نون و اب تو میدان که حرفاشون مهم باشه. ادم باید بپّاد ابروش پیش خدا نره.... بنده خدا که عددی نیست. ازت بعید بود سطحی نگر باشی. ویه قلوپ از شکلاتش رو سرکشد وگفت: بخور.. از دهن میفته.

حالا آرام تر شده بود. هر زمان که با مهراب درددل میکرد سبک میشد. و بدون فکر گفت: نمیدونم که چرا هر زمان با هاتون صحبت میکنم... به آرامش میرسم؟!

مهراب: این خاصیت شغل منه که به حرف مراجعینم گوش بدم. و برام عادت شده. ما چند واحد روانشناسی هم گذروندیم.

مهرگان لیوان را به لبش نزدیک کرد و وقتی از ملایم شدن داغیش مطمئن شد یکدفعه انرا سر کشید. وگفت: عجب چیزی بود.

مهراب: خوب شد گفتی نمیخوری! و نگاه متعجب خود را به مهرگان انداخت. اما او در عالم خود سیر میکرد.

مهراب برخاست و مهرگان هم بناچار از دنیای خود بیرون آمد و مثل بره ای سربراه بدنبال او روانه شد. نزدیک خانه بودند که مهراب متوجه شد که مهرگان بخواب رفته است. اتومبیل را به آرامی پارک کرد و خود نیز در ماشین ماند و صندلی ماشین را کمی عقب کشید تا خودش هم کمی استراحت کند. دلش

نمیامد مهرگان را در آن خواب بیدار کند.

نمیدانست که چرا تحت تأثیر او قرار میگیرد. یاد انشبی افتاد که برای اولین بار او را با لباس راحتی در خواب دیده بود. وقتی که موهای پریشاناش را از روی صورتش کنار زده بود. بازهم بخود لعنت فرستاد. او همسر بهترین دوستش بود که حالا دیگر در قید حیات نبود.

اما... اما او بخود قول داده بود که دیگر به زنی اعتماد نکند... پس... چرا برای مهرگان وقت میگذاشت... این چه احساسی بود... ترحم... یا کمک به موجودی ناتوان... ویا... دوست داشتن. باخودش درگیر بود که خواب او را هم باخود برد.

مادر بزرگ که صدای ماشین را شنیده بود واز غیبت آنها نگران شده بود... از عمارت خارج شد و خود را به اتومبیل رساند و با تعجب دید که هر دوی آنها در خواب عمیقی فرو رفته اند. با نگاه کردن به چهره هر دویشان در خواب و در کنار هم لبخندی بر لب آورد و به داخل بازگشت.

هنوز ساعتی نگذشته بود که از صدای برخورد باران با شیشه ماشین از خواب پریدند. مهرگان نگاه متعجب خود را به مهراب انداخت و مهراب هم لبخندی بر او زد و گفت: وقتی رسیدیم خواب بودید. نخواستم آرامشتون روبرهم بزنم... خودم هم از گرمای دلنشین درون ماشین چشمم سنگین شد و خواستم تجربه متفاوتی داشته باشم.

مهرگان: حالا چیکار کنیم؟..... بریم داخل؟

مهراب: هر جور شما بخواید؟

مهرگان بدون کوچکترین حرفی درب ماشین را گشود و پیاده شد و در کمال شگفتی مهراب، بجای آنکه راه عمارت را در پیش بگیرد... در زیر باران... سر به آسمان گرفت و دستانش را گشود. انگار میخواست آسمان را در اغوش بگیرد.

مهراب لبه های پالتویش را بالا کشید و سرش را در گودی یقه اش فرو برد و به سمت او رفت.

مهراب: چیکار میکنی دختر؟ مگر دیوونه شدی؟

تو این هوای سرد... زیر بارون... مریض میشی؟

مهرگان: فقط این باران میتونه خستگیم رو از تنم بدر کنه. ونگاهی به مهراب انداخت و گفت: خیلی

خسته ام. میفهمی؟

مهراب در کنارش قرار گرفت. از شدت باران چشمانش را ریز کرده بود و گفت: یعنی راه دیگه ای برای

تخلیه درون وجود نداره؟

مهرگان: در مورد من... بهترین راه... سبک میشم.

مهراب: من مطمئنم.. مریض میشی.

مهرگان: نگران نباش.. برادری دارم که حال منو درک میکنه. واگر بیمار بشم... خودش بدادم میرسه.

مهراب که از توجیه او بوجد آمده بود گفت: اما این برادر زیاد هم مهربون نیست.. ممکنه بجای قرص

از امپول استفاده کنه..... تو مشکلی نداری؟

مهرگان: هر چه از دوست رسد نیکوست.

مهراب: بسه..... بیا بریم.

مهرگان مانند بچه های سرتق سرش را بالا داد وگفت: نج... وبا این حرف به طرف انتهای باغ دوید

مهراب هم ناگزیر از پی او روان شد.

وقتی به او رسید گفت: بازهم لجبازی..... دختر! ... تو خسته نمیشوی همیشه لج میکنی؟!

مهرگان که حالا به آرامش رسیده بود.. گفت: نج.

وبا این حرف نزدیک مهراب رفت ولبه استین پالتویش را گرفت و بدنبال خود بطرف عمارت

کشید. و برای اولین بار مهراب بود که با همه سرسختیش مطیع کارمهرگان شد.

باران شادی را به او بازگردانده بود... حداقل خستگی این چند ماه را بدر آورده بود. و مهراب خوشحال از

اینکه بالاخره مهرگان از لاکش بیرون آمده است.

در کنار هم به آرامی قدم میزدند. مهراب هم احساس میکرد.. این باران میتواند نشانه خوبی باشد... هم

اینکه باعث شده بود .. مهرگان طوفان چند ساعت پیش را فراموش کند... کافی بود.

وقتی به عمارت رسیدند .. از لباسهایشان اب میچکید. موهای مهراب در صورتش ریخته بود و شال مهرگان

هم کنار رفته بود... و موهای دودی اش پریشان به چشم میخورد.

نگاهی بهم کردند وبا هم خندیدند.

مهراب: با این آبی که از لباس ما میچکه... مادر بزرگ پدرمونو در میاره.

مهرگان: بالاخره چی؟ باید داخل برویم!

وبا این حرف در را گشود و خودش سریع وارد شد و بسمت حمام رفت.

مهراب هم به تبعیت از او به سمت اتاق خود رفت و خود را به سرویس اتاقش رساند.

مادربزرگ که از داخل حیاط رفتار آنها را زیر نظر گرفته بود... لبخندی بر لب آورد و در دل ارزو کرد که هر دویشان رنگ خوشی را ببیند... برای نوه اش که بعد از مدتها لبخند بر چهره داشت خوشحال بود و دلیل آن چیزی نبود... جز حضور... مهرگان.

مادربزرگ به زری خانم گفت که برای مهرگان حوله و لباس ببرد و همچنین دو لیوان شیر داغ برای آنها آماده کند... هر دو پس از اینکه دوش داغی گرفتند و لباس پوشیدند خود را به اتاق مادر بزرگ رساندند. مهرگان بازهم لباس مشکی برتن داشت....

هر دو در کنار مادربزرگ نشسته بودند و مادربزرگ بی مقدمه گفت: دخترم... سرت سلامت... این مال توه.

لباس سیاهتو عوض کن و با دست به جعبه کادو پیچ شده ای اشاره کرد. مهرگان که دوباره موقعیت خود را بیاد آورده بود... نگاهی به مادربزرگ و مهراب انداخت و به آرامی گفت: شما انقدر به گردن من حق دارید که اگه جونمو هم بخواهید... دریغ نمیکنم. ممنونم.

وایستاد و روی مادربزرگ را بوسید و هدیه را از دستش گرفت و در کنار خود گذاشت.

مادربزرگ: دخترم... الهی دیگه غم نبینی... رسمه... پاشو و این سیاه عزا رو از تن بدر کن.

مهرگان با گفتن یک چشم از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. جعبه را گشود. بلوز و شلوار زیبایی بود به همراه شال هم رنگ آنها. از حسن سلیقه مادربزرگ شگفت زده شد. از کجا میدانست به این رنگ علاقه دارد.

شلواری سفید و تونیکی یاسی با خطهای سفید... همراه شالی به همان ترکیب. لباس را پوشید و خود را در اینه نگریست و گفت: فؤاد که زندگیمو بهم ریخت. باید از این بعد زندگی خودمو بسازم... و باید محتاط باشم که دیگر پای هیچ مردی به زندگیم باز نشه.

فؤاد به من اموخت که همه مردها به گونه ای در پی آزار زنها هستند.

و با این نیت از در خارج شد که زندگی جدیدی برای خود مهیا کند.

وقتی مادربزرگ او را دید گفت: زیبا شدی دخترم. مبارکت باشه.

مهرگان: مرسی مادربزرگ. واقعا "سلیقتون حرف نداره. از کجا میدونستین من به این رنگ علاقه دارم؟

مادربزرگ: دخترم... ازمن پیرزن چه انتظاراتی داری؟... همش کار مهراب بود.

مهرگان به مهراب که حالا با لبخندی بر لب در چشمانش مینگریست گفت: از شما هم ممنونم. واقعا "خوش

سلیقه اید.

مهراب: خواهش میکنم. وظیفه بود. انشالله که دیگه غم نبینید.

زری خانم با لیوانهای شیر داغ وارد شدو به انها تعارف کرد.

هر دو تشکر کردند ومشغول خوردن شدند. هنوز در حال خوردن بودند که مهرگان با صدای بلند عطسه

کرد واز ترس سرش را پایین آورد... نمیخواست تا به چشمان مهراب نگاه کند.

مادربزرگ: پسر... پاشو به قرصی چیزی... به دخترم بده.

پاشو عزیزم. دخترم برو تو اتاق و استراحت کن تا سرما خوردگیت شدیدتر نشه وپیشگیری کنی.

مهرگان با گفتن چشم برخاست وبه اتاقش رفت ودر زیر پتو خزید. از گرمای اتاق احساس خوبی بهش

دست داد وبا لبخند پتو را تا زیر گلویش بالا کشید وچشمانش را بست. شالش را برداشته بود وموهایش بر

روی بالشش پخش شده بودند..

ضربه ای بدر خورد... فکر کرد که زری خانم است... پس بی معطلی همانطور با چشمان بسته گفت: بیا

در باز وبسته شد ومهرگان... صدایی از کسی نشنید. به آرامی چشمانش را گشود. مهراب بود با قرص

ولیوان ابی در دست.

دیگر دیر شده بود وارزش نداشت تا شالش را بر سرکند. دستی به موهای پریشانش کشیدوبا شرمندگی

گفت: ببخشید... فکر کردم... زری خانم هستن.

مهراب با لبخندی شیرین در کنارش بر روی تخت نشست وگفت: اشکالی نداره حالا بیا قرصتو

بخور. ولی خداییش حقت بود که با یه امپول ازت پذیرایی میکردم بچه... حرف گوش نکن.

مهرگان که حالا یخ خجالتش اب شده بود گفت: نگران نباشید. از شما به ما رسیده.

مهراب: راستش یه موضوعی ذهنمو در گیر کرده. اهنگ اسمتون طوریه که ادم نمیدونه کلمه خانم رو

اولش بزاره.. یا اخرش. اگه ناراحت نمیشین... وحالا که قراره باهم همخونه باشیم... منو شما بدون

القاب همدیگرو خطاب کنین... موافقی؟

مهرگان سرش را پایین گرفت و گفت: شما مختارید... اما برای من سخته. برای من شما اقا مهرابین.

مهراب: مگه نگفتی منو به برادری پذیرفتی... خواهر وبرادر که اینجوری همو صدا نمیکنن.

مهرگان: سعیمو میکنم.

مهراب: سعی نه... تمرین کن.

مهرگان: باشه.

مهراب: دستم شکست. بگیر بخور دیگه.

مهرگان قرص را گرفت و خورد و گفت: میخواستم... به چیزی... اعتراف کنم... من از اینکه شما و مادر بزرگودر کنار خودم دارم... واقعا "خوشحالم".

مهراب هم لبخندی زد و گفت: ماهم خوشحالیم. در هر لحظه که احساس تنهایی کردی با من تماس بگیر. و همیشه به این نکته توجه داشته باش که انسان... حق حیات داره. وقتی نفس میکشی.. بدون که از همه حقوق یک انسان برخورداره. اگر ازش استفاده نکنی... در حق خودت ظلم کرده ای. آگه خودا زاری کنی باید در اون دنیا به خدای خودت حساب پس بدی. همانطور که اگر بی احتیاطی کنی و دستتو ببری. فرقی نمیکنه. خداوند دنیای به این زیبایی را به همراه نعمتهای رنگارنگش در اختیار ما قرار داده. به نظرت با این.. منوی... زیبایی که خداوند پیشنهاد داده... اگر از کنارش بسادگی بگذریم... بی ادبی به میزبان نکردیم؟!

پس سعی کن از ثانیه ثانیه های زندگیت نهایت استفاده را ببری تا هیچوقت افسوس نخوری. زندگی زیباست.. اما پستی و بلندی داره... سعی کن به نیمه پُرش بنگری و افکار منفی را از خودت دور کنی. مهرگان: گفته بودید هر وقت خواستم به طبقه بالا نقل مکان کنم... قبلش به شما اطلاع بدم... فکر کنم... حالا وقتشه.

مهراب: قبل از هر چیز بریم و طبقه بالا را ببینیم. موافقی؟

مهرگان: اره. بریم.

مهراب: تو که میخواستی استراحت کنی؟!

مهرگان: خوبم... بخدا. وقت برای استراحت زیاده.

و با این حرف از جایش بلند شد و قبل از هر چیز شالش را بر سر گذاشت. و باهم از اتاق خارج شدند. مهراب جلوتر رفت و مهرگان هم در پشت سرش حرکت کرد.

طبقه بالا یک سرویس کامل بود. ازان خانه های اعیانی قدیم. دو اتاق خواب بزرگ... اتاق

پذیرایی... سرویس بهداشتی برای اتاق خواب... آشپزخانه... در کل از طبقه پایین کوچکتتر بود

ولی به نسبت واحد خودشان... ارجحیت داشت.

اتاقها همگی مفروش بودند. حتی برای پذیرایی مبل و سرویس ناهار خوری هم بود. البته بر روی همه آنها

ملحفه ای سفید کشیده شده بود و رد خاک در همه جای آن به چشم میخورد. فقط نیاز به گردگیری داشت. در یکی از اتاق خوابها هم تخت تک نفره ای دیده میشد... همانطور که میگشتند... مهرباب گفت: زمانی برای درس خواندن اینجا زندگی میکردم. این تخت هم مال من بود. این اتاق نورش بیشتره... همین را برات آماده میکنیم.

مهرگان: بیشتر وسایل اون خانه متعلق به همانجاست. اینجا هم چیز زیادی نیاز نداره... فقط باید تختمو بیارم... ولی... میخوام سرویس اتاق خواب رو کاملاً تعویض کنم. اونها را بدم و یک تخت یک نفره و یک کمد بگیرم.

مهرباب: فکر خوبیه. از اونجا چه میخوای بیاری؟

مهرگان: هیچی... لباسهام... تلویزیون... و یک سری خرده ریزه های شخصی.

مهرباب: فردا کسی را میارم تا اینجا را گرد گیری کند... نگران بقیه چیزها هم نباش. بهتره بریم و لباساتو بیاریم.

باهم به سمت آن ساختمان که روزی از بودن در کنار عشق زندگیش در آنجا لذت میبرد... رفتند.

منقلب شده بود. احساس عجیبی داشت. شک و تردید. خیانت و صداقت. عشق و تنفر. همه چیزها در جلوی چشمانش رژه میرفتند و او در تلاطم طوفان درونش دست و پا میزد.

مهرباب: لطف کن چیزهایی را که میخواهی بردار. قبل از هر چیز قرآن سر عقدش را برداشت. بعد هم لباسها و وسایل شخصی اش.

همه را در کیسه ای بزرگ ریخت و گفت: تمام شد.

مهرباب اشاره ای به آینه سر عقد کرد و گفت: اینا رو نمیخوای؟

مهرگان: نه. برای اونجا آینه میگیرم.

واینکار لبخندی را بر لبان مهرباب نشانده که از دید مهرگان دور ماند.

مهرباب: مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟

مهرگان: نیست. دفعه پیش که اومده بودم لباسهای فؤاد و جمع کردم و تو کیسه ای گذاشتم. لطف کنید اونها را هم به مستحقی بدید.

مهرگان خواست که حرکت کند و از آنجا بیرون بیاید... اما از درد بدی که در دلش پیچید ناله ای کرد

و بر روی پایش نشست.

مهراب خود را به او رساند وگفت: چیشد؟

مهرگان: چیزی نیست. گاهی اوقات به سراغم می آید.

مهراب: از کی تا حالا اینجوری هستی؟

مهرگان: دقیقا" بعد از اون اتفاق.

مهراب: پس چرا تا حالا سکوت کردی؟

مهرگان: فکر نمی‌کردم... مشکلی باشه. درده دیگه.... من با درد عجین شدم.

مهراب: تو انسان تحصیلکرده ای هستی... نمیدونی... درد.. زنگ خطر و یک هشداره. البته در بیشتر

موارد.

فردا با من به بیمارستان بیا تا چکاپ کنی.

مهرگان: لازمه!؟

مهراب: بله. تو سقط داشتی... باید بعد از اون مراقبت کنی. تا دوباره ریتم بدنت به حالت عادی برگرده.

مهراب: اگر هم با من راحت نیستی میتونم از یکی از همکارای خانمم تقاضای اینکار رو کنم.

مهرگان متوجه شد که مهراب کمی ناراحت شده و در صدد عذرخواهی برآمد وگفت: فقط نمیخواستم

مزاحمت ایجاد کنم.... همین!!!!.

مهراب کیسه لباسهای مهرگان را در اتاقش گذاشت وگفت: تا وسایل چیده نشده اینها همینجا بمون.... بالا

پر از گرد و خاکه... تا فردا اونجا رو سامانی بدیم.

مهرگان: امیدوارم روزی برسه که بتونم گوشه ای از زحمات شما رو جبران کنم.

مادربزرگ که در استانه در ایستاده بود و به تعارف کردن اندو مینگریست گفت: پس بالاخره تصمیمتو

گرفتی. حالا پسندیدی؟

مهرگان گفت: چیو؟!

مادربزرگ: نوه مو....! خونه بالا رو میگم.. دخترم!

مهرگان با شرمندگی گفت: این چه حرفیه. از سرم هم زیاد ه. اصلا"... انتظارشو نداشتم.

مادربزرگ: انشالله روزی برسه که ببینم برای خودت اشیانه ای داری و با اونکس که لایقته زندگی

سرشار از آرامشو تجربه کنی و با این حرف نگاهی به مهراب انداخت.

مهراب مفهوم نگاه مادر بزرگ را فهمید.. اما خودش را به نادانی زد واز کنار انهاگذشت.

صبح زود مهرباب به سراغ مهرگان رفت. هر چه در زد جوابی نشنید... ابتدا فکر کرد که بیدار شده و در اشپزخانه است... اما با سکوت خانه فهمید که هنوز زود است... دوباره در زد... اما بازهم سکوت. یک لحظه از این سکوت ترسید و به آرامی در را گشود. مهرگان مثل بچه ها خوابیده بود حتی صدای مهرباب را هم که صدایش میکرد نمیشنید.

بازهم گیسوانش چهره اش را قاب کرده بودند و سراسر بالشش را پوشانده بودند. مهرباب بازهم به او نزدیک شد... گاهی ازین بیهوشی و بیخبری او میترسید... از ناامیدیش به زندگی.. که خدای ناکرده.. بلایی بر سر خود بیاورد.

مجبور شد تکانی به او بدهد. مهرگان سراسیمه چشم گشود و در جای خود نشست و گفت: چی شده ؟ اتفاقی افتاده؟

مهرباب: نترس. هر چی صدات کردم..... جواب ندادی. نگران شدم و در رو باز کردم.
مهرگان: کاری داشتید؟

مهرباب: مثل اینکه هنوز خوابی. مگر قرارمون رو فراموش کردی؟ باید با من به بیمارستان بیایی. ناشتا باشی بهتره..... زودتر آماده شو.

مهرگان خواست برخیزد که متوجه لباس نامناسب خود شد و گفت: همیشه بیرون منتظرم بمونید تا آماده بشم؟!

مهرباب لبخندی زد و گفت: شرمنده. متوجه نبودم... وارد حریم شخصیتون شدم و از اتاق خارج شد و بر روی صندلی اشپزخانه به انتظار مهرگان نشست.

بطری بزرگ اب معدنی را به همراه لیوانی برداشت و به سمت ماشین رفت. هوا در اواسط بهمن ماه حسابی سرد بود و تا مغز استخوان نفوذ میکرد. مجبور شد ماشین را روشن کند و به انتظار مهرگان بماند. مهرگان بسرعت آماده شد و خود را به مهرباب رساند و گفت: ببخشید دیر کردم.

مهرباب ظرف اب و لیوان را به اوداد و گفت: شروع کن. تا جاییکه میتونی بخور. البته اروم اروم که دل درد نگیری.

مهرگان: این برای چیه؟

مهرباب: برای سونوگرافی. میخوام خیالم راحت بشه.

مهرگان بناچار شروع به خوردن کرد. به بیمارستان رسیده بودند و مهرگان تقریباً "همه اب را خورده

بود. از ماشین پیاده شدند.

مهراب رو به مهرگان گفت: کمی در راهرو قدم بزن. اگر تونستی باز هم اب بخور. خودم صدات میکنم. مهرگان ..رفتن مهراب را میدید... با خود گفت: این مرد هم موجود ناشناخته دیگه ای مثل بقیه همجنساشه معلوم نیست تو کدوم فرقه هست. گاهی از در دوستی در مایه و میخونه... گاهی هم طوری زور میگیره که از ترس قالب تهی میکنی..... گاهی هم نقش یک ادم انسان دوست رو بازی میکنه. ما که نفهمیدیم تو سرش چه میگذره.

بسیست دقیقه ای گذشته بود و مهرگان از خوردن اب زیاد... انهم صبح زود... روبه انفجار بود. بالاخره مهراب امد و گفت: بریم. شرمنده کمی دیر شد. و باهم به قسمت رادیولوژی بیمارستان رفتند. مثل اینکه از قبل با پزشک هماهنگ کرده بود.

مهراب سونوی قسمتهایی را که میخواست به او متذکر شد و خودش هم ان مایع لزج را بر روی شکمش مالید و در کنار همکارش ایستاد... تا بهتر وضعیت را مشاهده کند.

پس از بررسی دقیق و اطمینان از سلامتی مهرگان ... به او کمک کرد تا از تخت پایین بیاید. از مسئول ان بخش تشکر کرد و بسمت اتاقش به راه افتاد و مهرگان هم بدون اینکه چیزی بداند بدنالش براه افتاد. جذبه ای که در محیط کار از خود نشان میداد ترس را بر چهره کارکنان مستولی میکرد. صدا از کسی در نمی امد.

به اتاقش رفت و پرستار بخش را صدا زد و گفت: لطفاً ایشان را برای معاینه آماده کنید. میدانست که مهرگان معذب است به همین علت از پرستار خواست تا در کنار او قرار بگیرد.

مهرگان انتظار این یک مورد را نداشت. ولی سکوت کرد و پرستار بر روی پاهایش ملافه ای سفید انداخت و به مهراب گفت..... که بیمار آماده است.

مهرگان از خجالت چشمانش را بسته بود و دست پرستار را میفشرد. پس از معاینه از پرستار خواست تا به او کمک کند تا برخیزد و خود را مرتب کند. خود نیز پشت میزش نشست و مشغول نوشتن شد.

مهرگان پس از مرتب کردن لباسش در کنار در ایستاد گفت: اگر دیگه امری نیست.. رفع زحمت کنم.

مهراب خیلی جدی و بدون کوچکترین لبخندی گفت: بیا اینجا بشین. نمی خوام نتیجه معاینات رو بدونی؟ مهرگان با خجالت بر روی صندلی روبرویش نشست و سرش را به زیر انداخت.

مهراب: خوشبختانه بابت جراحی موردی نداشتی... ولی کمی دچار عفونت داخلی شدی که باید دارو

مصرف کنی و تحت درمان قرار بگیری که البته چیز ساده و پیش پا افتاده ایه و ممکنه برای هرخانمی اتفاق بیفتد.

این را گفت و از روی صندلی بلند شد و گفت: بریم که از گشنگی هلاک شدم.

مهرگان: مگر امروز بیمار ندارید؟

بعد در دل گفت: به همین راحتی میاد... می ره... اینجا صاحب نداره. عجب شهر بی کلانتریه.

در افکار خود غرق بود که مهرباب گفت: نه. مثل اینکه فراموش کردی من یکی از سهامداران این بیمارستان هستم. ضمناً: امروز فقط بخاطر تو اوادم... والا... حالا مشغول دیدن خواب هفتمین پادشاه بودم.

مهرباب: دیگه استنتاقی نیست؟ اذن خروج میدی؟ یا تا ظهر همین جا بمونیم و بازجویی بشیم؟

مهرگان: ببخشید. قصد جسارت نداشتم. و باهم از اتاق خارج شدند و به سمت ماشین براه افتادند.

مهرباب ماشین رادر مسیری میراند که مسیر خانه نبود. به در بند رسید بودند و در کنار یکی از سفره خانه

های انجا توقف کرد و گفت: افتخار میدی یک صبحانه سنتی در محضرتون باشیم... بانو؟

با این حرف مهرگان... بیاد فؤاد ولودگی هاش افتاد و در دل گفت: همه مردها مثل همنده.

پیاده شدند و به طرف یکی از تختهای چوبی که با پشتهای قرمز مغروش شده بود رفتند.

مهرباب سفارش دیزی به همراه کوبیده و جگر داد. و اصلاً از مهرگان نپرسید که آیا دوست دارد یا خیر؟

بازهم یک وجه تشابه دیگر... چرا همه مردها مثل همنده؟!

مهرگان مانده بود... انهمه غذا را چگونه بخورند. ولی با کمال تعجب دید که مهرباب هم میخورد و هم به زور به او تعارف میکرد.

مگر از قحطی آمده بود!

در اخر هم دو استکان چای قند پهلو نوش جان کردند و بعد از چند دقیقه ای استراحت انجا را ترک کردند.

در بین راه مهرباب گفت: سپرده ام تا ظهر طبقه بالا رو اب و جارو کنند و به ما تحویل بدنند.

راستی برای تخت و کمده جدید... اونها رو تا غروب برات میفروشم. نگران نباش. الان که بیکاریم بهتره

بریم و مدلها رو ببینیم که حداقل کاری کرده باشیم و وقتمون تلف نشده باشه.

مهرگان با خجالت گفت: من اول میخواستم اونها رو بفروشم... بعد با پولش سرویس جدیدی بخرم.

مهراب: تو فکر کن که الان..اونها رو فروختی.

بنده هم که قول دادم تا غروب ترتیب اونها رو بدم.دیگه چه حرفی داری!؟

نترساونقدر پول همرام هست که بتونم یک صبح تا غروب بهت قرض بدم.

مهرگان: خدا بیشترش کنه.

مهراب: اصلا"...شاید بخوام هدیه ای برای خونه جدیدت بیارم.

مهرگان: بیشتر از این منو مدیون نکنین که نمیتونم جبران کنم.

مهراب: اولاً:چیز قابل داری نیست که نیاز به جبران داشته باشه.

ثانیا"شاید من هم روزی بخوام که برام کاری انجام بدی.

ثالثاً" اونقدر با من غریبی نکن بچه سرتق.مگر قرار نشد که باهم راحت صحبت کنیم...بدون لقب.

مهرگان:همچنان در تلاشم.

مهراب: تلاش نه...عمل کن.

مهرگان همانطور که ساکت بود و به خیابانها نگاه میکرد..ماشین متوقف شد.انهم در نزدیکی یکی از

بزرگترین فروشگاههای مبلمان و سرویس خواب.

باهم وارد شدند.

مهرگان: دکتر ...فکر نمیکنید که قیمتهای اینجا نجومی باشه وبا بودجه من همخونی

نداشته باشه!!!

مهراب خشمگین نگاهی به او انداخت وگفت:تا الان اقا بودم ..حالا هم شدم دکتر.بچه جون با من لج نکن.

من از این احترام های دست وپا گیر متنفرم .اوکی؟

بازهم ترسناک شده بود.مهرگان با سر حرف او را تأیید کردوبی صدا بدنبالش رفت.

مردی به انها نزدیک شد وگفت:روزتون بخیر.میتونم کمکتون کنم؟

مهراب:می خواستیم ژورنال سرویس خواب رو ببینیم.

مرد با خوشرویی گفت:تخت دو نفره برای خودتون میخواید...یا یک نفره برای فرزندتون.

مهراب نگاهی به مهرگان انداخت وبا شیطنت گفت:حالا ..ببینیم.شاید هم برای خودمون گرفتیم...هم برای

فرزندمون.

مهرگان به آرامی در گوشش گفت:اما من یکنفره میخوام.

مهراب: هیس... چند لحظه اروم بگیر... تا مدلهاشونو ببینیم. بعد سر یک ودوش بحث میکنیم.
 مرد فروشنده ژورنال را در اختیار آنها گذاشت و خودش نیز چند طرح را پیشنهاد کرد.
 تختها انقدر زیبا بودند که چشم هر بیننده ای را مات خود میکردند.
 ناگهان مهراب و مهرگان همزمان به یک طرح اشاره کردند و باهم گفتند: این چه طوره؟
 هر دو خندیدند. یک تخت طرح اسپرت بود. ساده و شیک. بزرگ نباتی.
 مهرگان عقیده داشت که ابتدا قیمت را بدانند و بعد تصمیم بگیرند.
 مهراب قیمت را جویا شد. وقتی که تفاوت یک نفره و دو نفره را حساب کرد و متوجه تفاوت اندک آنها شد... تخت دونفره را سفارش داد. پولش را هم نقداً حساب کرد.
 میخواستند خارج شوند که مهراب گفت: این سوئیچو بگیر... من تا چند لحظه دیگه میایم؟
 مهرگان که میترسید چیزی بپرسد... بطرف ماشین براه افتاد.
 پس از چند لحظه مهراب شاد و خندان آمد و گفت: مبارکت باشه. خوب بخوابی و خوابای خوب هم ببینی.
 مهرگان: زحمتتون زیاد شد.
 مهراب: خدا کنه که زحمتها همیشه در مسیر شادی باشه.
 مهرگان: من به شما چقدر بدهکارم؟
 مهراب: اولاً: شما نه..... تو.
 ثانیاً:.... هیچی. دیگه هم بحثی نباشه. پول اون تختها رو من میگیرم... بعد از فروش.
 بازهم مسیر ناآشنای دیگه. در کنار فروشگاه پوشاک بزرگی ایستاد. پیاده شد و گفت: نمیای؟!
 مهرگان بازهم همان بره قدیمی شده بود. بدنبالش رفت.
 فروشگاه سه طبقه بود. مهرگان: میخواهید خرید لباس کنید؟
 مهراب: البته..... نه برای خودم. بلکه برای تو.
 خواهشاً! دستمو رد نکن. تو نیاز داری که خاطرات تلخ گذشته را دور بریزی. گاهی اوقات یک لباس تو رو به فرسنگها دورتر می کشونه و روحیه ات رو برهم بریزه. پس غرور و سرکشی رو کنار بگذار. قول میدم طوری حساب کنم که باهم بی حساب بشیم.
 مهرگان بی تفاوت از کنار لباسها رد میشد... ولی مهراب از هر رگال یکی را بر میداشت و همگی نیز از رنگهای روشن و ملایم بود. و بسمت اتاق پرو حرکت کردند.

مهرگان لباسها را از مهراب گرفت و به داخل رفت. دیگر برایش طرح و رنگ مطرح نبود...دیگر..دل و دماغی برای اینکار نداشت. ولی بر خلافتش ..مهراب با شوق و ذوق لباسها را به دست مهرگان میداد و هر کدام را که میپوشید...مهراب نظرش را میگفت. بی حوصله تر از ان بود که نظری دهد. مهراب از بین لباسها انهایی را که پسندیده بود جدا کرد و به فروشنده داد و بدون توجه به نظر مهرگان بهای انرا حساب کرد و به انتظار مهرگان ایستاد. فروشنده ای که از ابتدا ناظر بر اعمال آنها بود رو به مهرگان کرد و با صدای بلندی گفت: قدر شوهرت رو بدون. تو این دوره وزمونه چنین مردهایی یافت نمیشه.

مهرگان مات و مبهوت به حرف خانم فروشنده اندیشید و با علامت سؤال بزرگی بر سرش بسمت درب خروجی که مهراب در انتظار او بود حرکت کرد.

مهراب لبخند شیطنت باری به او زد وگفت:خانمه...بهت چی گفت؟

مهرگان:هیچی....بابت خرید تشکر کرد.

مهراب لبخندی زد وگفت:بریم؟!

مهرگان:بریم.

مهرگان از کنارمهراب گذشت و به سمت درب سمت خودش رفت. و بی تفاوت در جای خود نشست. مهراب نفهید که چرا در یک لحظه رفتار مهرگان تغییر کرد. شاید به یاد فؤاد وزندگی قبلیش افتاده بود. در

همین حال گفت:ساعت یک بعدازظهره....گشت نیست؟

مهرگان:نه....هنوز از صبحانه ای که خوردیم سیر...سیرم.

مهرگان:باشه....اما من گشتمه.

ماشین رادر کنار یک فست فود نگه داشت و خودش به تنهایی پیاده شد. بعد از یک ربع ساعت با دو جعبه پیتزا برگشت.

مهرگان با تعجب نگاهی به دست مهراب انداخت وگفت:منکه گفتم سیرم!!!!

مهراب:واسه تو که نگرفتم....من با یه دونه سیر نمیشم...بین خودمون بماند. و با این حرف شروع کرد به خوردن.

اولین جعبه راکه خورد....بعدیش را هم باز کردوشروع به خوردن کرد. در حین خوردن یکی از

برشها را بطرف مهرگان گرفت وگفت:لطف کن...حداقل با یک برش منو همراهی کن.

مهرگان بناچار آن یک برش را از او گرفت و مشغول خوردن شد. هنوز لقمه اش تمام نشده بود که برش بعدی را در جلوی چشمان او گرفت.

با تعجب به مهراب نگریست... ولی با لبخند مهراب روبه رو شد.

مهراب: بخور جون بگیری. امروز کار زیاد داریم.

مهرگان همچنان با تعجب به او نگریست و در ذهن خود به این می اندیشید که چطور انسانی میتواند

دوچهره داشته باشد چهره شاد و سرزنده ی حالا و چهره غضبناک و مغرور در بیمارستان.

به خانه رسیده بودند. قرار بود ساعت چهار سرویس تخت را بیاورند. آنها دو ساعتی وقت داشتند. مهراب

از زری خانم خواست تا برای آنها چای بیاورد و با مادر بزرگ مشغول گفتگو شد. کارگراها طبقه بالا را

تمیز کرده بودند و حالا منتظر دستور مهراب بودند تا وسایل را جابجا کنند. در یک چشم برهم زدن لوازم

ضروری آن خانه به مکان جدید انتقال یافت. طی این دو ساعت همه کارها انجام شد. در وقت مقرر تخت

جدید هم از راه رسید و باز هم در کمال تعجب مهرگان... چیزهای دیگری هم به همراه تخت بود.

باربرها به غیر از تخت.. دو عدد پاتختی به همراه اباژور و یک دراور و اینه هم.. ست تخت آوردند. و با

راهنمایی مهراب به طبقه بالا منتقل کردند.

مهرگان: فکر کنم اشتباهی شده؟ ما که اینها را سفارش نداده بودیم!!!!

مهراب: درستِ درسته..... تعجب نکن.

این هم هدیه ناقابل من بتو... بابت خونه جدید. البته اگه منو قابل بدونی؟!

مهرگان نمیدانست چه بگوید. اگر مخالفت هم میکرد.. چاره ای نداشت. وسایل چیده شده بود. پس گفت: از ته

دل امیدوارم روزی بتونم گوشه ای ناچیز از محبت های شما رو جبران کنم.

پس از رفتن کارگراها مهراب دکور اتاق را کمی تغییر داد و در آخر روکش زیبایی هم بر روی تخت

کشید و گفت: این هم اخیرش. تمام شد. و از خستگی روی تخت افتاد.

بعد نگاهی به مهرگان کرد که حالا در استانه اتاق ایستاده بود و چیدمان جدید اتاق مینگریست

و گفت: ببخشید قبل از تو تخت رو افتتاح کردم.

مهرگان لبخندی زد و گفت: شما مختارید که هر لحظه که خواستید از این تخت استفاده کنید. مطمئن باشید.

از حرفی که نسنجیده زده بود.. لبخندی بر لبان مهراب نشست و گفت: مطمئنی؟!!!!!!!

مهرگان برای آنکه جو را عوض کند گفت: بله..... شما میتوانید امشب بالا بخوابید و من هم میروم طبقه

پایین.

مهراب فهمید که مهرگان در حال جمع کردن سوتی خود است و شاد گفت: نمیخواه... همین که افتخار افتتاح رو بمن دادی ممنون.

از جایش برخاست و گفت: فکر میکنم... دیگه وقت خوردن شامه. امیدوارم بازهم نگی که گرسنه نیستم. مهرگان: نه.. اتفاقاً الان اشتها دو برابر شده و احساس گرسنگی میکنم.

با هم به طبقه پایین رفتند. زری خانم میز را چیده بود و منتظر آمدن آنها بودند.

مادربزرگ: بچه ها کارتون تموم شد؟

مهرگان: من که نه..... اما نوه تون از خستگی روی پاشون بند نیستن.

مادربزرگ: اشکالی نداره دخترم. باید یاد بگیره تا در زندگی خودش هم استفاده کنه.

همگی دور میز نشستند و مشغول خوردن شدند.

پس از خوردن شام مهرگان گفت: چند لحظه به من گوش کنید.

همتون پنج شنبه شب طبقه بالا دعوتین..... بصرف شام.

امیدوارم که دعوتو رد نکنین.

مهراب: آخ جون. مهمونی.

مادربزرگ: دخترم.. خودتو به زحمت نداز.

مهرگان: اگر نیایید خیال میکنم که منو قابل نمیدونید.

با این حرف مهرگان... دعوت شام پذیرفته شد.

هر دودر اتاق نشیمن در کنار مادربزرگ نشسته بودند که مادربزرگ روبه آنها گفت: مدتی که

میخوام چیزی رو با شما در میان بگذارم.... البته اگر حرفم رو به عنوان یک بزرگتر قبول دارید؟

هر دو باهم گفتند: این چه حرفیه.... بفرمایید.

مادربزرگ: حقیقتش مهراب جان... بعد از فوت فؤاد خدایا مرز میخواستم این موضوعو مطرح

کنم... ولی با توجه به شرایط روحی نامساعد مهرگان به بعد موکول کردم.

مهراب جان... میدونی که من توی خونه دختر مجردی دارم.... و به مهرگان نگریست.... راستش

میخواستم پیشنهادی به شما دو نفر بدم.

خدا رو خوش نیاد که دختر و پسر مجرد و نامحرمی با هم زیر یک سقف زندگی کنن. میخواستم

اگر هر دو موافق باشید.... برای جلوگیری از هر گونه گناه.... بینتون محرمیتی بخونم که خیالم راحت بشه.

منظور از گناه اون چیزی که شما فکر میکنید نیست. گناه فقط در روابط زن و مرد خلاصه نمیشود.... من به هر دوی شما مثل چشمم اعتماد دارم... اما... همیشه باید پای شیطان ملعون را قطع کرد. هر زمان هم که هر کدام قصد ازدواج و یا خروج از این خانه داشت اونو باطلش میکنیم. حالا خود دانید.

اندو با چشمان گشاد شده به مادر بزرگ نگاه میکردند و هیچکدام قادر به سخن گفتن نبودند. مهرباب میخواست بگوید که از ان خانه میرود.... اما بیاد آورد اگر او هم برود... مهرگان دیگر در ان خانه هیچ هم صحبتی ندارد.

مهرباب چشم به دهان مهرگان دوخته بود که شاید او نظری داشته باشد.... که در کمال ناباوری گفت: مادر بزرگ.... شما بزرگتر منید و نظر شما برام عزیزه و میدونم که خیر و صلاح منو میخواین. من برای آرامش خیال شما... به خواسته تون احترام میگذارم.

مادر بزرگ خوشحال شد و گفت: تو چی پسرم؟

مهرباب چند لحظه ای فکر کرد و دید... اینجا اگر زیر تیغ بروم بهتر است تا در خانه پدرم و با زن پدرم در زیر یک سقف باشم. پس گفت: هر طور شما صلاح میدونید.

مادر بزرگ کتابی را گشود و گفت: حاضرید؟

هر دو به آرامی پاسخ دادند و مادر بزرگ شروع به خواندن کرد و اندو در نزد مادر بزرگ و خداوند به مدت یکسال به یکدیگر محرم شدند.

مادر بزرگ: مهرباب... خواست باشه... فکر نکنی با این محرمیت دخترمو اذیت کنی. پوستتو میکنم. فهمیدی؟

مهرباب: مادر بزرگ... مگه من مردم آزارم که باهام اینطوری رفتار میکنی.

بعدهم با خنده گفت: میتونم که یکم بهش دستور بدم؟؟؟؟!!!!

مادر بزرگ: مثل اینکه هنوز اون روی منو ندیدی بچه؟

مهرباب: بخدا... هیچی نمیخواستم... فقط میخواستم بگم... یه چایی بیاره با هم بخوریم. منکه امروز اینهمه زحمت کشیدم لایق یه استکان چای هم نیستم. و با این حرف رو به مهرگان کرد.

مهرگان بدون کوچکترین اعتراضی از جایش بلند شد و به اشپزخانه رفت و با سه لیوان چای برگشت. واول از همه به مادر بزرگ تعارف کرد که گفت: دخترم... دیر وقته... اگر بخورم بیخواب میشم.

نوش جانتون. من میرم بخوابم. از امشب سرمو راحت روی بالش میگذارم. خدایا... شکرت. مهراب و مهرگان در فاصله کمی از هم نشسته بودند و تلویزیون میدیند... که ناگهان مهراب از جایش بلند شد و به باغ رفت.

مهرگان متعجب از کار او مشغول خوردن چای شد، مهراب با کیسه های نایلونی در دستش بازگشت. انها را بسمت مهرگان گرفت و گفت: بیا... این خریدهاات واین هم... داروهاات. قبل از مصرف بروشور داخل شونو مطالعه کن.

و ضمنا: از همین امشب هم استفاده کن.

مهرگان با شرمندگی زیاد تشکر کرد و گفت: نسخه رو میدادین... خودم تهیه میکردم.

مهراب با لبخند گفت: اشکالی نداره... بجاش شب جمعه بیشتر از مادر بزرگ... هوای منو داشته باش. مهرگان: شام من که قابل شما رو نداره. چیزی بگید که قابل دار باشه.

مهراب همانجور که مشغول نوشیدن چایش بود و حواسش هم در جای دیگر گفت: نگرا ن نباش. زمان برای جبران زیاد است.

و با این حرف باز هم مهرگان را به فکر فرو برد.

راستی فردا غروب آماده باش میام دنبالت تا بریم خرید.

و با شیطنت گفت: شنیدم اخر هفته مهمون داری؟؟!!!!!!

مهرگان: زحمتتون نمیدم. خودم میرم.

مهراب با غضب به او نگریست و گفت: با من تعارف نکن. ضمنا" وقتی سلامتیتو بدست اوردی

مختاری که هر کار که دوست داری انجام بدی. دو یو آندرستند.؟؟؟

و با این حرف شب بخیری گفت و به سمت اتاق خودش رفت.

مهرگان هم برخاست. استکانهای چای را به اشپزخانه برد و سپس به طبقه خودش رفت.

چراغ خواب راروشن کرد و بر روی تخت دراز کشید و بفکر فرو رفت. از فکر اتفاقی که بین خودش و

مهراب افتاده بود

کمی نگران شد... اما... با این خیال که مادر بزرگ مانند کوهی در پشتش است آرام شد. در همین افکار بود که از خستگی خوابش برد.

فردای انروز نزدیک غروب بود که صدای اس ام اس موبایلش بلند شد. با تعجب نگاهی کرد وانرا باز کرد. این چنین نوشته بود: سلام. خوبی؟ آگه اماده ای تا نیم ساعت دیگه بیا دم خونه.

شماره نا آشنا بود . بهمین علت نوشت: شما؟
_ آقا گرگه.

مهرگان: لطفا" مزاحم نشید.

_ تترس نمیخورمت... بابا، بیا پایین.... مهربام.

مهرگان تازه یادش آمد که با او قرار داشت. بسرعت اماده شد و بسمت درب ورودی باغ دوید.

مهرباب را منتظر... در پشت رول دید.. با شرمندگی در را گشود گفت: بخدا ببخشید. فکر کردم مزاحمه. اخه خیلی وقته دیگه کسی به گوشیم زنگ نمیزنه. شماره شما رو هم نداشتم.

مهرباب با لبخند گفت: سلام... خانم حواس پرت.

پس لطفا" ذخیرش کن تا دوباره ما رو به جرم دزد وگرگ وادمخوار نگرفتی!

مهرگان: من که عذر خواهی کردم. ناراحت شدید؟

مهرباب: نه.... وبسمت فروشگاه بزرگ مواد غذایی حرکت کردند.

قبل از ورود مهرگان به مهرباب گفت: به شرطی با شما خرید میکنم که اجازه بدید خودم خریدام رو حساب کنم.

مهرباب که دوباره داشت آمپر میچسبوند گفت: خیلی زشته... که وقتی مردی همراهته .. دست به جیب

بشی. میخوای ابروی منو ببری؟

مهرگان با ترس گفت: قصد جسارت نداشتم... فقط نمیخوام بیش از این باری روی شونه شما باشم. همینکه باهام اومدین.. برام کلی ارزش داره.

مهرباب: تو باری بر روی دوش هیچ کس نیستی... پس با خودت ومن نجنگ... لطفا."

مهرباب چرخ خرید را گرفت وبازهم بی توجه به مهرگان هر چیزی که خودش دوست داشت خرید.

مهرگان متحیر بود که این بشر مرا برای خرید اورده است ... یا اینکه برای یخچال خانه خودش خرید

میکند.

مثل بچه ها تنقلات وهله وهوله خریده بود. از چیپس و پفک تا لواشک وبستنی. وقتی سبدش پر شد بسمت صندوق رفت ورو به مهرگان گفت: چیز دیگه ای نیاز نداری؟؟؟
مهرگان با دقت به سبد نگاهی انداخت. خوشش امد. خیلی دقیق بود. تمام مایحتاج ضروری را گرفته بود.

پس گفت: ممنون. مثل اینکه شما از خانومها هم واردتريد. خوش بحال همسرتون.
مهرگان نمیدانست که با این حرف اتشی در دل مهراب نشانده است. مهراب سوییچ را بدست مهرگان داد و خودش خریدهها را بدست گرفت و به ماشین انتقال داد. خودش هم زحمت انها را کشید و تا اشپزخانه مهرگان آورد.

مهراب: تا اینجا سهم من بود... بعد از این دست تو رو میبوسه. راستی تنقلاتو برای خودم خریدم.... تا پنج شنبه شب همشون رو نخوری؟؟؟

مهرگان خستگی را بوضوح در چشم مهراب دید وگفت: میشینید تا برایتون چای دم کنم؟
مهراب: نه. ممنون. اگر چیز دیگه ای نیاز داشتی بامن تماس بگیر.

مهرگان بعد از چیدن وسایل در یخچال وکابینت خودش هم احساس خستگی میکرد. وبا خوردن یک لیوان شیر بعنوان شام به رختخواب رفت.

هنوز خوابش سنگین نشده بو که پیامی برایش امد: چرا پول خریدهها را توی ماشینم گذاشتی؟؟ تو لجبازترین ویکدنده ترین دختری هستی که تا حالا دیدم. شبت بخیر. مراقب خودت باش.

مهرگان در ان تاریکی لبخند نیمه جانی بر لبش نشست و با خود فکر کرد: مهراب از من همه چیز میداند ولی من چیزی راجع به او نمیدانم. باید فردا از مادر بزرگ بپرسم.

صبح بعد از بیدار شدن و خوردن صبحانه نزد مادر بزرگ رفت. طبق معمول تسییحی در دستش بود و بر روی ایوان عمارت در ان هوای سرد زمستانی نشسته بودوبه باغ نگاه میکرد. سرمای ایوان را به گرما و تنهایی در خانه ترجیح میداد.

مهرگان: سلام..... و صورت مادر بزرگ را بوسید.

اونیز با خوشحالی جوابش را داد و مهرگان در کنارش نشست و خودش را بیشتر به اونزدیک کرد.
مادر بزرگ: از وقتی اومدی چراغ خونم شدی. خیلی خوشحالم و از طرفی نگران روزی هستم که از

اینجا بری و به زندگی خودت بررسی و منو از یاد ببری.

مهرگان در دل خدا را شکر کرد که مادربزرگ خودش سر بحث را باز کرده است.

مهرگان: مادربزرگ چرا اینو میگید؟؟! نوه تون که همیشه کنارتونه . چرا تنها؟

مادربزرگ: درسته دخترم. حق باتوئه. اما اونهم درگیر کارو زندگی خودشه.

مهرگان: به نظر نمیداد در گیر زندگی باشه. البته حدس میزنم.

مادربزرگ: اون از درون خودشو میخوره و به زبان نمی اره.

بگذار داستانیو برات بگم... ولی سعی کن هیچوقت اونو تو روی مهرباب بازگو نکنی... تا زمانیکه خودش برات تعریف کنه.... اینو میگم که بیشتر با روحیاتش آشنا بشی.

من 3 فرزند دارم. دو پسر و یک دختر. پسر و دختر کوچکم به همراه خانواده هاشون خارج از ایران زندگی میکنن. فقط یک پسرم.. که در واقع پدر مهرباب باشه... در ایران.

سالها پیش اردلان.. پسرم... به همراه همسر و فرزندانش به مسافرت رفته بود.. که دچار تصادف میشن و همسر و دخترش که خواهر مهرباب باشه... در اون سانحه جون خودشونواز دست میدند. علت تصادف اونها دعوی لفظی بود... که بین اردلان و همسرش بوجود اومده بود. بعد از تصادف هم که فهمیدن ... اگر اونها را زودتر به بیمارستان میرسوندن .. شاید هر دوشون زنده میموندن.

مهرباب فقط پونزده سال داشت و جان سالم بدر برد. سه سال بعد از اون ماجرا... اردلان.. دوباره ازدواج کرد. اما مهرباب .. با این ازدواج مخالف بود. اون پدرشو باعث مرگ مادرش میدونست و حالا این ازدواج رو خیانت به روح مادرش احساس میکرد. و به همین علت.. سر ناسازگاری با اردلان رو گذاشت.

اونقدر تلاش کرد تا در پزشکی دانشگاه شیراز پذیرفته شد.

هفت سال خودشو از زندگی در اون خونه خلاص کرد. هر وقت هم که برای تعطیلات می اومد نزد من بود. پدرشو بیشتر در محل کارش میدید. البته الان نسبت به گذشته ارومتر شده و واقعیت را پذیرفته.. اما بازهم با اونها زندگی نمیکنه و سعی میکنه مکنونات قلبیشو در درون خفه کنه.

مهرباب انسان توداریه ولی قلبی سرشار از مهربونی داره. اونبخاطر مرگ مادرش تصمیم گرفت پزشک بشه. هنوز هم شکننده است و بیشتر خودشو با کار سرگرم میکنه.

چند سال پیش پدرش بالاجبار اونو با دختر یکی از همکارانش آشنا کرد. بعد از مدتی مهرباب به اون علاقمند شد و باهم عقد کردند. مهرباب دوره تخصص رو میگذرونه و همسرش هم دانشجو بود... قرار بود

بعد از اتمام درس به خونه خودش برن. اما به دلایلی نامعلوم که فقط خود مهرباب میدونه... ان زن بهش خیانت کرد ومهرباب هم این خیانت را به چشم دید.

پس از اون ماجرا اون دختر از ایران خارج شد ومهرباب هم غیابا" طلاقش داد.

از اون زمان بیشتر تو خودش فرو رفت وسرخورده شد. اون تحمل خیانت را نداره.. به همین علت بعداز فؤاد تو روحمایت کرد چون طعم تلخ خیانتو چشیده بود. دیگه به هیچ زنی اعتمادنکرد. از زندگی زناشویی میترسه.

شاید ارامشو در کار کردن میبینه. اما احساس میکنم مدتی روحیه اش تغییرکرده. شاید هم اشتباه کنم... ولی امیدوارم که حدسم درست باشه.

این حق مسلم اونه که زندگی ارومی را در کنار زن وفرزندانش داشته باشه. کانون گرم خانواده ای که اونها را دوست بداره واونها هم بهش عشق بورزن. زنی که قدرش را بدونه و ارامش از دست رفته رو بهش بر گردونه.

میخوام تا زندم خوشبختی این جوانو ببینم.

سپس نگاهی به مهرگان انداخت وگفت: همچنین ... تو

دوست دارم انقدر عمر کنم تا تو رو هم با نیمه گمشدت ببینم. کسی که لایق صداقت وپاکی توباشه. مانند گوهر از تو محافظت کنه وهر دو مایه ارامش همدیگه باشید.

تو هنوز خیلی جوانی... حق زندگی داری... پس به فکر زندگی باش. انسانها چه خوب... چه بد... روزی میان و روزی میرن. تو که نباید تا ابد داغدار بمونی. هنوز ثمره ای از زندگی ندیدی. انسان زنده.....

حق زندگی داره. به حرفهای من پیرزن خوب فکر کن.

وبا گفتن این جمله بلند وشد وبه داخل عمارت رفت.

پنچشنبه بود وقرار بود همگی برای شام مهمان مهرگان باشند. از صبح همه ی غذاها را آماده کرده بود سالاد ودسر را هم نزدیک غروب تهیه کرد ودر یخچال گذاشت.

زمستان بود. زود اذان میگفتند. مهرگان نیز قبل از ورود مهمانان نمازش را خواند ویکی از لباسهایی را

که مهرباب انتخاب کرده بود بر تن کرد ومنتظر ورود انها شد. با خوردن چند ضربه به در ... در را گشود.

مادربزرگ وزری خانم و مش رحیم ودر اخر... مهرباب با یک جعبه شیرینی ویک دسته گل زیبا

وارد شدند. همه به مهرگان برای چیدمان زیبای خانه تبریک گفتند و او هم صادقانه اظهار کرد که نقشی نداشته و همه زحمات بر گردن مهرباب بوده است.

برای گذاشتن گل در گلدان به اشپزخانه رفت. حضور کسی را در پشت سرش احساس کرد... برگشت و مهرباب را دید که خندان درب قابلمه ها را می‌گشاید.

مهرباب با شیطنت گفت: ببینم اشپزیت هم به اندازه لجبازیت خوبه؟؟؟

مهرگان گلها را در گلدان گذاشت گفت: من یکدنده نیستم فقط چیزبو که فکر میکنم درسته انجام میدم.

مهرباب: راستی تنقلات منو که نخوردی؟؟؟؟!!!!

مهرگان خندید و گفت: خیالتون راحت. نه تنها نخوردم... بلکه چند چیز نیز بهش اضافه کردم. مگه از من قول نگرفتید که امشب بیشتر از بقیه به شما توجه کنم. میتونید سری به یخچال هم بزنید.

مهرگان اینرا گفت و با گلدان از اشپزخانه خارج شد.

مهرگان دوباره برگشت. چای را ریخت و خواست که از اشپزخانه خارج شود که مهرباب در گوشش

گفت: امشب خیلی خسته شدی..... کمک نمیخوای؟؟

بعد به سرعت سینی را از دست مهرگان گرفت و به اتاق پذیرایی رفت.

مادربزرگ: افرین پسرم.... با این چای آوردنت فهمیدم دیگه وقت زن گرفتنته. باید برات استین

بالابزنم.

با ورود مهرگان مادربزرگ رو به او کرد و گفت: نظر تو چیه مهرگان جان؟ فکر نمیکنی وقتش رسیده

مهرباب هم سروسامانی بگیره؟؟؟

مهرباب: کسیو که من میپسندم.... اونقدر یکدنده و لجبازه که به این راحتی ها جواب مثبت نمیده.

و با این حرف نگاهی عمیق در چشمان مهرگان کرد.

مهرگان: شما معرفی کن... تا خودم به عنوان خواهر براتون پیشقدم بشم.

مهرباب: قول دادی... و باید روی حرفت بمونی.

مهرگان: قول

مهرگان برای آماده کردن شام برخاست. مهرباب هم بدنالش رفت. مهرگان غذاها را میکشید و مهرباب هم

بر روی میز میچید.

وقتی همه کارها تمام شدگفت: سنگ تموم گذاشتی. چرا این همه غذا؟! ما غذا بخوریم... یا خجالت؟ مهرگان با لبخند گفت: شما مردها... وقتی غذا رو ببینید.. هیچوقت خجالت نمیکشید. پس بفرمایید تا از دهن نیفتاده.

مهراب: یکی از مواقعی که شما زنها هر چه بخواهید میتونید از ما تقاضا کنید... همین وقت غذا خوردنه مهرگان:..دیگه چه موقعی میشه ازتون سوء استفاده کرد؟
مهراب نگاه معناداری به مهرگان انداخت وگفت: واقعا" نمیدونی؟!
مهرگان: نه.... بگید.

مهراب: اگر نمیدونی بماند. شاید روزی بهت گفتم.... ولی بهتره تمام نقاط ضعفو یکجا رو نکنم. و به همراه هم از اشپزخانه خارج شدند.

یک ساعتی از شام گذشته بود که مادر بزرگ به همراه زری خانم و مش رحیم عزم رفتن کردند.
مهراب: مادر بزرگ... زوده!!!!!! من تازه فکم گرم شده. هنوز تموم نشده.

مادر بزرگ: پسرم. سلامت باشی. هر چقدر دوست داری بخور.... ولی دست از سر من پیرزن بردار... مادر جان.

ولی اینقدری بخور که بتونی از پله ها پایین بیای.

مهرگان تا دم در آنها را بدرقه کرد و مادر بزرگ هم کلی از سلیقه و مهمان نوازی او تشکر کرد و رفتند.

مهرگان نزد مهراب آمد وگفت: چای میل دارید با شیرینی بیارم؟

مهراب: نیکی و پرسشش. خوب شد گفتم... شیرینی یادم رفته بود.
بعد خودش برای خودش خندید.

مهرگان برایش چای آورد و با شیرینی بر روی میز گذاشت.

همانجور که مشغول دیدن تلویزیون بود گفت: تنهایی حال نمیده. برای خودت هم بریز و بیا بشین.

مهرگان: من امشب زیادی خوردم... میتروسم شب خوابم نبره.

مهراب: تنهاییو دوست ندارم. حداقل بیا کنارم بشین.

مهرگان به خواسته بچه گانه اش عمل کرد و بر روی میز کناری جای گرفت. اما اصلا" به مهرگان توجه نکرد و در حال وهوای فیلم بود.

انگار خیال خوابیدن نداشت. مهرگان هم بلند شد و به اشپزخانه رفت و مشغول شستن ظرفها شد. پس از

چند لحظه صدایش را شنید که گفت: بگذار کمکت کنم... خیلی خوردم... میخوام هضم بشه.
مهرگان امتناع کردو گفت: خودم تمیز میکنم.
اما مهرباب لجزاتر بود ودر کنار مهرگان جلوی ظرفشویی ایستادوگفت: من میشورم... تو ابکشی کن.
وبا این حرف استین هایش را بالا زد. خیلی تر وفرز کار میکرد.
پس ازشستن ظرفها نگاهى به مهرگان کرد وگفت: شب خیلی خوبى بود و تو مسبب اون بودى.
ممنونم و... خسته نباشى
مهرگان: در دریای محبتهای شما قطره ای هم نیست.
مهرباب: شبت بخیر.
مهرگان: شب شما هم بخیر.
مهرباب رفت ودر را هم پشت سرش بست. ودوباره مهرگان ماند وتنهايييييييييييييي.
مدتی بو دکه به زندگى عادى بازگشته بود... اما هنوز ان خلع وتنهايى را در خود احساس میکرد. يکروز
مهرباب تماس گرفت واز مهرگان خواست تا آماده شود وبا او بجایى برود. مهرگان هم که به او
اعتماد کامل داشت بسرعت لباس پوشیدوجلوى در خانه به انتظارش ایستاد.
مهرگان مثل همیشه ساده پوشیده بود وارایش ملایمى هم انجام داده بود.
مهرگان: سلام.
مهرباب نگاه تحسین برانگیزی به او کرد وگفت: همیشه از ساده بودن لذت میبرم. جایى برای حرفى باقى
نمیگذارى. حقا که همه چیز تمومى.
مهرگان در تعجب حرفهای مهرباب بود.. اما منظورش را نمیفهمید. کلا "فهمیده بود که از دختران جلف
وسبک وارایش غلیظ خوشش نمى آید. ولی مهرگان که با او نسبتى نداشت که بخواهد در موردش نظر
دهد.
مهرباب: اگر کارى از تو بخوام... برام انجام میدى؟
مهرگان: هر کارى از دستم بربیاد کوتاهی نمیکنم.
مهرباب: قول
مهرگان: قول میدهم.
مهرباب: هنوز هم دوست داری جایى مشغول بکار بشی؟؟؟

مهرگان: اگر جای مطمئنی باشه و کارشو هم بتونم انجام بدم... چرا که نه. دوست دارم از خانه بیرون
بیام و مشغول باشم.

مهراب: کار سختی نیست.. ولی اگر قبول کنی در کنار خودم هستی و با این وجود خیالم هم راحت.
در جلوی یک واحد تجاری چند طبقه توقف کرد. پیاده شد و از او هم خواست تا پیاده شود. باهم وارد
اسانسور شدند و در طبقه پنجم ایستاد. با کلیدی که در دست داشت... درب واحدی را گشود کنار ایستاد تا
اول مهرگان وارد شود. خودش هم بعد از او وارد شد و درب را بست.

مهراب: چطوره؟؟ میخوام مطبم رو اینجا دایر کنم. این واحدو می پسندی؟؟؟

مهرگان: بهتون تبریک میگم... اما چه کمکی از من ساخته است!!!!

مهراب: قول دادی قبول کنی.

مهرگان: بله.

مهراب: میدونم در چه رشته ای تحصیل کردی و میتونی بهترین شغلو داشته باشی... و شاید اینکار در
حد و اندازه تو نباشه.. ولی..... اگر بپذیری بعد از ظهر ها اینجا در کنار من باشی و به کارها رسیدگی
کنی.. واقعا "خوشحالم میکنی".

هم تو از تنهایی در میای و هم خیال من راحت که در کنار من هستی.

مهرگان: به عنوان یک منشی؟

مهراب: نه... بعنوان یک دوست. تو کارمند من نیستی. پس از این واژه استفاده نکن. البته تا زمانیکه یک
فرد مورد اعتماد پیدا کنم.

مهرگان: این کمترین کاریه که میتونم براتون انجام بدم. ممنون که به فکر من بودید.

مهراب: یعنی راضی هستی و میای؟

مهرگان: البته. مگر غیر از این انتظار داشتین!؟

مهراب: حالا که موافقی... همیشه بهم کمک کنی تا برای اینجا... به تعداد صندلی و میز و تابلو... برای دیوارها
تهیه کنم؟؟؟

مهرگان: چرا که نه.

باهم به خرید رفتند و اینبار مهراب... تمام وسایل را با سلیقه مهرگان خرید. از آن مهراب یک کلام خبری
نبود. آرام آرام بود. در آخر هم... مهرگان را برای شام به یک رستوران شیک برد.

وقتی به خانه برگشتند... قبل از ورود مهرباب روبه مهرگان کردوگفت: شب خوبی بود. امشب خیلی اروم. ازت ممنونم که همراهیم کردی. شبت بخیر.

مهرگان: اولاً "وظیفه بود... ثانیاً" بمن هم خوش گذشت... ضمناً: شب شما هم بخیر.

دو روز بعد مهرباب با جعبه شیرینی وارد خانه شد... از وقتی که مادر بزرگ بینشان محرمیت خوانده بود دیگر بدون مکث وارد خانه میشد. البته مهرگان سعی میکرد که همیشه شالی بر سر داشته باشد.

مادر بزرگ: چی شده پسر؟ با شیرینی اومدی؟! نکنه بالاخره دختر رویاهات بهت جواب مثبت داده؟ وتوهم میخوای با یه جعبه شیرینی سروته قضیه رو هم بیاری؟

مهرباب: نه مادر بزرگ. اونهم به وقتش. قول میدم که شما ومهرگان اولین نفری باشین که بهتون خبر میدم... اما این شیرینی... به مناسبت افتتاح مطبمه.

مادر بزرگ با خوشحالی صورت مهرباب را بوسید وگفت: خوشحالم کردی پسر. پس بالاخره داری سربراه میشی.

مهرباب: ضمناً" میخواستم همکارم رو هم معرفی کنم... خانم مهندس مهرگان سرمد... که بنده بعد از ظهر ها در خدمتتون هستم.

مادر بزرگ: احسنت. عجب انتخاب بجا وشایسته ای. هم دخترم از تنهایی در میاد وهم خیالم از جانب تو راحت میشه مادر جون.

وقتی شیرینی را به مهرگان تعارف کرد گفت: آماده ای... از پس فردا کارمون رو شروع میکنیم.

مهرگان: بله... باتمام قوا.

مهرباب: خیلی... خوشحالم.

مهرباب از قبل کلید در ورودی مطب را مهرگان داده بود واو نیز از ذوق اینکه بالاخره توانسته بود از خانه بیرون بیاید و جایی مشغول شود واز تنهایی درآید... زودتر از موعد مقرر به مطب رفت.

قرار بود هر روز رأس ساعت سه درب مطب را بگشاید وموقع برگشت هم... که خود مهرباب او را به خانه میرساند.

کار جدید از یک طرف ومحبتهای گاه وبیگاهه دلیل مهرباب از طرفی دیگر... باعث شده بود که مهرگان هم احساس امنیت وارامش کند ودیگر از ان افسردگی سابق خبری نبود. فقط گاهی اوقات دلش میگرفت ومهرباب هم از رفتارش میفهمید وبه نحوی با شیطنت هایش درصدد رفع ان برمیامد.

شش ماهی میشد که در کنار هم مشغول بودند... اواخر تابستان بود. در یکی از شبها که هر دو خسته از کاربرگشته بودند و مشغول خوردن چای بعد از شام بودند... مهرباب در حال وهوای خودش بود و با کنترل تلویزیون بازی میکرد و بیخود کانال عوض میکرد....

مادربزرگ رو به مهرگان کرد و گفت: دخترم... امروز خانمی به من تلفن زد و از من خواست که با تو صحبت کنم... که اگر موافق هستی برای خواستگاری بیایند.

از کلمه خواستگاری گوش های مهرباب تیز شد و با چهره ای عصبانی به مهرگان نگریست. مهرگان هم از دیدن قیافه او انقدر ترسیده بود که هر لحظه منتظر طوفانی بود. و نتوانست جوابی به مادربزرگ دهد.

مادربزرگ: دخترم نظرت چیه؟ میخوای با اونها آشنا بشی؟

مهرگان: مادربزرگ... شما به گردن من حق دارید... و صاحب اختیار منید... اما خواهشاً! این موضوعو دیگه مطرح نکنید.

مادربزرگ: چرا دخترم... تو هنوز جوونی و باید برای خودت زندگی جدید تشکیل بدی.

مهرگان: انقدر از زندگی مشترک ضربه خوردم که دیگه اعتقادی به اون ندارم... و دیگه اینکه نمیتونم به هیچ مردی اعتماد کنم.

مادربزرگ: همیشه خوب و بد وجود داره. چراهمه را به یک چوب میکشی؟ اگر مردی خیانت کرده دلیل نمیشه که همه مردها ی دنیا خیانت کارند.

مهرگان: شما عزیز منید. اما باور کنید که هنوز از لحاظ روحی در وضعیتی نیستم که خودمو در گیر احساسی جدید کنم.

مهرباب همانطور ساکت و عصبی به حرفهای مهرگان گوش میداد.

مهرگان همانطور که مادربزرگ صحبت میکرد بیصدا اشک میریخت. سایه ای را بالای سرش حس کرد. مهرباب بود... مثل همیشه نقش تکیه گاه را میخواست ایفا کند. جعبه دستمال کاغذی را به طرف مهرگان گرفت و گفت:

بلند شو بریم... تو باغ کمی قدم بزن. حال وهوات عوض میشه.

مهرگان دیگر اموخته بود که وقتی مهرباب از عصبانیت رو به انفجار است سکوت کند و به خواسته اش عمل کند... به همین خاطر بی چون و چرا بلند شد و بطرف باغ رفت.

مهرباب در کنار مهرگان شروع به قدم زدن کرد.

مہراب: حرف بزن تا خالی شی.

ولی مہرگان همچنان سکوت کرده بوداشک میریخت. وچشم بر زمین دوخته بود.

مہراب: تو دلت چی میگذره؟..... گذشته رو به گذشته بسپار....اگه حرف نرنی ذره ذره تو دلت پر میشه و سراسر دلت رو میگیره و.... حتی راه نفس کشدن رو هم ازت سلب میکنه. الان نزدیک به یکساله از اون ماجرا میگذره..... اما تو هیچوقت راجع بهش صحبت نکردی.... اگه منو محرم میدونی قفل سکوتت رو بشکن و بگذار سبک بشی.....

وقتیکه مہراب بازهم با سکوت مہرگان مواجه شد گفت: میخوای با یکی از دوستانم که روانکاو صحبت کنم تا با اون حرف بزنی؟

مہرگان سرش را به علامت نفی تکان داد.

مہراب: پس .. بامن صحبت کن.

مہرگان نمیدانست از کجا شروع کند.... ایا درست بود که از مکنونات قلبیش با مہراب سخن بگوید و مخصوصاً "زندگی با فؤاد".

مہرگان بین گفتن و نگفتن با خودش درگیر بود که ناگهان مہراب او را به بطرف خود برگرداند و دستش را دردو طرف شانہ او نهاد و چند بار او را تکان داد و گفت: مہرگان خواهش میکنم... چرا از زجر دادن خودت لذت میبری؟؟؟

مہرگان در میان گریه متعجب به حرکت مہراب مینگریست. در یک لحظه مہراب او را در اغوش کشید و با دست پشتش را نوازش کرد و همچنان در گوشش گفت: مہرگان... نمیتونم ببینم که خودتو زجرکش میکنی. چشمتا به اندازه کتابی حرف در درون خودش داره.

مہراب هم بیصدا اشک میریخت. مہرگان را از خود جدا کرد و در چشمانش نگریست و گفت: باور کن... نمیتونم عذاب روحیت رو ببینم.

مہرگان اشکهایش را پاک کرد و گفت: چه تضمینی وجود داره که بعد از شنیدن حرفام... نظرتون نسبت بمن عوض نشه؟!!!!!!

مہراب: قول میدم... البته اگه قولم برات ارزشی داشته باشه!!!!!!

مہرگان: حالا که فؤاد بین ما نیست.... که سخنانم رو تأیید یا تکذیب کنه.... اما.... به همون خدایی که توبدترین لحظات هم فراموشم نکرد قسم، هیچ چیزی خلاف وقایع نمیگم و نمیخوام فؤاد را بد جلوه بدم.

میترسم.... حتی از بازگو کردنش هم میترسم.

راستش شما از خیلی مسائل زندگییم خبردارین. پدرم مرد مستبد و خودرایی بود و درست یا غلط همگی باید از اون اطاعت میکردیم. با قبول شدن در دانشگاه... راه خروجی برای من بوجود اومد که البته با مشکلات فراوان تونستم ادامه تحصیل بدم.

پدرم کلا "باهر چیزی که خودش پیشنهادش را نداده باشه... مخالفه... حتی اگر ان موضوع درست باشه. شاید باور نکنین... ولی من هرگز هیچ محبتی از پدرمو بخاطر ندارم. تنها تصاویری که از اوش بیاد دارم... صدای داد و بیدادهاش هستش.

فؤاد زمانیکه بر سر راهم قرار گرفت.... با محبتهاش به من فهموند که همه مردها بد نیستند. ولی اشتباه من اونجا بود که گول اعتقاد و ایمانش رو خوردم. من چون خودم انسان معتقدی بودم... در زندگی نیز همیشه از خدا میخواستم که نیمه گمشدم انسان خدا شناسی باشه... نه اینکه خشک مقدس باشه. ولی خداوند را در هر لحظه از زندگیش قرار بده و نماز را بجای بیاره و لب به مسکرات نزنه و..... من احمق همه اینا رو در فؤاد یافته بودم.

اما.... اشتباهم..... سادگی.... بود. و نگذاشت که به آینده فکر کنم و مانند هر دختر دیگه ای که عشقشون رو شاهزاده ای سوار بر اسب سفید میبینن... من هم در فؤاد غرق شدم و اونو ناجی خودم از چنگال پدرم دیدم.

منو فؤاد... دوهفته بعد از اشناییمون برای اینکه دچار گناه نشیم بین خودمان صیغه محرمیت خوندم... اما اون صیغه باعث شد که بعد از مدتی پا رو فراتر بگذاریم... واز وجود هم سیراب بشیم. اما نگران نبودم... چون میدونستم فؤاد هیچ زمان منو رها نمیکنه. اما زمانیکه فؤاد از جانب مادرش دلسرد شد به راحتی بمن گفت که میخواد همه چیزو به هم بزنه و دوست نداره که دیگر رابطه ای باهم داشته باشیم. اما پای ابرویم در بین بود. درست بود که اتفاق خاصی بین ما نیفتاده بود... اما دلم نمیخواست خودمو به آغوش مرد دیگه ای بندازم و ادعای پاک بودن کنم. از من اصرار واز اون امتناع. کارمون بجایی رسید که فؤاد دستش بر روم بلند شد..... بعد از اون ماجرا فهمیدم که در انتخابم اشتباه کردم.... اما..... چه میشد کرد... من همه چیزمو باخته بودم و باید با اصرار هم که شده کاری میکردم که منو به عقد خودش دربیاره... از طرفی هم از ته دل بهش وابسته شده بودم. عشق چشمامو کور کرده بود.

ابتدا خواستم دور ازدواج رو خط بکشم وتارک دنیا بشم... اما دیری نپایید که فهمیدم نمیتونم بدون اون زندگی کنم. نمیتونستم تصور کنم... منی که این روابط تو اعتقاداتم نبود وخط رو همه چیزکشیدم... حالا فقط به جرم عاشقی باید تاوان پس میداد.

شاید اگر قبل از فؤاد تجربه های دیگه ای داشتم اینقدر دچار عذاب روحی نمیشدم اما فؤاد اولین مرد زندگی من بود.

سرتون را درد نیارم. نمیدونم چیشد که به یکباره از این رو به ان رو شد ودر برابر مادرش قد علم کرد. من هم فقط از خدا میخواستم که کاری کنه منو به عقد ش دربیاره.

بعدش مهم نبود. میدونستم ادمی که به این راحتی دست رو ی من بلند میکنه... بازهم چنین کاری خواهد کرد. شاید اگر محرم نمیشدیم.. من هیچگاه راضی به ازدواج با چنین مردی نمیشدم.

بعد از خوندن خطبه عقد وطرده شدن از هر دو خانواده... فؤاد دوباره همون فؤاد مهربان شده بودکه البته عمر این خوشبختی طولانی نبود وبعد از بچه دار شدن ما به وضوح رفتارش تغییر کرد.

ما حتی بر سر نماز خوندنش هم مشکل داشتیم... وقتی برای نماز صبح بیدارش میکردم... فحش وناسزا تحویل میداد. بعد مدتی من هم ناامید شدم و اونو بخدا سپردم.

وقتی اولین بار بخاطر پریسان دست روی من بلند کرد.. فهمیدم که چقدر زود قافیه رو باختم. تمام تلاشم رو هم کردم که زندگیمو... شوهرمو نجات بدم... اما... متأسفانه نشد.

من از درون خرد شدم. از پدرم متنفرم... از خیانت فؤاد... از عشق متنفرم ومیترسم از اینکه قلبم برای کسی شروع به تپیدن کنه ودوباره قلبم بشکونه.

دیگه توان بند زدن شکسته ها رو ندارم. قداست عشق برام از بین رفته و به چیزی منفور تبدیل شده. حالا میفهمید چرا مغمومم؟؟ هیچ چیز از ته دل خوشحالم نمیکنه. همیشه دوست دارم در گوشه ای بشینم وبه یک نقطه خیره بشم... بدون دغدغه ی فکری.

سکوت رو برهر چیز ترجیح میدم واز مکانهای شلوغ گریزانم. دیگه نمیتونم به محبت کسی اعتماد کنم چون مطمئنا" در پس اون چیزی نهفته اس که بمن آسیب می رسونه.

من ساده بودم وفکر میکردم که عشق شیرین و فرهاد در دنیای امروزی ما مصداق پیدا می کنه... ولی نمی دونستم که عشق این دوره سرگرمی بیش نیست که عده ای وقتشون رو بگذرونند وقتی خسته شدند بدنبال رنگ و بوی دیگه ای برزند.

حالا بمن حق می دهید بدبین باشم؟

مهراب نگاه عمیقی به او کرد و گفت: ایا باور داری که همه انسانها بد نیستند...

مهرگان: بله. اما از بد حادثه... هر دو مرد زندگی یعنی پدر و شوهرم بد از اب درآمدند.

مهراب: باور کن مردانی هم هستند که این خیانت را از همسرانشون دیده اند. پس در انصورت مردها هم

باید بگویند که هیچ زنی پاک نیست. تو بعنوان یک زن... اینو میپذیری؟؟؟

مهرگان: ولی تعدادشون کمتر از مردهاست کمتر زنی پیدا میشه که به شوهرش خیانت کنه... مگر اینکه

مشکل خاصی داشته باشه!!!!!!

مهراب: این توجیه. واز لحاظ منطقی قابل قبول نیست. خیانت... خیانتته. و فرقی نمیکنه دلیلش چی باشه.

پس اگر اینطور بود تو هم باید به فؤاد خیانت میکردی

مهرگان: نه. هرگز. استغفرالله.

مهراب: پس اگر جوابی نداری حرفم را میپذیری که خیانت به جنسیت ربطی نداره. همیشه مطلقاً" گفت که

همه مردها بد ویا همه زنها خوب هستن.

مهرگان جوابی نداشت و سکوت کرد.

مهراب دوباره دستانش را دو طرف شانه های مهرگان گذاشت و گفت: حالا که دریچه قلبت باز کردی

و بمن اعتماد کردی... قول بده اون خاطرات رو از ذهنت بیرون کنی و قلبتو صاف و زلال کنی. از کجا

معلوم... شاید فؤاد خدایا مرز هم وسیله ای بود برای رسیدن تو به کمال.

کینه و نفرت رو از خودت دور کن تا انوار الهی در ونتو صیقل بده و سبکبار بشی. ضمناً" فؤاد قبل

از ازدواج با تو بیشتر این حرفها رو با من در میون گذاشته بود. و مطمئن باش همه حرفهات را همین جا

زیر پام دفن کردم و هیچگاه بر زبان نخواهم آورد.

مهرگان: ممنون که شنونده ی خوبی بودید. حرفهای بیست و چهار سال زندگی بر دلم تلنبار شده بود. احساس

سبکی میکنم.

مهراب: دیگه نمیخوام منشی مخصوصم رو ناراحت و غمگین ببینم.... چون روحیه تو در من هم اثر

میگذاره.

الحق که جوان در اینه ببند و پیر در خشت خام. مادر بزرگ فکر همه جا را کرده بود که بین ما محرمیت

خوند.... والا با این حال خراب تو... و دلداریهای ناخوداگاه من... ممکن بود دچار گناه بشیم.

مہرگان معنی نگاہ ہا وحرکات مہرابو نمیفہمید کہ ناگہان دوبارہ او را در اغوش کشید ودر گوشش گفت:هیچ وقت گریہ نکن.نمیتونم تحمل کنم.

وبا ناباوری از او جدا شد وبطرف عمارت دوید.

ان شب مہرگان با خاطری سبک بہ خواب رفت وصبح ہم با روحیہ ای عالی از خواب بیدار شد.طبق معمول بعد از خوردن صبحانہ نزد مادر بزرگ بہ طبقہ پایین رفت.

مادر بزرگ با لبخندی بہ او نگریست وگفت:فکر میکردم نوحہ ام فقط جراح زنانہ...نمیدونستم کہ جراح قلب و احساس ہم ہست.

مہرگان با تعجب از حرف مادر بزرگ گفت:چطور مگہ؟؟!!!!!!

مادر بزرگ:میبینم کہ از دیشب خیلی بہتر شدی.خدارو شکر.

ضمناً"مہراب ہم با روحیہ ای عالی بیدار شد واز خونہ رفت.

مہرگان:چی بگم...فقط..کمی براش درد دل کردم.

مادر بزرگ:وچی گفتی کہ کہ اینقدر شاد بود؟؟!!!!!!

مہرگان:نمیدونم؟

مادر بزرگ:من میدونم.من دیشب با حرفم...فقط میخواستم از احساس مہراب بہ تو مطلع بشم.تو چطور

متوجہ نشدہ بودی کہ رفتار مہراب تغییر کردہ؟

_چہ تغییری؟؟

_دخترم من دیشب بہ دروغ گفتم کہ برات خواستگار پیدا شدہ...متوجہ قیافہ غضبناک مہراب نشدی؟

میخواست ادم ندیدہ رو خفہ کنہ.و وقتی از جواب منفی تو دلش اروم گرفت...خندہ برلباش ہویدا شد.حالا

فہمیدی؟

_خب...این چہ ربطی بمن دارہ؟

_من مطمئنم کہ ثانیہ شماری میکنہ تا سالگرد فؤاد بگذرہ.

_کہ چی بشہ؟

_واقعا" نمیفہمی...یا خودتو بہ کوچہ علی چب میزنی؟؟!!!!

_منظورتون چیہ؟بخدا گیج شدم؟

_من فکر میکنم کہ مہراب نیمہ گمشدہ اش رو در وجود تو پیدا کردہ.

با دهانی باز به مادر بزرگ نگاه کرد که گفت: نظرت چیه؟
 _ شما اشتباه متوجه شدید... پس چرا بمن چیزی نگفته؟ ضمناً اون همیشه بمن میگه تو جای خواهرمی.
 _ میفهمی. مطمئنم به زودی میفهمی. انشالله که حدسم درست باشه.. تا حالا دخترم بودی.. از حالا به بعد
 هم عروسم میشی و خیالم از بابت هر دوی شما راحت میشه.
 _ اشتباه میکنید.

_ مبینم که چجوری از جایگاه خواهری به همسری ارتقا پیدا میکنی. مطمئن باش که مهرباب لیاقت اینو
 داره که بهش اعتماد کنی و عمریو در کنارش بخوبی سپری کنی. چون هر دوی شما زخم خورده یک
 تقدیرید و میتونید مرهم خوبی برای همدیگه باشید.
 مهرگان با افکاری مغشوش به سر کار رفت. وقتیکه مهرباب وارد مطب شد تمام حرکاتش را زیر نظر
 گرفت.. مهرباب همیشگی بود. چیز عجیبی ندید.
 آخرین مریض که از مطب خارج شد... مهرباب از سبد گل زیبایی که یکی از بیماران برایش آورده
 بود... شاخه رز قرمزی جدا کرد و بطرف مهرگان گرفت و گفت: تقدیم به شما.

_ در چه بابت؟!!!

_ مگر حتماً باید مناسبتی باشه تا کسی به کسی گل بده.؟؟؟
 _ صد درصد.

_ فقط دلم خواست. اگر نمیخواهی گلمو پس بده.؟؟
 مثل بچه ها شده بود. مهرگان خندید و گفت: باشه. قهر نکنین. ممنون. بابت این شاخه گل زیبا سرورم.
 مهرباب از حرفش خندید و بطرف مهرگان برگشت و گفت: بریم شام رو بیرون بخوریم؟؟؟ امشب خیلی
 خوشحالم.

_ ولی من خستم.

_ شادی درونیم رو خراب نکن.

مهرگان مجبور شد که بپذیرد.

روزها همچنان میگذشتند و پاییز برگ ریزان هم از راه رسید. اواخر پاییز بود و برای مهرگان یادآور
 روزهای سخت.

بی حوصله به کارهای مطب رسیدگی میکرد. دیگر بیماری نبود. مهرگان هم مشغول مرتب کردن وسایل

روی میزش بود. مهرباب از اتاقش خارج شد و گفت: بریم؟

_ الان حاضر می‌شم.

_ چرا اینقدر بی حوصله ای؟

_ نمیدونم. شاید بخاطر پاییزه.

_ شام بریم بیرون. منم دوست ندارم برم خونه.

_ نه بابا. خوب می‌شم. شما هم خسته اید و می‌خواهید استراحت کنید.

مهرباب باخنده گفت: حالا کارت بجایی رسیده که رو حرف من... حرف میاری؟!!! ای ... روزگار.

مهرگان نگاهی به صورت خندان مهرباب انداخت و گفت: من جسارت نکردم. هر جور شما بخواهید.

_ ایول دختر خوب... چی میشد ضایع نمیکردی واز اولش بله رو میدادی؟!

_ ببخشید.

_ باشه. از گناهت گذشتم.

راستی... تا یادم نرفته آخر هفته جشن ازدواج یکی از دوستانه. همه بچه ها باهمسراشون میان. منم تنها

بودم... گفتم اگه میشه همراهیم کنی.

_ حالا تا آخر هفته بینم چی میشه تازه من کسیو نمیشناسم.

_ نه. حتما" باید بیای. مهم منم که باهاتم .. نه اونایی که تو جشن هستن. درسته؟

من تنهایی بین اونهمه مرغ و خروس حوصلم سر میره.. دلم میشکند تنهایی. تو دلت میاد من غصه

بخورم.

_ چشم. امر دیگه ایی باشه؟

با شیطنت به او نگاه کرد و گفت: لطف کن برو بیرون تا برق رو خاموش کنم.. تو باعث وسوسه های

شیطانی میشی.

مهرگان با تعجب گفت: وسوسه چی؟

مهرباب حرف او را نشنیده گرفت و گفت: دکمه اسانسور رو بزن تا بالا بیاد.

پس از خوردن شام بخانه رفتند. در حین پیاده شدن از اتومبیل مهرباب رو به مهرگان کرد و گفت: یادم

رفت... تو لباس مجلسی داری برای جشن؟؟

_ نه.

_ فردا بعد از کار میریم خرید. منم لباس ندارم. پس لطف کن ... فردا مریض تلفنی قبول نکن.
 در دل مهرگان چیزی بالا و پایین میشد. شاید بخاطر حرفهایی بود که چند ماه پیش مادر بزرگ گفته بود.
 حدود ساعت شش از مطب خارج شدند. یک خوشحالی زائدالوصفی در درون هر دو موج میزد.
 چشمانشان میخندید. مهرباب در کنار یکی از مراکز خرید توقف کرد.
 مهرباب برخلاف خیلی از مردها که حوصله خرید و این برنامه ها را نداشتند ... با صبر و حوصله تک
 تک مغازه ها را از نظر میگذراند.

مهرگان میدانست که او چه اخلاقی دارد. اکثر لباسها یا از بالا تنه مشکل داشتند و یا از پایین برای لباس
 پارچه کم آمده بود. بعد از کلی گشتن بالاخره لباسی چشم مهرگان را گرفت. منتظر بود که مهرباب هم نظر
 دهد... اما او حواسش نبود.

مهرگان: این چگونه؟

_ نا سلامتی تو میخوای بپوشی... از من نظر میخوای؟

_ نظر شما هم برام مهمه.

_ خب.. بریم فروش کن.

یک پیراهن راسته با استین کوتاه و یقه بسته. یک طرح کاملاً "کلاسیک". البته روی لباس کار شده بود. کیف
 و کفش هم رنگ لباس هم در کنار مانکن قرار داشت.

داخل فروشگاه شدند و مهرباب از فروشنده خواست تا آن لباس را برای مهرگان بیاورد. فروشنده از آنها
 پرسید که متعلقات لباس را هم میخواهند... که مهرباب سریعاً "جواب مثبت داد. و با پرسیدن شماره پای
 مهرگان کفش را هم به همراه لباس به او داد.

پس از چند دقیقه که مهرگان در اتاق پرو بود ... چند ضربه بدر خورد.

مهرباب: اندازه بود؟

_ صبر کنید!!!! الان در را باز میکنم. و به سرعت کفش را هم پوشید. خودش را در آینه نگاه کرد. باورش

نمیشد که خودش است. بسرعت شال را بر سرش گذاشت و در را گشود.

مهرباب پشتش به او بود و صدای در بسمت مهرگان برگشت. نگاه خریدارانه ای به او انداخت

و گفت: بچرخ!

مهرگان هم مثل بچه ها دور خودش چرخید.

مهراب: انگار قالب تن تو دوختن.

ناگهان فاصله اش را با مهرگان کم کرد. در یک لحظه شال را از سر مهرگان برداشت و گفت: چه امشب... چه فردا شب. بالاخره که موهاتو میدیدم. وبا این حرف گیره پشت سر مهرگان را باز کرد و موهایش در دو طرف شانه اویزان شد.

_حالا مثل ملکه ها شدی. فقط یک تاج کم داری.

مهرگان از توصیفش هم خوشش امد وهم خنده اش گرفت.

_با اجازه. ودست در موهای مهرگان کرد وگفت: مدل شلوغ و وحشی بیشتر به چشمای سبزت میاید. اگر ناراحت نمیشی... من اینجوری میپسندم.

و در کمال تعجب رو به مهرگان گفت: مبارکه. لباسهاتو بپوش. واز انجا دور شد.

مهرگان لباسهایش را پوشید و درب اتاق پرو را باز کرد. مهراب به او نزدیک شد ولباس را از او گرفت و به فروشنده داد وگفت: لطفا: این لباس را به همراه ضمانتشم ببینید.

_همسرتون یکی از بروزترین لباسها رو انتخاب کردن.. مشخصه که مدلهای جدیدو دنبال میکنند. وبا این حرف نگاهی به مهرگان انداخت.

مهراب با عصبانیت نگاهی به چشم های چشم چران فروشنده انداخت ورو به مهرگان گفت: تو برو. من هم میام.

وقتی از مغازه خارج شد بطرف مهرگان رفت گفت: چرا برای فروشنده لبخند زدی؟؟؟

_منظورتون چیه؟

_با من هستی از این ادا و اطوارها در نیار. حوصله زد و خورد ندارم.

_فکر نمیکنم که کاری کرده باشم ... که مستحق این اتهام باشم.

مهراب بی حرف نگاه خشمگینی به مهرگان انداخت و به فروشگاه دیگری وارد شد که فقط مخصوص لباس مردانه بود.

چند دست کت وشلوار انتخاب کرد واز مهرگان هم نظر خواست که اصلا" نظری نداد. شادیش فروکش کرده بود. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. از اینکه نا خواسته به او تهمت زده شده بود ناراحت بود.

مهراب هر کدام را میپوشید یکبار بیرون می امد واز مهرگان نظرش را میپرسید... اما با بی توجهی مهرگان مواجه میشد.

در حال پوشیدن آخرین لباس بود که مهرگان را صدا زد. مهرگان هم دم در اتاق پرو ایستاد که در ناگهان باز شد و مهرباب او را بداخل کشید و گفت: مهرگان... خواهشاً! خم نکن. و ناراحت نباش. تو مقصر نبودى. من بى جهت غیرتى شدم. دست خودم نبود. منو ببخش و این روز خوبو خراب نکن.

_ اشکالی نداره.

وبا تمسخر به او گفت: شما رئیس منید و حق دارید هر رفتاری بکنید.

ناگهان دست مهرگان را کشید و گفت: تو چشمام نگاه کن. من فقط برای تو یک رئیسم؟

مهرگان نمیتوانست در چشمان مهرباب نگاه کند.

مهرباب چانه اش را با دست دیگرش بلند کرد و فشار داد و گفت: یعنی واقعا! منو به چشم رئیسست میبینی؟

مهرگان بوضوح در چشمانش ناراحتی را خواند و با بدجنسی تمام گفت: ویک دوست خوب.

مهرباب دستش را از روی چانه و دست مهرگان کشید و گفت: من بگو که رو دیوار چه کسی یادگاری مینویسم.

مهرباب: برو.... بیرون.

وقتی لباسهایش را پوشید عصبانیتش کمتر شد بود و گفت: حالا.... بعنوان یک دوست بگو... کدومیک بهتر بود تا بگیرم.

هر دو بر یک لباس نظر مثبت دادند.

مهرگان: بابت لباس ممنونم. لطف کنید و از حقوقم کسر کنید.

مهرباب نگاهی از سر خشم به مهرگان انداخت... اما سعی کرد که انرا کنترل کند و نفس بلندی کشید و گفت: از حقوقت کسر نمیکنم... میگذارم پای حسابهای قبلیت... تا یکجا پرداخت کنی.

مهرگان از ترس دیگر چیزی نگفت.

مهرباب به سمت رستورانی که در آن مرکز خرید بود رفت و مهرگان نیز بناچار بدنبالش روان شد.

وقتی پیشخدمت منوی غذا را بدست او داد.. با حالتی مغموم به مهرگان گفت: چی میل داری؟

_ فرقی نمیکنه.

خودش سفارش غذا داد و بعد هم برای شستن دستش برخاست. وقتی برگشت صورتش هنوز خیس بود و داشت با دستمال کاغذی انرا خشک میکرد.

_ تو نمیخوای بری؟

_ چرا. میرم.

رفتارها یش برای مهرگان عجیب شده بود. ایا میشود پزشکی تحصیلکرده و متمدن .. بخواهد مانند جوانهای کوچه و بازار بخاطر دختری زدوخورد کند. بعد هم با خود گفت: غیرتی بودن ربطی به تحصیلات ندارد. مرد ایرانی است و غیرتش.

مهرگان دستش را شست و ابی به صورتش زد تا شاید کمی از خستگی کم شود و بطرف میز غذا رفت. مهرباب سرش بر روی میز بود. با نزدیک شدن مهرگان سرش را بلند کرد و لبخندی به او زد. دوگانگی رفتارهایش مهرگان را کلافه کرده بود. وقتی غذا را آوردند... در سکوت کامل همه را خورد. انگار زمانی که عصبی بود .. اشتهايش هم بیشتر میشد.

بازهم وقتیکه به خانه بازگشتند مادر بزرگ خواب بود. خوشبختانه فردا پنجشنبه بود و مطب تعطیل. مهرگان از فکر اینکه فردا میتواند بدون دغدغه بخوابد نفس راحتی کشید. دیگر از شادی بعد از ظهر در وجودش خبری نبود. به مهرباب شب بخیر گفت و بسمت طبقه بالا رفت. هنوز به انتهای پله نرسیده بود که ناگهان در آن تاریکی دستش کشیده شد. میخواست فریاد بکشد که دستی بر روی دهانش قرار گرفت.

_ مهربابم..... نترس.

دیگر فاصله ای بین آنها نبود. مهرباب هنوز دست مهرگان را در دست داشت و او را به طرف خود کشید و در گوشش گفت: بابت امروز ازت معذرت میخوام. نمیتونستم ببینم کسی به ناموسم نگاه بد بکنه. نمیخوام با ناراحتی بخوابی و منو با عذاب وجدان رها کنی.

_ خواهش میکنم. من ناراحت نیستم. مطمئن باشین وبا وجدانی اسوده استراحت کنین.

دست مهرگان را رها کرد گفت: اینقدر از من فاصله نگیر... من لایق این همه سردی نیستم.

و بسرعت از پله ها پایین رفت و دوباره مهرگان را با علامت سؤالهای فراوان رها کرد.

مهرگان همانطور که برای خواب آماده میشد باخود در گفتگو بود: چرا احساس دختر بچه هایی را دارم که تازه عاشق شده اند.؟ اگر مهرباب دوستم دارد .. چرا بیان نمیکند.؟ تا کی میخواهد به این رفتارهایش ادامه دهد.؟

مگر من علم غیب دارم که از اسرار درونش مطلع باشم. اگر برایش تا این اندازه مهمم ... چرا ناراحتم

میکنند.؟

مهرگان با این افکار به خواب رفت و صبح با صدای زنگ گوشی از خواب برخاست. اس ام اس بود. با همان چشمان نیمه باز پیام را خواند: سلام . صبح بخیر. میخواستم بگم خوب استراحت کن که شب خسته نشی. منم خوابم. واسه نهارم بیا پایین. مادر بزرگ منتظرته. بای بای!

مهرگان با تعجب به پیام نگاه کرد و با یه لبخند دوباره سرش را روی بالش گذاشت و پتو را هم روی سرش کشید.

مهراب با سروصدای زیاد بالای سر مهرگان ایستاده بود و حرف میزد.

_ پاشو تنبل... لنگ ظهره..... گفتم بخواب... نگفتم که به خواب اصحاب کهف بری!.

مهرگان با موهای پریشان سرش را بلند کرد و گفت: مگه ساعت چنده؟

مهراب: سلام..... ظهرت بخیر.

_ بیخشید . سلام.

_ دختر تو چقدر مگه خسته بودی؟ مگه من ازت بیگاری میکشم؟

_ متوجه گذشت زمان نبودم.

مهراب خندید و به طرف پنجره رفت . پرده را کنار کشید و پنجره را هم باز کرد.

_ بیندش..... خیلی سرده.

_ بازش کردم تا سرما باعث بشه که از رختخواب دل بکنی. چیزای بهتری هم برای دل بستن وجود داره.

مهرگان با چشمان بسته روی تخت نشست بود... وانقدر گیج خواب بود که منظور مهراب را نفهمید.

مهراب به لبه پنجره تکیه داده بود و به مهرگان نگاه میکرد.

مهرگان از سرما پتو را تا زیر گلویش بالا کشیده بود و نشست، در خواب بود.

مهراب به تخت نزدیک شد و با یک حرکت پتو را از او جدا کرد. اما با دیدن صحنه ای که جلوی او بود و واچ مانده بود. مهرگان با یک شلوارک کوتاه و یک تاب بندی دور گردنی روبرویش بود.

اینکار باعث شد مهرگان کلا "خواب از سرش برود. نزدیکترین چیزی که کنارش بود را در بغل گرفت... یعنی بالش کناری. از خجالت رو به اب شدن بود.

مهراب خنده ی شیطنت امیزی کرد و گفت: من میرم. تو هم زودتر بیا. چون خیلی گشمنه. و با این حرف از اتاق خارج شد.

مهرگان بسرعت از تخت پایین آمد. درب اتاق را بست و بسمت دستشویی اتاقش رفت.

لباس مناسب پوشید. موهایش را در پشت سرش بست و بسمت راه پله رفت.

باگفتن سلام بلندی به مادر بزرگ نزدیک شد و صورتش را بوسید.

«بخشید. واقعا» نمیدونستم این همه از وقت نهار گذشته.

مادر بزرگ با دیدن او برای اولین بار بدون شال و روسری لبخندی زد و گفت: دخترم. سنی از من

گذشته. زود ضعف بسراغم میاد. مجبور شدم نهارمو بخورم. شما دو تا جوونا هم برید وبا هم نهار

بخورید. زری غذاتونو گرم نگه داشته.

مهرگان با تشکر بلند بالایی بسمت اشپزخانه براه افتاد و مهرباب هم پشت سرش آمد. مشغول کشیدن غذا

شد. مهرباب هم پشت میز نشسته بود و در یک دست قاشق و در دست دیگر چنگال داشت. انگار آماده حمله

بود. از حرکتش لبخندی پنهان بر لبان مهرگان نشست.

مهرگان غذا را بر روی میز و در جلوی مهرباب قرار داد و کمی هم برای خود کشید. عاشق قورمه سبزی

بود. طبق معمول مهرباب باز هم با اشتها مشغول خوردن بود. انقدر که اگر کسی کنارش مینشست و لع

خوردنش زیاد میشد.

جالب اینجا بود که هر چه میخورد تاثیری در هیکل مردانه اش نداشت و چاق نمیشد.

مهرباب .. لبخند روی لبان مهرگان را دید و گفت: واسه خودت جک تعریف میکنی وبا خودت میخندی؟!

«آخه طوری غذا میخورین که انگار از قحطی اومدین.

با چنگال بسمت مهرگان اشاره کرد گفت: حالا کارت بجایی رسیده که منو مسخره میکنی؟ میدونم چه

بلایی سرت بیارم. دوباره مشغول خوردن شد.

مهرگان بعد از غذا ظرفها را جمع کرد و مشغول شستن شد. مهرباب در کنارش به سینک تکیه داد و شستن

ظرفها را تماشا میکرد.

«بعد از این کاری داری؟؟؟»

«نه.... کاری ندارم تا غروب که برای رفتن آماده بشم.

«کارت تموم شد... دو تا چایی قند پهلو بریز تا با هم بخوریم ویه فیلم توپ ببینم. جدیده. از اون اکشن ها که

هر دومون دوست داریم.

مهرگان نگاهی بهش کرد و گفت: همینجا بیکار ایستادید و حاضر نیستین یه چایی بریزین. چقدر شما مردا

تنبلین؟

مهراب خندید وگفت: منو باش. یه روز میخواستم درمست در معیت خانواده باشم واز مصاحبت من لذت ببری حالا بابت یه استکان ناقابل چایی سرم منت میزاری.

_ خدارو شکر معنی در معیت بودن رو هم فهمیدیم. باشه شما بفرمایین براتون چای میارم. امر دیگه؟

حالت بچه لوسها را بخود گرفت وگفت: کمه... بازم میخوام.

_ بگید تا آماده میکنم.

_ از اون کیکهای شکلاتی که اونشب پخته بودی هوس کردم.

_ باشه... دیگه؟

_ دیگه... هیچی. تا تو مشغول آماده کردن هستی منم برم نمازم رو بخونم.

_ شما تشریف ببرین... مثل اینکه امروز شما کلا "از صبح تا شب مهمونید!!!!!!!"

خندید وگفت: ای قربون دهنتم..... منظورم همین بود.... پس سعی کن از مهمون خوب پذیرایی کنی.

_ چشم.

درست کردن کیک شکلاتی برای مهرگان کار زیادی نداشت. بسرعت مواد را آماده کرد ومایه کیک را

در کیک پز ریخت. زودتر از فر عمل میکرد. خودش هم رفت تا نمازش را بخواند. وقتی برگشت میوه

وچای را در سینی گذاشت وبطرف اتاق مهراب رفت.

موقع فیلم دیدن دوست نداشت در اتاق نشیمن باشد. میگفت من فیلم را با صدای بلند دوست دارم... ممکن

است مادر بزرگ حوصله نداشته باشد. تازه فیلمهای من که بدرد او نمیخورد.

لپ تاپش روشن بود و خودش هم بر روی تخت یکنفره اش دراز کشیده بود و دستش را بر روی چشمانش

گذاشته بود.

مهرگان با دستان پر وارد شد. با پا ضربه ای به در زد. در باز بود اما نمیخواست بی اجازه وارد شود.

مهراب با دیدن او بلند شد و با لبخند روی تخت نشست. مهرگان هم خم شد تا چای را به او تعارف کند که

دسته نازکی از موهایش به طرف جلو سرازیر شد... ولی خوشبختانه به استکانها نخورد.

مهراب نگاهی به چشمان مهرگان که حالا روبرویش بود انداخت و مویش را بر روی شانه اش برگرداند

و با لبخندی گفت: ممنون. زحمت کشیدی.

و بجای چای کل سینی را از دستش گرفت و با لذت به شرمی که در چهره اش بود نگرست و گفت: پس کیکت کو؟؟!!

_بخشید!... منکه از کیک پز سریعتر نیستم.... مشغول پختنه..... تا نیم ساعت دیگه امادس.

_پس بیا به مقدار از فیلمو نگاه کنیم تا اونم از راه برسه.

لپ تاپ را روی میز کنار تخت گذاشت و مانیتورش را بسمت تخت تنظیم کرد.

_بیا رو تخت بشینیم.

مهرگان هم رفت و در کنار او به دیوار پشت تکیه داد. مثل بچه ها پاهایشان را دراز کرده بودند.

مهراب سینی را روی پای مهرگان گذاشت و چای را برداشت.

مهرگان متعجب از کارهای این بشر بود. چه زود پسر خاله میشه!!

مهراب بعد از چای نگاهی به مهرگان که حالا در کنارش نشسته بود و شان هایشان بهم میخورد انداخت

و گفت: میشه برام میوه پوست بکنی؟؟؟

مهرگان از نگاه مظلوم و کودکانه مهراب لبخندی زد و گفت: حتما."

فیلم انقدر هیجان داشت که در هر صحنه ای مهراب هم با بازیگر فیلم رفلکس نشان میداد. همانطور که

در عمق فیلم بود.. دانه دانه میوه ها را هم میخورد.

نیمی از فیلم گذشته بود که ناگهان مثل ادمی که چیزی را بیاد آورده است برگشت و گفت: کیکت رو

فراموش کردی؟؟!!

_نه. حواسم بود. نگران نباشین.

مهرگان به اشپزخانه رفت و کیک را چک کرد. آماده بود. کیک پز را خاموش کرد و درش را باز گذاشت

تا سریعتر خنک شود و راحتتر از ظرف جدا شود.

به اتاق برگشت و استکانهای خالی چای را برداشت. میخواست به اشپزخانه برود که..... مهراب گفت:

_سوخت؟؟؟

_نخیر. ولی فکر کنم شما... شش ماهه بدنیا اومدی!!!

چیکار به دوران جنینی من داری؟ از کیکت بگو. قابل خوردنه.

_الان میارم.. دل داشته باشین... لطفا."

مهرگان به اشپزخانه بازگشت و چای داغ ریخت. چند تکه را برای مادر بزرگ جدا کرد و بقیه را هم در

ظرف ریخت و برای مهرباب برد.

مهرباب از خوشحالی دستانش را بهم مالید وگفت: اخ جون... کیک با چایی هم اومد.

مهرگان فقط نظاره گر حرکات بچه گانه اش بود.

مهرباب مشغول خوردن شد.

_کیک به این خوشمزگی پختی... و خودت نمیخوری!!!!

_ناهار زیاد خوردم. سنگین میشم.

_اخه دختر... یه تیکه کیک کجای دلت رو میگیره که سنگین بشی. نترس هیکت بهم نمیریزه.

وبه زور یک تکه کیک در دهان مهرگان گذاشت که او هم ناچاراً تسلیم شد و خورد.

وقتی مهرباب همه کیکها را خورد گفت: دیگه نداریم؟؟؟؟

_چرا.... ولی برای مادر بزرگ گذاشتم. عطرش تو خونه پیچیده.

_من عاشق این کیکم..... بازم برام میپزی؟؟

عین بچه ها حرف میزد و مهرگان را به خنده وامیداشت.

_چرا که نه. هر وقت دلتون خواست بگید تا بپزم.

مهرباب هم تشکری کرد و دوباره مشغول دیدن فیلم شدند.

با تمام شدن فیلم.. مهرباب نگاهی به ساعتش انداخت وگفت: ساعت هشت میریم. الان پنج. برنامه ات را تنظیم کن. ساعت هشت پایین منتظرتم.

مهرگان میخواست طرفها را جمع کند و به اشپزخانه برود که مهرباب مانع شد وگفت: شما خانومها همیشه کارتون بیشتر طول میکشه.... پس برو. من اینا رو مرتب میکنم.

مهرگان با تشکر از جایش بلند شد و بسمت در رفت که با صدای مهرباب ایستاد.

_راستی مهرگان...

ساک های خرید را بسمت مهرگان گرفت وگفت: اینا رو فراموش کرده بودی.

مهرگان بطرفش رفت و با تشکری مجدد خواست تا انها را از دست مهرباب بگیرد... که مهرباب مستقیم در چشمانش نگاهی کرد و با لبخند گفت: قابل شما رو نداره... ملکه امشب.

مهرگان با لبخندی انها را گرفت و بسرعت از انجا دور شد و به طبقه خودش رفت. قبل از هر چیزیک ماسک لایه بردار بر روی صورتش گذاشت. دست و پایش را هم از قبل اپیلاسیون کرده بود. بعد از ماسک

هم وان را از اب گرم پر کرد و در ان قرار گرفت. با اینکه خیلی خوابیده بود... اما بازهم دوست داشت در وان بخوابد. اما میترسید که خوابش سنگین شود و اگر ایندفعه مهرباب برای بیدار کردنش بیاید... با صحنه ای فراتر از آنچه دیده بود مواجه میشد.

از حمام بیرون آمد و نگاهی بساعت انداخت... از شش گذشته بود. هنوز وقت داشت. اب موهایش را گرفت. یادش آمد که مهرباب گفته بود... از مدل موی پریشان و وحشی او خوشش میاید. کل موهایش را با دستگاه، به فرهای درشت تبدیل کرد. یک ساعتی از وقتش را گرفت. ولی ارزشش را داشت. از نتیجه کار راضی بود.

نوبت آرایش بود. دوست داشت تغییرش به چشم مهرباب بیاید و... شاید هم دوست داشت که مورد توجه او قرار بگیرد. بهر حال هر انسانی زیبایی را دوست دارد و میخواهد زیباییش را نشان دهد. انهم برای کسی که مطمئن است دوستش دارد وسکوت میکند.

در این مدت که در کنار مهرباب زندگی کرده بود... متوجه خیلی از روحیاتش شده بود... میدانست که از آرایش غلیظ خوشش نمیاید. مهرگان هم تمام تلاشش را کرد... تا آرایشش کاملاً "محو" باشد و مانند عروسکهای پشت ویتترین نشود. دوست نداشت شبی که برایش اینهمه زحمت کشیده شده... خراب شود. بازهم نگاهی به ساعت انداخت.

بسرعت ساپورتش را پوشید. لباسش را هم از کاور خارج کرد و بر تن کرد. لباس به رنگ سبز زمردی بود. به همراه گوشواره ای طلایی با نگینهای سبز. وکیف و کفش فانتزی طلایی و یک گل سر ساده و زیبا بست گوشواره. گل سر را هم در گوشه موهایش گذاشت. از دیدن خود درآینه متعجب شد. واقعا "خودش" بود. مدت زمان زیادی بود که به هیچ مهمانی نرفته بود. یک دور... دور خودش چرخید و از دیدن خود در آینه لبخندی بر لب آورد. فقط مانده بود... شال و پالتو... که آماده رفتن شود.

با صدای ضربه ای که بدر خود به طرف صدا برگشت و از دیدن کسی که جلوی در بود شوکه شد. او هم از دیدن مهرگان متعجب شده بود. مهرباب در ان کت و شلوار و پاپیون... مثل مدلهای شده بود. موهایش را هم به طرز زیبایی آراسته بود. بوی عطرش هم تمام فضای اتاق را پر کرده بود.

مهرگان سعی کرد خودش را کنترل کند و گفت: من آمادم. میتونیم بریم.

مهرباب به او نزدیک شد و او را بطرف آینه برگرداند. دستانش را دو طرف شانه های مهرگان گذاشت و سرش را به گردن او نزدیک کرد و سعی کرد از داخل آینه او را ببیند.

_فوق العاده شدی. امشب از همه سر تری.

نفسهای داغ مهرباب بود که بر گردن مهرگان میخوردند و ندانسته درون این زن را به آتش میکشیدند. ناگهان نگاهی به لبان مهرگان انداخت و گفت: چه بیرنگ و سرد ارایش کردی؟ رژلبهاست همین هاست؟
_اره.

مهرباب دانه دانه آنها را باز میکرد و رنگشان را چک میکرد. بالاخره یکی از رژلب های قرمز مهرگان را برداشت و گفت: فکر کنم این...بتونه اون سردیو از بین ببره. وبا این حرف رژلب را بدست مهرگان داد و خودش هم منتظر شد تا نتیجه کار را ببیند.

مهرگان شگفت زده از رنگی که مهرباب انتخاب کرده...انرا برداشت و در جلوی چشمان او برلب کشید. مهرباب دوباره او را در اینه نگریست و گفت: حالا...کامل شد.

مهرباب ان رژ را برداشت و بسمت مهرگان رفت و در کمال تعجب کیفش را گشود و رژ را در داخل ان گذاشت و گفت: شاید نیاز به تجدید داشته باشه.

مهرگان میخواست پالتویش را بپوشد که مهرباب گفت: صبر.....کن.

جعبه مخمل زیبایی را از جیب کتتش درآورد و انرا در مقابل چشمان مهرگان گشود و گفت: هنوز تکمیل نیستی!!!

مهرگان انگشتر زیبایی با نگینهای سبز درون ان دید. نگاهی به مهرباب انداخت و لبخند را در چهره او دید. نمیدانست چه کند.

مهرباب وقتی تردید او را دید گفت: چی شده ؟ چرا برنمیداری؟ امروز صبح وقتی خواب بودی رفتم و اونو برات گرفتم. امیدوارم اندازه باشه.

مهرگان با دستانی لرزان انرا برداشت . میخواست در دست راستش بگذارد که مهرباب فوراً گفت: نه!!!
_اگه میشه بزارش تو دست چپت؟؟!!!

و مهرگان در بهت و ناباوری انرا در دست چپش گذاشت.

اما.....مهرباب بازهم سکوت کرد و چیزی نگفت.

مهرباب بطرف تخت رفت و پالتو مهرگان را برداشت و مانند مردهای جنتلمن برای او نگه داشت تا بر تن کند.

شالش را هم برداشت و گفت: تا پایین سرت نکن. میخوام مادر بزرگ دُر دانه اش رو تو این هیبت ببینه.

مهرگان خندید وگفت: دردانه اش من نیستم... حسود. شما یید!!!

_تابلو بود ... حسودی کردنم؟؟؟

_بدجور.

مهراب دست چپش را دراز کرد وگفت: افتخار میدید تا پایین پله ها در خدمتون باشم؟؟؟

مهرگان هم دستش را دور دست او پیچید ولبخندی نثارش کرد وگفت: ممنون.

همانطور که از پله ها پایین میامدند...مهراب با صدای بلند مادر بزرگ را صدا زد.

مادر بزرگ با دیدن انها زری خانم را صدا زد و به اوگفت که برایشان اسپند دود کند. گونه مهرگان

رابوسید وگفت: الهی عروسی خودت عزیزم. برید وشاد باشید. خدابهمراهتون.

مهراب.....دخترم رو از کنار دورنکنی؟؟؟؟!!!!

مهراب خندید وگفت: اینهمه منتش رو کشیدم که تنها نرم...حالا از خودم دورش کنم؟؟!!

باهم از عمارت خارج شدند.مهراب ماشین را در جلوی در عمارت پارک کرده بود.درب جلو را برای

مهرگان گشود وگفت: بفرمایید بانوی من.

هر کسی انها رامیدید به ان فکر میکرد که انها زوج عاشق پیشه ای هستند که دنیا در اندو خلاصه شده.

ماشین را روشن کرد ویک اهنگ لایت گذاشت.نگاهی به مهرگان انداخت که دلش را لرزاند.

مهرگان باخود اندیشید: بهتر است در این چند ساعت غم وغصه را کنار بگذارم ومن هم فکر کنم که

خوشبختم.

مش رحیم در را برایشان گشود وانها بسمت تالار حرکت کردند.

هر دو ساکت بودند تا اینکه مهراب لب به سخن باز کرد....

_میتونم به عنوان یک دوست خواهشی ازت بکنم؟؟؟

_بفرمایید!!!

_راستش گفتنش برام خیلی سخته.

_راحت باشید.

_شاید تقاضای خودخواهانه ای باشه...ولی....میشه...اگر کی از نسبتمون پرسید...بگی که ما

نامزدیم؟؟!!

مهرگان نگاه متعجب خود را به او دوخت وبعد هم سرش را برگرداند.

_ چرا؟؟؟؟!!!!!!

_ خواهش نابجایی بود. اصلاً فراموش کن.

اما مهرگان سماجت کرد و گفت: میخوام دلیلش رو بدونم!!!

مهراب کمی عصبی شده بود.

_ چون نمیخوام از ریز مسائل زندگیم به کسی توضیح بدم. اینکه ما فقط اسما" محرمیم و هیچ نسبتی

نداریم. و به احترام مادر بزرگه که تن به این محرمیت سپردیم. نمیخوام کسی هیچ فکری راجع به من

ویا تو بکنه.

از طرفی حوصله اینکه دوستانم با شیطنت شبمو خراب کنن ندارم ویا یکی از دختران مجرد را به من

نزدیک کنند. آگه هم نمیرفتم بازهم باید به اون اراذل جواب پس میدادم.

مهرگان..... منو ببخش خواسته ی نابجایی بود.

ضمناً" اونا میدونن که من خواهری ندارم... پس تو رو نمیتونم جای اون جا بزنم. از طرفی با این سن

وسال دوست ندارم که فکر کنن مشغول الواتی هستم و برای خودم با دوست دخترام سرگم.

بفهم.... ولی بازهم عذرخواهی میکنم. هر چی خودت خواستی بگو. من سکوت میکنم.

به تالار رسیده بودند. تالار زیبایی بود که در وسط باغی قرار داشت. انقدر رویایی تزیین شده بود که یک

لحظه فکر میکردی مشغول دیدن کارتونهای والت دیزنی هستی. و هر ان سیندرلایی بهمراه شاهزاده ای

ظاهر میشوند.

مهرگان احساس کرد که مهراب در خودش فرو رفته و دماغ است. ولی به روی خودش نیاورد. نباید به

همین راحتی این موضوع را مطرح میکرد. حداقل یکروز جلوتر این موضوع را بیان میکرد نه دم

رسیدن به تالار و جشن.

پیاده شدند. مهرگان ماشین را دور زد تا به مهراب برسد. جشنشان مختلط بود و هر کس بهمراه خانواده اش

دور میزی نشسته بودند. نزدیک درب ورودی مهرگان دستش را از زیر دست مهراب رد کرد و خود را

به او چسباند و مهراب را در بُهت قرار داد.

به محض ورود دوستانش (بقول مهراب اراذل و اوباش) به طرف آنها آمدند. مهرگان بوضوح دید که رنگ

چهره مهراب برگشت وزیر لب گفت: یا.. خد!!!!!!

همگی در ابتدا با او خوش و بش کردند و وقتی مسخره بازیهایشان تمام شد بطرف مهرگان آمدند.

مهرگان که عادت نداشت با مردهای نامحرم دست بدهد....طوری ایستاد که آنها بخود اجازه دست دادن نکردند.وبه یک سلام وعلیک بسنده کردند.وروبه مهراب گفتند:

_ناقلا...معرفی نمیکنی؟؟؟؟!!!!!!

_ایشون خانم مهندس مهرگان سرمدهستنایشون.....ایشون....کمی مکث کردمآنده بود چه بگوید.

مهرگان پیشدستی کرد وگفت:بنده همسرشون هستم.

مهرگان احساس کرد که فک مهراب به زمین خورد.

دوستانش هر کدام ضربه ای به دست وشکم وبازوی او زدند وگفتند:چه بیصدا؟؟!!ترسیدی یه شام

عروسی به ما بدی خسیس؟

مهرگان: شرمنده...ما بدلیل شخصی جشن نگرفتیم .جمله را با یک نقطه محکم بست.

مهراب نفس راحتی کشید وباهم بسمت یکی از میزهای خالی رفتند.در اطراف میز بازهم دوستان دیگرش

بودند که تک تک بهمراه همسرانشان آمدند وبه آنها تبریک گفتند.

وقتی تنها شدند مهراب گفت:تو امشب نفس و عمرم رو گرفتی.نمیدونستم چه بگم.همیشه غیرمترقبه ای

ویکدنده.تلافی خوبی بود.

صدای موزیک بلند بود واكثر مهمانان در وسط سن مشغول رقص بودند.رقص های نور هم در تاریک

وروشن تالار خودنمایی میکردند.گاهی انقدر تاریک که چشم...چشم را نمیدید.همه چیز بر روی میزها

وجود داشت.به سلايق همه احترام گذاشته بودند.دوستانش نزدیک شدند وجامی به مهراب تعارف

کردند که بسادگی دستشان را رد کرد وگفت:شما که میدونید من اهل این جور چیزها نیستم.

آخه من کی به این چیزا لب زدم که بار دومم باشه؟؟؟

_ما فکر کردیم زن گرفتی ادم شدی اما مثل اینکه تو تغییر ناپذیری.

رفتارشان عادی نبود وسعی میکردند ادای ادمای عادی را در بیاورند.

مهرگان از این حرکت مهراب خوشش آمد که انقدر مقید بود.نماز خواندنش را هم دیده بود ولی به اینکه

به این چیزها هم پایبند باشد برایش جالب بود ودر دل دو پوئن مثبت به او داد.

مدتی بود که نشسته بودند وبه شادی بقیه مینگریستند که مهراب گفت:آب که از سر گذشت چه یک وجب

...چه صد وجب.بریم به عروس وداماد هم تبریک بگیم.

مهرگان هم از جایش برخاست ودستش را در دست مهراب گذاشت وبآخود گفت:حالا که ادعای همسری

او را دارم مجبورم این چند ساعت را تحمل کنم.

به جایگاه عروس و داماد نزدیک شدند. داماد که مهرباب را دید از جایش برخاست و بطرف آنها آمد.

بعد از روبوسی باهمدیگر مهرگان را به او معرفی کرد و هر سه بطرف عروس رفتند.

مهرگان هم دست عروس را بگرمی فشرد و برایشان ارزوی خوشبختی کرد.

مهرباب پاکتی از جیب کتتش درآورد و به داماد داد و گفت: برگ سبزیست... تحفه درویش.. انشالله که همیشه شاد و خوشبخت باشید.

قبل از شام ارکستر از همه خواست تا به سن بیایند و رقص تانگو اجرا کنند. دوباره برقهها خاموش شدند. ابتدا عروس و داماد و سپس همه زوجها دو به دو دست در دست یکدیگر به آنها پیوستند. تقریباً همه میزها خالی بود.

مهرباب روبه مهرگان کرد و گفت: افتخار میدی... بانو؟

مهرگان هم بی هیچ حرفی دستش را فشرد و بطرف جمعیت رفتند. رقص تانگو اداب خاص خود را داشت مهرگان دستانش را بر روی شانه های مهرباب گذاشت و او نیز کمر مهرگان را در دست گرفت. اما هر دو سعی داشتند که فاصله را حفظ کنند.

مهرگان با اینکه دیگر دختر مجرد و چشم و گوش بسته ای نبود بازهم احساس کرد که حالش دگرگون شده. هورم نفسهای مهرباب بر صورتش از یک سو و عطر ادکلن تلخ و خنکش که مشامش را نوازش میکرد از سوی دیگر باعث خرابی حالش شده بود.

اطرافیان خورده مست و مهرگان.. نخورده مست شده بود.

مهرباب خیلی مراعات میکرد که کاری نکند که مهرگان را دلگیر نماید... ولی وقتی وارد رقص میشوی باید... پی... همه چیز را به تنت بمالی. بعد از چند لحظه که چشمهایشان بتاریکی عادت کرد همدیگر را دیدند.

مهرگان نمیتوانست که در چشمان مهرباب نگاه کند و فقط چشم به گردنش دوخته بود. چراغهای رنگی را که روشن کردند بودند باعث شده بود کمی اطراف را ببینند ولی وقتی صدای اعتراض همه بلند شد دوباره چراغها را خاموش کردند.

یکی از دوستانش در کنار مهرباب قرار گرفته بود و با صدای بلندی که نشان از مستیش میداد رو به مهرباب گفت: چقدر با زنت رسمی رفتار میکنی؟ به نگاهی به بقیه بنداز... شاید به چیزی یاد گرفتی.

وبا این حرف از آنها دور شد. مهرگان دستانش را دو طرف گردن مهراب قفل کرد واینکار باعث شد که بهم زدیکتر شود و او هم حلقه دستانش را تنگتر کند. دیگر فاصله ای بین آنها نبود. صدای ضربان قلبش را میشنید که تند تند میزد. مهرگان سرش را روی سینه های ستبر و مردانه اش گذاشت و او هم مهرگان را در اغوش خود گرفت و همگام با هم حرکت میکردند. مهرگان در دل خوشحال بود که مادر بزرگ بین ما محرمیت خوانده بود.

مهراب اهسته در گوشش گفت: ببخش..... ولی..... ایکاش همه اینها واقعیت داشت. ارکستر در انتهای اهنگ با صدای بلند گفت: هر کسی... در هر کجایی که هست... آگه پارتنرش (اونی که باهاش میرقصه) رو دوست داره ببوسدش.

مهرگان با خود گفت: این یکی رو کجای دلم بزارم. شوخی یا جدی این دیگر فرق داشت. در همین افکار بود که مهراب ناگهان چانه اش را بالا آورد و گفت: اجازه میدی؟ وسکوت را دلیل بر رضایت خواند و به آرامی گونه مهرگان را بوسید.

از داغی ان بوسه احساس سوختن به او دست داد. قادر نبود در چشمان مهراب نگاه کند و همان لحظه برقها روشن شد و بسرعت بطرف میزشان رفت و از گارسون خواست تا برایش اب خنکی بیاورد. و تا جرعه اخر انرا سر کشید.

مهراب بیصدا حرکاتش را زیر نظر گرفته بود و چیزی نمیگفت. اب کمی از آتش درونش را کم کرد. در گیر و دار احوال خود و سکوت مهراب بود که همه را به شام دعوت کردند.

خوشبختانه بصورت سلف سرویس بود. مهراب نگاهی به مهرگان کرد و گفت: تو بمون. برای هر دومون میارم.

مهرگان

این چند دقیقه تنهایی باعث شد به اتفاقات چند لحظه پیش بیشتر فکر کنم. آیا او مرا دوست داشت که بوسید... یا این هم جزو نقشه و بازی امشب بود. چرا گفت که ایکاش همه اینها در واقعیت بود؟ یعنی حدس مادر بزرگ درست بود و او بمن علاقه دارد. احساس کردم از سرم دود بلند شده است. در دل گفتم: ایکاش من هم مثل همه زنهای این جمع همسری داشتم که دوستم بدارد و من بدون هیچ دروغی به او ابراز علاقه میکردم و در کنارش به آرامش میرسیدم.

مهراب با دو ظرف غذا بمن نزدیک شد و گفت: از همه نوع کمی برات گذاشت. بشقاب که چه عرض

کنم... یک کوه برام غذا ریخته بود. با تعجب به او نگریستم و گفتم: من... تا حالا اینقدر غذا خورده بودم که برام ریختید؟

_هر چقدر دوس داشتی بخور... نتونستی چاکرت هست... جبران میکنه.

_الان که کسی دوروبرمون نیست.. نمیخواه ادا شوهرای مهربون رو در بیارید. خودتون باشید.

با غضب نگاهی بمن کرد و گفت: محبت من به تو ربطی به امشب نداره. فکر میکردم تا الان فهمیده باشی!!!

وتا پایان غذا دیگر هیچ سخنی بر زبان نیاورد. پس از خوردن غذا احساس کردم بند کمرم از هم باز شده است. درد عجیبی در زیر شکمم احساس کردم. خواستم از سر جایم بلند شوم که احساس بدی بمن دست داد. به روی خود نیاوردم. بعد از چند ثانیه درد ناپدید شد. نمیخواستم شب را برای مهرباب خراب کنم. باب صحبت را باز کردم و گفتم: چقدر کم حرف شدید؟؟

_حرف بزمنم که بهم تهمت بزنی!!!

_منکه دروغی نگفتم... چرا ناراحت شدید؟؟

یعنی تو میگی تا الان از من محبتی ندیدی وامشب برای اولین بار به تو ابراز محبت کردم.

_نه..... منظورم این نبود. نمیخواستم خودتون رو معذب کنین... همین.

_ولی برای من هیچ چیز امشب تظاهر نبود.

_منظورتون رو نمیفهمم؟

_نمیفهمی.. یا دوست نداری بفهمی؟؟؟

تُن صدایش بالا رفته بود.

کدام مرد خری رو دیدی که به زنی محبت کنه که براش اهمیتی نداره؟؟؟؟؟

_میشه واضح تر بگید؟

_مهرگان.... من احساس میکنم... که تو اون نیمه گمشده من هستی. حالا نظرت چیه؟؟

با من همگام میشی ویا تو این راه تنهام میگذاری؟

داشتم حرفهایش را انالیز میکردم. وگفتم: شما... بمن.... پیشنهاد.... زندگی مشترک دادید؟

_فهمید نش اینقدر سخت بود؟؟؟

_با اینکه زمان زیادیه که در کنار شما زندگی میکنم... اما هیچ چیز ازتون نمیدونم. شما منو انالیز

کردین!....

اما برام هنوز مجهولین. انتظار دارید به کسی پاسخ مثبت بدم که ازش جز ظاهر امور هیچ نمیدونم؟
_خودت نخواستی بدونی.

_اونشب که من زندگی رو براتون زیر و رو کردم....چرا شما لب بسخن باز نکردین؟

_فکر میکردم با محبتهم پی به علاقه ام نسبت بخودت میبری. اما تو بیتفاوت میگذشتی. همیشه سعی میکردم تو را از خطرات مصون بدارم میدونی چرا؟ چون برام مهم بودی. چون با بقیه فرق داشتی. چون قلب من شده بودی. ومن نمیتونستم شکستن قلبمو ببینم. تو خود من شده بودی و هیچ کس نمیتونه ظلمی در حق خودش ببینه.

حالا پاشو برویم....چون ازگه بام اینجا بمونیم میترسم رفتارم از کنترل خارج بشه وهر چی کاشتیم از بین بره.

دوباره دردم شروع شده بود. بسختی از جایم بلند شدم وپالتویم را بتن کردم ودر ان گیر ودار شلوغی به آهستگی به عروس وداماد نزدیک شدیم و از انها خداحافظی کردیم. مهرباب حال بد مرا بهانه کرد تا انها دلگیر نشوند. وقتی به ماشین مهرباب رسیدیم علنا" از درد مچاله شدم.

تمام حالتهای دوره ماهیانه را داشتم ومیترسیدم ابرویم نزد مهرباب برود. خدا خدا میکردم که زودتر بخانه برسیم. وقتی درب ماشین را باز کرد بسرعت سوار شدم. کمر بندم رابستم و سرم را به پشتی صندلی چسباندم.

مهرباب ناخوداگاه نگاهی بمن کرد. انگار از چهره ام فهمیده بود که حالم دگرگون است. لحن صدایش دوباره مهربان شده بود.

_عشقم. چی شده؟؟؟! چرا اینقدر پریشانی؟؟

میان درد داشتم کلمات مهرباب را حلاجی میکردم....عشقم!!!!!!!

انگار با بازگو کردن راز درونش خودش را خلاص کرده بود. دستی به صورتم کشید وگفت: چی شد

یدفعه؟ من تظاهر کردم که حالت خوب نیست.. ولی مثل اینکه واقعا" حالت بده!!!

با صدایی که از درد در نمی اومد گفتم: تو ماشین شما قرص مسکن پیدا میشه؟؟؟

_حتی اگه بعد از دونستن اون چیزهایی از من که برات مهمه باز هم پاسخت بمن منفی باشه...بازم نمیخوام بمن شما بگی. فهمیدی؟

این جمله را با عصبانیت گفت. درب داشبورت را باز کرد و گفت: فقط بگو دردت کجاست؟
_کمرم وزیر خط شکمم.

خیلی عادی پرسید: به دوره منسِت نزدیک شدی یا درد دیگه ایه؟
_نمیدونم. فقط اگه میشه یه قرص بهم بدید.

_چطور نمیدونی. اصلاً "تو چطور زنی هستی که از وقت و تاریخ خبر نداری؟؟!!"
_من از درد بخودم میپیچم وشما از من اصول دین میپرسی!

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: دردت که اروم گرفت..برام شرح حالت رو میگی.
یک قرص جدا کرد وبا یک بطری اب معدنی که همیشه در ماشین داشت بطرفم گرفت.
قرص را بلعیدم سرم را روی پایم گذاشتم تا شکمم جمع شود. بدنم یخ گرفته بود.
مهراب بخاری را روشن کرد وپالتوی خودش را هم روی شانه ام انداخت.

_میخوای داروخونه نگه دارم.....اگه چیزی نیاز داشتی تهیه کنم؟؟؟
از خجالت سرم را بلند نکردم که خودش فهمید اولین داروخانه شبانه روزی نگه داشت.
بخانه رسیده بودیم. مش رحیم که در خواب ناز بود. خودش در را گشود وما وارد باغ شدیم.
پس از توقف درب سمت مرا گشود وگفت: مهرگان...عزیزم؟ خوبی؟
سرم را از روی پایم بلند کردم وگفتم: نه

_میخوای کمکت کنم؟ از چهره ات پیداست که چقدر درد داری؟
با سر حرفش را تایید کردم. دستم را گرفت وکمک کرد تا پیاده شوم.
_بگذار کفشهات رو در بیارم. با این پاشنه های بلند اذیت میشی تا بالا برسی.

عمارت در خاموشی مطلق بود. کنار در ورودی ایستادم تا باهم برویم. از درد زیاد تا کمر خم شده بودم.
ناگهان مهراب بسمتم آمد ومرا در اغوش کشید وبه آرامی در را گشود وبا پایش نیز انرا بست وبسمت پله
ها روان شد.

وارد اتاق خواب شدیم ومرا با همان وضع روی تخت گذاشت. ودوباره خودش پایین رفت.
ودربازگشت دستگاه فشار بهمراه خریدههای داروخانه را آورده بود.
نایلکسی از انها جدا کرد بسمت سرویس بهداشتی اتاقم رفت.

نفهمیدم چی بود ولی زمانیکه برگشت بسرعت خودش را بمن رسوند. لباس خوابی که شبها میپوشیدم را

برداشت و بطرفم آمد.

پالتو را از تنم درآورد ولی من همچنان مچاله بودم. کنارم روی تخت نشست و گفت: عزیزم... خواهش میکنم پاشو. برو خودت رو چک کن و برگرد. لوازم مورد نیازت رو هم تو سرویس بهداشتی گذاشتم.

از خجالت حرفش رو به مرگ بودم... ولی زور درد بیشتر از خجالت بود.

تا دم در مراقبم بود. یک دست به دیوار و یک دستم هم در دست مهرباب. دم در دستشویی لباسهایم را بطرفم گرفت و گفت: بیا اینا رو بپوش که راحتتر استراحت کنی.

نمیخوام اذیت بشی ولی تنهایی نمیتونی... شرمنده..... با اجازه..... و با این حرف زیبایم لباسم رو که تا کمرم ادامه داشت پایین کشید و گفت: موقع پوشیدن سالم بودی... ولی الان....

بجای دستشویی به حمام رفتم. آب گرم اسپاسم زیر شکمم را کمتر کرد و از دردم کم شد. بزور موهای تافت خورده ام را هم شستم. ولی توان ایستادن نداشتم. تنم رو با حوله ای که همیشه در کمد حمام داشتم خشک کردم و بسمت لباسهایی که مهرباب برایم گذاشته بود رفتم. تازه یادم آمد لباس زیر ندارم. با کلافگی بسمت همان لباسها رفتم.. تا حداقل بتوانم تا کمد لباس خودم را برسانم.

دست بردم که لباس را بردارم و در کمال تعجب دیدم که مهرباب برایم لباس زیر هم گذاشته. حتما" از روی رادیاتور برداشته بود... عادت داشتم انجا می گذاشتم تا خشک شوند. ای دل غافل این بشر حواسش به همه چیز هست. چقدر دقیق و تیزبین بود.

با همه دردی که داشتم از حرکتش خوشم آمد. سومین پوئن مثبت را هم دریافت کرد. چه زن دوست.... دست از خیال پردازی برداشتم و بسرعت لباس پوشیدم و از همان پدهایی که مهرباب برایم گرفته بود استفاده کردم و از دستشویی خارج شدم. دستم روی دلم بود و دولا دولا راه میرفتم.

کمک کرد تا روی تخت دراز کشیدم. قبل از هر چیز فشارم را چک کرد... یه مقدار پایین بود بخاطر همین بدنم یخ گرفته بود.

پتو راتا زیر گلوم بالا کشید. مثل جنین در رحم مادر پاهایم را در شکمم جمع کرده بودم و بیصدا اشک میریختم.

مهرباب دستش را روی کمرم گذاشته بود و تندتند میمالید تا گرم شود که البته ماساژش تأثیر کرد و درد کمرم بهتر شد.

در میان انهمه درد.....حرکات دستش بر روی کمرم حالم را دگرگون میکرد.سرش را به گوشم نزدیک کرد وگفت:مهرگانم.....بهتر شدی؟!

گرما ومسکنی که خورده بودم اثر خود را گذاشته بود ودردم کمتر شده بود. روی زمین کنار تخت نشسته بود ونگاهم میکرد. کمی چشمانم را باز کردم گفتم:اره مرسی.

پتو رو محکم دورم پیچید وگفت:اگه ازت بپرسم راجع به این وضعت...جوابم رو میدی؟!

خیلی اروم صحبت میکرد وباعث آرامشم میشد.هر ماه اینقدر اذیت میشی؟؟!

_بعد از سقط اینطوری شدم.اما روم نمیشد ازتون بپرسم؟

میان حرفم پرید وگفت:قبل از هر چیز ازتون ...نه....ازت.دیگه شمایی وجود نداره.

ویک لبخند دخترکش نثارم کرد وبه آرامی موهایم را نوازش میکرد وگفت:چیو روت نمیشد بپرسی؟!

_بعد اون ماجرا این سومین باره که دچارش شدم.سیستم بدنم بهم ریخته.فکر کنم ایندفعه هم یه سه چهار ماهی با تأخیر بود.

ازت تعجب میکنم.....چرا زودتر بهم نگفتی؟؟

الان نزدیک به یک ساله که از اون اتفاق میگذره وتو الان بهم میگی.

_اگه الانم منو تو این وضعیت نمیدیدید اصلا"بهتون نمیگفتم.

_بازم یادت رفت؟!بهتون ..نه.بهت.

_اچه سخته....خجالت میکشم!.

چتربهای روی پیشانیم را کنار زد وگفت:اگه باهام عین غریبه ها رفتار کنی دیگه باهات حرف نمیزنم.منو تو هشت ماهی هستش که به هم محرمیم..ولی تو هنوز هم بامن معذبی.

یه سؤال دیگه...قبل از ازدواج هم همین طوری بود یا منظم بود؟

_نه..طبیعی بود.

_از روز پنجم بهت دارو میدم تا از این وضعیت خلاص شی.وقتی کاری با یه قرص حل میشه ..تو اینقدر خودت رو عذاب دادی؟

بلند شد ورفت با یک لیوان اب داغ ونبات برگشت.داخلش عرق نعناع هم ریخته بود.عطرش کل اتاق را گرفته بود.کمکم کرد که روی تخت بنشینم.خودش هم تکیه گاهم شد .لیوان را به دستم داد تا بخورم.

گرمای اب داغ از یک طرف و نزدیکی به مهراب و گرمای تنش از طرف دیگه بازهم داشت درونم را به اتیش میکشید.....

لیوان را از دستم گرفت و در کنار تخت روی زمین گذاشت ولی تکانی نخورد. از پشت مرا در اغوش کشید و گفت: موهات خیسه گلم... باید خشکشون کنی. سرما میخوری.

بلند شد و سشوار را روشن کرد و مشغول خشک کردن موهایم شد. دستش را که لابلاهی موهایم میکشید روبه مرگ بودم. باز هم تکرار گذشته. چقدر دیگه باید تحمل میکردم ایا اینها نشانه ای ست که حواسم را جمع تر کنم.

از خودم تعجب میکردم.... غلیان غرایز خفته داشت مایه ابروریزیم میشد. تمام ذهنم راجمع کردم وبه چیزهای بی ربط اندیشیدم. به هر چیز جز مهراب و سر انگشتانش.

_مهرگان..... میدونستی عاشق موهاتم.....یه تاب زیبایی داره....نه صافه ونه مجعد.

وقتی موهایم رو خشک کرد....همه برقها رو خاموش کرد...جز یک چراغ کوچک. فکر کردم که میرود و مرا تنها میگذارد.

اما برخلاف انتظارم روی تخت نشست و بازهم سرم رو روی سینه اش گذاشت و دستاش رو از جلو دورم حلقه کرد و در گوشم گفت: حاضری پای درد دل من بشینی. چون مثل اینکه ملاک پاسخت بمن دونستن گذشته.

منهم که حالا ارامتر بودم...از خدا خواسته گفتم: سراپا گوشم.

_قبل از هر چیز بگم که مرور خاطرات و باز گو کردن اونها برای منم مثل تو سخته....اما چه کنم که عشق زندگیم از من خواسته...وبوسه ای بر موهایم نشانند.

پدر و مادرم همیشه باهم بحث داشتند....هیچوقت هم نفهمیدم بابت چی. پانزده سالم بود که از یه مسافرت چند روزه برمیگشتیم. مسافرت که چه عرض کنم. دیوونمون کرده بودن. همشیه بحث و جدل.

انروز هم طبق معمول مشغول کل کل بودن که تصادف کردیم و من خواهر و مادرم رو از دست

دادم. پدرم که راننده بود بشدت اسیب دید و من هم چند روزی تو کما بودم. خواهرم فقط پنج سال

داشت....مادرم هم اگر زودتر به بیمارستان میرسید شاید زنده میموند. نمیدونم شاید احساسی بچه گانه بود...ولی تصمیم گرفتم که پزشک بشم.

سه سال بعد از اون ماجرا پدرم ازدواج کرد و من ندیده از اون زن که جای مادرم را گرفته بود متنفر

شدم.

وسایلم رو جمع کردم وبه خانه مادربزرگ نقل مکان کردم. تلاشم را کردم تا در کنکور پزشکی پذیرفته شوم وشدم. رابطه خوبی با پدرم نداشتم ولی گاهی اوقات به شرکت میرفتم واز احوالش جويا میشدم. اما اون از هیچ کمکی به من دریغ نکرد.

ترم آخر دوره تخصص رو میگذروندم... یک روز پدرم با من تماس گرفت وگفت که بدیدنش برم. منو با یکی از دوستانش آشنا کرد. دخترش دانشجوی پزشکی بود. به اصرار پدرم یک روز همگی به خانه ی ما آمدند ومنو هم به زور با دخترش آشنا کردند.

دوست نداشتم با سیمین... همسر پدرم... برخورداری داشته باشم... اما در هچلی که پدرم برام ساخته بود گیر افتاده بودم وبرای ابروش هم که شده باید همه چیزو تحمل میکردم. اوایل فکر میکردم یک نمایش ساده اس. اما پا را از این فراتر گذاشتند. پدرم از پدر اون دختر خوشش میاومد وفکر میکرد که بالاخره ان دخترهم مثل پدرشه. در ظاهر دختر خوب وپسنیدیده ای بود... ولی نمیدونستم که از دست کارهای پدرش... میخواهد تن به این ازدواج بده.. البته بمن چیزی نگفت. چند ماهی از آشنایی ما گذشت... در نظرم دختر مقبولی اومد ومهرش بدلم نشست.

پدرم هم خوشحال از اینکه من بالاخره از لاک تنهایی ام در اومدم... قرار جشن عقد با پدرش گذاشت. تا چشم چرخوندم سر سفره عقد نشسته بودم. دوستش داشتم وناراضی نبودم. پدرش بهترین ومفصلترین جشن رو برامون گرفت. چند ماهی گذشت.

من ترم آخر بودم وبرای فارغ التحصیلی آماده میشدم. قرار بود بعد از اتمام درسم جشنی بگیریم وبه زندگی خود برسیم.

هر بار که این موضوع را مطرح میکردم به گونه ای طفره میرفت. من در مدت عقد هیچ رابطه ای با هاش برقرار نکردم، البته خواست خودش بود ومیگفت تا شب عروسی صبر کنیم. منم به خواسته اش احترام گذاشتم. مدتی بود که هر وقت تماس میگرفتم یا جواب نمیداد ویا مشغول بود. وبعد از چند ساعت جواب میداد.

توجهی نکردم وبه تذکری بسنده کردم. هر وقت باهم بودیم احساس میکردم که حواسش جای دیگس وجالبتر اینکه زمانیکه با من بود تلفنش رو روی بیصدا میگذاشت.

یکبار که با هم به رستوران رفته بودیم... رفت تا دستش رو بشوره وخوشبختانه تلفنش رو فراموش کرده

بود تا با خودش ببرد. تلفنش روشن و خاموش میشد. مشخص بود تماسی داره و چون جواب نداده بود طرف به اس ام اس قناعت کرد. وسوسه شدم پیام رو بخونم. نوشته بود:

سلام عزیزم. چرا جواب نمیدی؟ قرارمون فردا ساعت نه صبح جای همیشگی.

مسیح رو پاک کردم. نهایتاً "دوباره تماس میگرفت. نمیخواستم بفهمه که من بازش کردم. فقط وقتی اومد گفتم که تلفنش زنگ خورده. او نهم نگاهی کرد و گفت: جواب ندادی؟!!!!

گفتم... نه. باید جواب میدادم.

گفت: بیخیال. بعد از شام اونو به خونه شان رسوندم.

وسوسه دیوونه ام کرده بود که بفهمم اون شخص کیه. چون نمیدانستم قرارشون کجاست... از ساعت هفت صبح جلوی در خانه منتظر موندم تا اون بیرون بیاد و من تعقیبش کنم. بالاخره ساعت هشت از خونه خارج شد.

اتومبیل یکی از دوستانم رو امانت گرفتم تا متوجه تعقیبم نشه. نزدیک ساعت نه بود که در جایی توقف کرد. پسری درب جلوی ماشینو باز کرد و بی محابا و بی توجه به حضور در خیابون قبل از هر چیز او نو در اغوش کشید و بوسید.

از دیدن اون صحنه مغزم رو به انفجار بود. باید تحمل میکردم و تا آخر ماجرا رو میدیدم. باهم به خرید رفتند و در آخر هم وارد خانه ای ویلایی شدند. تصمیم گرفتم خودمو بجای مأمور برق جا بزنم. پس از نیم ساعت زنگ درو زدم. پسری جواب داد و گفتم که برای چک کردن کنتور اومدم. درو باز کرد.

حواسم بود که تلفنم رو روی سایلنت بگذارم. به ارومی نزدیک ساختمون شدم. صدای خنده های زنم همه جا را پر کرده بود. بیشتر اتاقها به تراس راه داشت. از کنار پنجره ها رد شدم و خودمو به پنجره ای که صدا میومد رسوندم.

باد پرده را به این سو و آن سو میبرد. صدای عشوه گرانه زنم بود که با آن مرد صحبت میکرد. از دیدن اون صحنه انگار خنجری تو قلبم فرو کرده بودند. هر دو برهنه بر روی تخت بودند و مشغول معاشقه.

قلبم به من میگفت که داخل شوم و مچ هر دو را بگیرم اما عقلم به من نهیب زد که قبل از هر چیز مدرکی ازشون داشته باشم. پس از گرفتن عکس از همان پنجره وارد اتاق شدم و تا میتونستم ابتدا پسرک را زدم و بعدش هم به سراغ اون هرزه رفتم. زنی که خودش از من مخفی میکرد. پس علتش این بود که چیزی برای عرضه نداشت.

زنم دیوانه وار میخندید. اصلا ناراحت نشد. خیلی راحت ملحفه ای به دور خودش پیچید و در مقابلم ایستاد گفت: من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم. پدر و مادرم میخواستند از شرم خلاص بشن که از تو گاگول تر پیدا نکردند. من هم برای اینکه براحتی بتونم با عشق زندگیم ازدواج کنم باید ابتدا زن تو احمق میشدم تا بعد از جدایی مشکلی برای ازدواج واذن پدر نداشته باشم.

حالا میخوای چیکار کنی؟

کشیده ای به صورتش زدمو و گفتم: دیگه نمیخوام ببینم..... اما طلاق هم نمیدم.

_ به صلاح نیست که این کارو بکنی. چون در هر صورت چه با جنگ وجدل و چه دوستانه من طلاقم رو میگیرم. میدونی مهریه ی سنگینی هم دارم.

_ همه رو میدم ولی تو را طلاق نمیدم. یادت باشد که همه رو گاگول نبینی.

به پام افتاد و گفت: خواهش میکنم مهرباب. از دست پدرم کم کشیدم که با ازدواج ما مخالفت میکرد... حالا تو مانع میشی. من تو رو دوست ندارم. بگذار در کنار کسی باشم که قلبم فقط برای او می تپه _ کاری که تو کردی زناست حکمش سنگساره.

سکوت کرد و گفت: تو طلاقم بده. من هم بی سروصدا از ایران میروم تا چشمت دیگه بمن نیفته. گفتم: نه.

_ فردا به تو سند محضری میدم که تمام مهریه ام رو تمام وکمال دریافت کرده ام توهم طلاق توافقی را بپذیر.

اونشب خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که این زن در هر صورت مال من نیست. پس چرا دیگه خودمو درگیر کنم و به مشکلاتم اضافه کنم.

مهرش رو بخشید و من هم طلاقش دادم. ولی دیگه نتوانستم به هیچ زنی اعتماد کنم. از همه زنها متنفر شده بودم. احساس میکردم که همه زنها در پس ظاهر فریبنده شون خیانت کارند. مدتی تحت نظر یک مشاور بودم تا دوباره به زندگی عادی برگشتم.

اما..... زمانیکه فؤاد نزد من اومد و از تو برام گفت... از پاکیت.. از اینکه هنوز گرفتار رنگ و ریای این زمانه نشده ای.

انقدر تعریف کرد که فکر میکردی از فرشته ای سخن میگه. و خوشحال از اینکه در این دنیای رنگها انسانی بی تکلف قسمتش شده.

اونروز وقتی با فؤاد به شرکت اومدی وموقع خداحافظی از دست دادن متناع کردی برای من هم جالب شده بودی.

اما ..من بازهم باور نکردم.

از فؤاد ادرس خونه ات رو گرفتم.وقتی که به تهران میومدی خونه تون را تحت نظر داشتم .ومثل دیوانه ها منتظر چیزی ،خلاف حرفهای فؤاد بودم ...اما تو حتی از خونه هم خارج نمیشدی.

تو پاک پاک بودی..با فؤاد می اومدی وبا او نهم برمیکشتی.....وخط بطلان کشیدی بر همه ذهنیاتم.

پس ازمرگ فؤاد تو رو باز هم تحت نظر گرفتم.اما تو باز هم پاک وبی الایش بودی. پاکى تو منو

فریفته ی تو کرد...وبخودم امدم که دیدم در دام عشقت گرفتارم.

اینو بتو نگفته بودم ...اما فؤاد قبل از مرگش از من خواست تا از تو محافظت کنم.اما این موضوع باعث

نشد تا بسادگی از کنارت بگذرم.شرمنده...حتی چند ماه بعد از مرگ فؤاد هم تو رو تحت نظر داشتم.

وقتی میدیدم که برای مردی که انچنان به عشقت خیانت کرد اشک میریزی...با خودم گفتم برای مردی

که جز تو کسی رو نمیبینه چه میکنی؟

اما میترسیدم...میترسیدم که از علاقه ام مطلع بشی ومنو از خود برونى.تو هم مثل گذشته من شده بودی

به عالم وادم شک داشتی.چطور میتونستی منو بپذیری؟

من باید به اهستگی شراب عشق رو در کامت میریختم.باید منو باور میکردی.اونشب تو باغ که برای

اولین بار تو رو در اغوش گرفتم وخودم هم با تو گریستم یادت میاد.میخواستم فریاد بزوم که دوستت

دارم...اما تو....بازهم منو ندیدی.به راحتی گفتمی که از همه مردها هراسانى.

از مادربرزگ خواستم کمی راجع من با تو صحبت کنه و اونهم مادری رو درحقم تموم کرد واز علاقه ام

بتو گفتم و.....وکمی دیدت نسبت بمن عوض شد.

شاید زودتر از این باید واقعیت رو بهت میگفتم...اما ...جرأتش رو نداشتم...تا امشب....وقتی در اون

لباس در اغوشم میرقصیدی منو به جنون کشوندی.از همه بدتر زمانی بود که سرتو روی سینه ام گذاشتی

وخودتو به اغوشم سپردی.

از خداوند شرمنده نبودم چون حکمش را موبه مو اجرا کرده بودم...اما از تو شرمنده بودم که بخاطر من

تو این مهلکه افتادی وباید این نمایش را اجرا کنی.

اگر امشب این موضوع را نمیگفتم...باور کن تا صبح قلبم میتراکید.

حالا دیگه همه زندگیم رو میدونی. باز هم اگر نقطه تاریکی در ذهن زیبات هست بیان کن ان لحظه که گفتم ... ایکاش همه چیز امشب واقعیت داشت.... واقعا" از ته دل بود.

لال شده بودم. از اینکه مهرباب منو تعقیب میکرده... نه امکان نداشت. چرا متوجه نشدم.

کنار گوشم را بوسید وگفت: مهرگان... من در این لحظه رسما" از تو خواستگاری میکنم.

حاضری همسر مردی بشی که جز تو در این دنیا کسیو نمیبینه و ملکه رویاهاش باشی.؟؟؟

نمیدانستم که چه بگویم. گفتم: اجازه میدی فکر کنم؟

_ فقط فکر دل بیتابم رو هم بکن. صبرم سرریزشده.

_ قول میدم.... ولی یه چیزی بهت میگم که شاید دلت کمی اروم بگیره. من امشب از ته دل سرم رو بر روی سینه ات گذاشتم و هیچ نمایشی در کار نبود.

مهرباب: میدونم که خاطره خوشی از محرمیت نداری.... اگه قول بدم که از خط قرمزی رد نشم .. اجازه میدی تا موقع جواب تو بیشتر کنارت باشم؟؟؟

کمی فکر کردم وگفتم: نه اینکه الان با اجازه من اینجا نشستی. تو که نیاز به اجازه نداری.

خندید وگفت: یعنی مجازم؟

گفتم: من پیش مادربزرگ خجالت میکشتم!!!!

_ نترس. اون با من. اون از خدایه که تو زودتر جواب بدی. هی بهم تذکر میداد که چرا پا پیش نمیزارم....

مهرباب: تا حالا فقط اسما" محرمت بودم ... ولی الان که از علاقم باخبری و میدونم تو هم ته دلت یه کوچولو بهم فکر میکنی.... میتونیم روابطمون رو نزدیکتر کنیم.؟

گفتم: ببینیم... خدا چی میخواد.

_ خدا که میخواد ... بنده خدا هم باید بخواد.

خودش را بمن نزدیکتر کرد وگفت: حالا اجازه بده با خیال راحت تو رو در اغوش بگیرم . ارزوم بود که دونسته در اغوشم باشی. از سر شب تا حالا رو أبرام مهرگان... میفهمی؟؟؟

صدای اذان صبح بلند شد. مهرباب هم برخاست و وضو ساخت و در اتاقم به نماز ایستاد. عاشق این کارش بودم. در هر وضعیتی نمازش را میخواند.

انقدر غرق در افکارم بودم که متوجه وضعیتم نبودم. خواستم بلند شوم و نمازم را بخوانم که گفت: کجا؟؟

_ میخوام نمازم رو بخونم.

نگاه معناداری بهم انداخت وگفت: مطمئنی؟!!!!!!

_چرا نباشم؟

با دست اشاره ای به وضعیتم کرد که تا متوجه شدم از خجالت بر جای خود نشستم.

بمن نزدیک شد و سرم را بوسید وگفت: قربون سرخ و سفید شدنت.

به طبقه پایین رفت. در دل گفتم یه شب بخیر خشک و خالی هم بهم نگفت و رفت تا بخوابه. بی معرفت!!!!

از صدای پاییی چشمانم را باز کردم. دیدم مهرباب به همراه مادر بزرگ در کنار تختم هستند. بلند شدم و در

جایم نشستم. از دیدن مادر بزرگ خجالت کشیدم و سلامی کردم و سرم را پایین انداختم.

مادر بزرگ بمن نزدیک شد و سرم را بوسید وگفت: بلا دور عزیز دلم. مهرباب گفت که کمی ناخوش

احوالی. و این را هم گفت که میخوايد بیشتر باهم آشنا بشین. خدا رو شکر محرمید. مطمئن باش نظرت هر

چی که باشه جات پیش من محفوظه. نگرا ن نباش دخترم. هر چه مصلحت خداوند باشه همون اتفاق می

افته.

شب بخیری گفت و خواست تا برود که مهرباب گفت: مادر بزرگ این چند روز من هم بالا پیش مهرگان

میمونم... تا حالش بهتر بشه... البته با اجازه شما.

مادر بزرگ لبخندی بر لب آورد و رو به مهرباب گفت: مهرگان مریضه.... یا قلبِ خودت؟؟!!!!

مهرباب از خجالت سرش را پایین آورد وگفت: حالا نمیشد ما رو پیش مهرگان ضایع نمیکردی؟

مادر بزرگ به مهرباب نزدیک شد و سرش را بوسید وگفت: شما شرعا "زن و شوهرید.... فقط مواظب باش

دخترم رو ناراحت نکنی که خودم به خدمتت میرسم. فهمیدی؟؟

مهرباب دستش را به روی چشمانش گذاشت وگفت: به روی چشم. امر دیگر؟

مادر بزرگ: امری نیست.... شب خوبی داشته باشید.

من که از خجالت رو به مرگ بودم.

مهرباب درب اتاق را بست و با شیطنت گفت: تو که نداشتی ما دیشب بخوابیم.... دیگه وقت خوابه. دارم

بیهوش میشم.

لباس راحتی پوشیده بود. تخت را دور زد در طرف دیگر تخت نشست وگفت: اجازه هست؟؟؟

در ان تاریکی لبخندی زدم وگفتم: منزل خودتونه.. راحت باشید.

از حرفم بلند بلند می خندید. پتو را کنار کشید و بر روی تخت خوابید بمن که هنوز نشسته بودم و به

حرکاتش نگاه میکردم گفت: خداییش تو ... خوابت نمیداد؟؟؟؟!!!!

_ چرا.

_ پس چرا نشستی؟! بگیر بخواب

_ درد دارم. دوباره شروع شده.

هنوز شش ساعت هم نشده... نمی تونی قرص دیگه ای بخوری. دستم را کشید و شروع کرد به ماساژ شکمم.

خیلی برایم سخت بود. من نزدیک یک سال بود که تنها بودم... تصور اینکه باید بستم را با کس دیگری شریک کنم وانهم بدون هیچ پیش درامدی... ویکدفعه

درست بود که او را دوست داشتم... اما اینکه یکدفعه بیاید و در اغوشش بخوابم قابل هضم نبود. درست بود که وظایف همسری نداشتم... اما... حتی از برخورد دستش با پوست تنم ... بلرزش می افتادم.

اما مهرباب عین خیالش نبود. دست چپش را زیر سرم گذاشت و با دست دیگرش ماساژ میداد. دهانش هم در کنار گوشم ویز ویز میکرد. از برخورد دستش ماهیچه های شکمم میلرزید. او هم حس کرده بود که پذیرش ناگهانی مردی در کنارم برایم سخت است... اما حتما" از پاسخم مطمئن بود که داشت ... ذره ذره مرا به خود عادت میداد. پس از چند لحظه دستش را بیحرکت بر روی شکمم گذاشت و در یک حرکت ناگهانی بازهم مرا بخود نزدیکتر کرد.

بوی عطرش نوازشگر روح و جسمم شد. در بین حرفهایش که هیچ نمیفهمیدم هرچند لحظه یکبار بوسه ای برگردنم مینشانند...

مهرباب: یه چیزی بگم باور میکنی؟

_ بگو.

_ خیلی دوست دارم.

_ ممنون.

_ همین؟!!

_ باشه... منم.. دوست دارم... ولی.. هنوز فکری بحالت نکردم.

مرا طوری در اغوش گرفته بود که انگار میخواهم فرار کنم. از برخورد اعضای بدنش به پشتم.. رو به انفجار بودم. سعی کردم حس هایم را از خود دور کنم فقط به فکر خواب باشم و بالاخره هم خوابیدم.

صبح از اینکه سرم بر روی چیز سنگینی است چشمانم را گشودم واز دیدن مهراب در رختخوابم نزدیک بود جیغ بزنم....اما با یاد اوری اتفاقات دیشب...دلم آرام گرفت.خواستم سرم را بلند کنم که گفت:بهتری؟
_نمیدونم.

دوباره بغلم کرد وگفت:قوربونت برم.صبح جمعه ای بگير بخواب زابرامون نکن.زنم زنای قدیم.

_با اجازه.....میخوام برم دستشویی.

_برو...ولی زود بیا.

از حرفش خندم گرفته بود.همچین که دوتا قدم برداشتم احساس درد وضعف کردم.

دوباره برگشتم تو تخت وگفتم:هنوزم درد دارم.اخه تو چه جور دکتری هستی.از دیشب تا حالا طب سنتی روم پیاده کردی.عرق نعناع...اب داغ..نبات....

چشماش رو کاملاً باز کرد وگفت:بزار الان بهت میگم.خودش رو بمن نزدیکتر کرد وگفت:الان یه دکتری نشونت بدم که دیگه به مدرکم توهین نکنی دختر. وشروع کرد به قلقلک دادنم.

_نکن.....بخدا درد دارم.

دست کشید وبالای سرم اومد وخیمه زد روم.سرش رو پایین تر آورد وشروع کرد به بوسیدن اجزای صورتم.ودر ان میان گفت:ممنونم...که زندگی رو بمن برگردوندی.

درد را فراموش کرده بودم ومحو و گیج حرفهایش بودم.دوباره مرا در اغوش کشید ودر زیر نوازش های دیوانه کننده اش بخواب رفتم واین بار وقتی چشم گشودم ..سرم در گودی گردنش بود وموهای زیر گلویش را که روز قبل شیو کرده بود وحالا کمی رشد کرده بود...در صورتم فرو میرفتند.

کمی سرم را عقب کشیدم که چشمان باز مهراب مرا متوجه خود کرد آرام گفت:بهتری گلم؟
لبخندی زدم وگفتم:بله.

_با اولین صبحانه دو نفره موافقی؟

گفتم:صد در صد.

مهراب هم برخاست وبه اشپزخانه رفت.ومشغول آماده کردن صبحانه شد. به سختی از جایم بلند شدم ولباس خوابم را با یک بلوز استین کوتاه ویک شلوار کتان عوض کردم.دستی به موهایم کشیدم .دوست نداشتم بیشتر از این قیافه مریضها را بخود بگیرم.احساس شادی درونی داشتم ومیدانستم که سرمنشأ این خوشحالی چیزی نیستجز مهراب.از اینکه برای بار دوم دریچه قلبم را گشوده بودم....میترسیدم.

دفعه پیش که در قمار عشق باخته بودم. انهم به یک نقاب. نقابی که فؤاد به چهره اش زده بود ومن ناخبردانه مجذوب ان نقاب شده بودم. این ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. فقط تفاوتش در این بود که اینبار ابتدا مهرباب را شناختم ودوباره کلید قلبم را بدستش دادم.

از باختن میترسیدم ویا شاید دیگر توان باختن نداشتم.

ترس دوباره از دست دادن مثل خوره به جانم افتاده بود. اما باید اینراهم میپذیرفتم که هیچ کس از ثانیه ای دیگر اطلاع ندارد. باید دوباره خود را بدست تقدیر میسپردم... منتها... اینبار... با چشمانی باز.

در همین افکار بودم که مهرباب از پشت بغلم کرد وگفت: چیشده خانمی؟

آه.... از این لفظ خانومی اصلاً" خوشم نیمااد.. تیکه کلام فؤاد بود... ومنو یاد نامردیش مینداخت ولی نمیدانستم چگونه به او بگویم که ناراحت نشود.

گفت: یعنی چیزی از من مهمتر هم در ذهنت میگذره که انچنان غرق شدی که منو ندیدی؟! لبخندی زدم وگفتم: یه خواهشی ازت دارم.

درچهره ام دقیق شد وگفت: شما امر کن.

_میشه .. امروز منو سر مزار فؤاد ببری؟

چشمانش را ریز کرد وگفت: این تو چی میگذره؟ وبا دست به سرم اشاره کرد.

_چیزی نیست... ولی اشغته ام. میخوام یکبار برای همیشه خود مو خلاص کنم.

با نارحتی سرش را پایین انداخت وگفت: با همه عذابی که بهت داده ... بازم دوسش داری؟

_تو چقدر کج خیالی! ضمناً"... ادم به یه مرده حسادت نمیکنه! اون دیگه دستش بهم نمیرسه. تازه آگه منو میخواست باعث ناراحتیم نمیشد.

_ولی تو هنوز جوابم رو ندادی. دوسش داری؟

_بهم فرصت بده. این حقو ندارم.

تو کمتر از بیست وچهار ساعت این همه تغییرات تو زندگیم بوجود اومده. باید تکلیفم رو با خودم مشخص کنم.... خواهش میکنم.

_پس.... دوسش داری.

_مهرباب... بیشتر از این زجرم نده.

_من فقط یک کلمه جواب ازت خواستم. نزار منم عذاب بکشم!

منو کاملاً" از خودش جدا کرد و چونم رو بالا گرفت و نگام کرد. بدجور منتظر جواب بود. نمیدانستم. چون از خودم مطمئن نبودم. تأخیر من در جواب دادن کلافه اش کرده بود.. اما سعی میکرد به روی خودش نیاورد.

میدانستم که جایگاه عشق در قلبم خالیست، چون فؤاد با کارهایش ریشه هر عشقی را سوزانده بود. و من بیخود وبی جهت در خاکستر ان به دنبال شعله ای میگشتم.

پس عزمم را جزم کردم و گفتم: نه.

مهراب نفس بلندی کشید و گفت: کشتی منو تا این یک کلمه رو بگی.

چقدر دیگه باید سعی کنم تا جایگاه خودمو تو قلبت تصاحب کنم؟

گفتم: من دوران سختی رو پشت سر گذاشتم. خودت شاهد بودی. چرا بهم فرصت نمیدی؟ من باید با ترسهاام کنار بیام.

_باشه گلم. منو ببخش. حق باتوئه.

بیا بریم صبحانه بخوریم.

محبتهای گاه و بیگاهش مرا بیاد فؤاد می انداخت. باید یاد میگرفتم که مقایسه نکنم... اما خیلی سخت

بود. خیلی از عادت‌هایش.. و حتی تکه کلام‌هایش شبیه او بود و این عذابم میداد.

باید انقدر با خودم تمرین میکردم که ان یکسال از زندگی را از ذهنم محو کنم.

در کنار مهراب احساس میکردم که همیشه کوهی در پشت سرم قرار دارد و دستانی که هر لحظه اراده

کنم به کمکم می آید. او مرا بهتر از من میشناخت. میخواهم باور کنم که هست... اما می ترسم. ترس از

اینکه او نیز چند صباحی مرا اسیر مهر خود کند و سپس جایش را به تنهایی دهد.

بعد از صبحانه توان جسمیم را باز یافته بودم. خواستم بلند شوم و میز را جمع کنم که گفت: حاضر شو بریم

مزار امواتمون. منم دلگیرم. شاید هم هر دو خلاص شدیم.

به اتاق برگشتم و لباسم را تعویض کردم. مهراب هم به اتاق خودش رفت تا آماده شود.

_حاضری بانو؟

_بریم.

در طول مسیر سکوت کرده بود... شاید بازهم میخواست به من فرصت فکر کردن دهد. فکر اینکه باور

کنم که دیگر فؤادی نیست. اون افکار مثل سوهان روحم شده بودند و وجودم را اب میکردند.

به ورودی بهشت زهرا رسیده بودیم. مهرباب پیاده شد و چند شاخه گل خرید. قطعه‌ها را یکی پس از دیگری گذراندیم و به قطعه‌ای که فؤاد در آن بخاک سپرده شده بود رسیدیم. ماشین را در گوشه‌ای پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

در کنار هم بیصدا حرکت می‌کردیم. زمانیکه به مزارش نزدیک شدیم مهرباب چند شاخه گل بدستم داد و گفت: تنهات می‌زارم. کارت تموم شد بهم زنگ بزن. وبی هیچ حرف دیگری رفت.

گلها رو روی قبرش گذاشتم و در فاصله بین دو قبر بر روی زمین نشستم. می‌خواستم ذهن و جسمم رو آزاد کنم.

همیشه به این جمله اعتقاد داشتم که همه از خاکیم و به خاک باز می‌گردیم. اینجا دیگر جایی برای هایکلاس بودن نبود. جک و جونور های اون پایین فرقی بین غنی و فقیر نمی‌گذاشتند و... درهم... نوش جان می‌کردند.

اصلاً نمی‌گفتم که روی زمین کی بودی... چی بودی... چیکار کردی... اما اونی که گرفتاریش شروع میشد روح بود که از همون شب اول به سیخ میکشیدنش... که تو دنیا چیکار کردی... حق مظلوم رو پایمال کردی دل کسی رو شکوندی... با همسایت... با پدر و مادرت... با خانوادت... چه جوری رفتار کردی... شاید حساب خدا از همه دیرتر باشه... ولی اونم هست... تو زندگیت رو بسوی قبله آوردی... یا بقیه‌ای رو هم که حمد خدا رو بجا می‌آوردن به سخره گرفتی... میدونی خدات کیه؟... بازم دم خدا گرم که یه شانسی هست از حق خودش بگذره... اما حق الناس رو می‌خواهی چیکار کنی... اینجا هر کسی هر جوری دوست داشت با عزیزی که بخاک سپرده بود، درد دل میکرد. تو این نمونه دیگه به زنده‌ها همیشه اعتماد کرد.

اینجا تنها مکانی بود که حرفامون بر علیه خودمون استفاده نمیشد.

قبل از هر چیز فاتحه‌ای نثار روحش کردم و با قرانی که همراهم آورده بود چند آیه‌ای برای شادی روحش قرائت کردم. بی صدا اشک میریختم. اشکهای گرم روی صورتم لیز می‌خوردند و بر روی سنگ قبر فؤاد می‌نشستند. درد جسمم را فراموش کرده بودم. شاید هم اثرات قرصهایی بود که مهرباب بهم داده بود.

چند ضربه بر روی سنگ قبر زدم. مثل کسی که می‌خواهی از خواب بیدارش کنی. و گفتم:

سلام عشق قدیمی. میدونم که صدامو میشنوی.

شاید تا حالا فرصت اینکه باهات درد دل کنم... نشده بود.

یه روزی تنها تکیه گاه زندگیم بودی ومن به خاطرت رو همه چی پا گذاشتم... احساس تنهایی نمیکردم که بخوام باهات درد دل کنم. اما.. الان که تو این دنیا تنها شدم و حتی خانوادم... هم بخاطر تو طردم کردن.. احساس تنهایی و گم شدن تو این دنیا بزرگ بهم مستولی شده.
 فؤاد... میدونم دستت از این دنیا کوتاهه... و نمیتونی از خودت دفاع کنی... ولی باید به حرفام گوش کنی
 نمیدونم این همه اشک را از کجا آورده بودم. چه دل پری از زندگی داشتیم که بدون ناله و فغانی اشک میریختم. اشکی که اختیارش دست خودم نبود.

میدونی که اولین عشق زندگیم تو بودی... ولی رفتی و منو با بی اعتمادی تو این دنیا نسبت به همه مردها تنها گذاشتی... تو خوردم کردی... طوری که شکسته هام قابل بند زدن نیستن. همیشه خاطره بدی از رفتارهای پدرم داشتم... شاید همین هم باعث شد که بطرفت کشیده بشم. که یکاش هیچوقت چنین خبیطی نمیکردم و گول عشق رو نمیخوردم.

فکر میکردم از دست استبداد پدرم به دامان مردی پناه میبرم که برای وجودم ارزش قائله. ولی تو با خیانتت... خط بطلان به تمام عقاید کشیدی. تو باعث شدی... حتی نتونم به روی پدر و مادرم نگاه کنم و بعد مرگت... خودم رو از اونا مخفی نگه داشتم. دوست نداشتم بیشتر از این مورد شماتت اونها قرار بگیرم نمیدونم چرا بهم خیانت کردی... ولی برات دعا میکنم که خدا از سر تقصیراتت بگذره. من ازت گذشتم و میسپرمت دست خدا. نمیخوام کینه ای ازت تو دلم نگه دارم.. چون در اون صورت نمیتونم فراموشش کنم

چند روز دیگه اولین سالگردته... زودتر اومدم تا با کسی برخورد نداشته باشم. میخواستم راحت باهات حرف بزنم... کاری نکردی که لایق این باشی ازت کسب اجازه کنم... اما... به حرمت همون چند ماهی که باهم زیر یک سقف زندگی کردیم... بهت میگم.

میخوام دوباره دریچه قلبم رو باز کنم. اونم برای کسی که بعد از فوتت همیشه وهمه جا پشت و پناهم بود کسی که بدون چشم داشتی و سوء نظری پناهم داد.

من به اون و مادر بزرگ که مثل یک مادر که باید تو لحظات سختی کنار بچش باشه... مدیونم.

میخوام به خودم و مهرباب یه فرصت بدم. دارم سعی میکنم به مهرباب فکر کنم. تا الان که غیر از محبت چیزی ارزش ندیدم و امیدوارم که در آینده هم امیدم رو ناامید نکنه.

خواستم ... تو هم بدونی. البته مطمئنم که میدونی. نمیتونم بگم که میزان علاقم به مهرباب چقدره. اما میدونم که برام موجود ارزشمندیه ودوست دارم که باهاش از ... نو... شروع کنم. دیگه از تب تند عاشقی خبری نیست. این احساس با اونی که با تو شروع کردم فرق میکنه... شاید به این علت که با تو دختر خام و کوته فکری بودم وحالا... زنی سرد و گرم چشیده.

اغوشی که الان بهش نیاز دارم به هوس الوده نیست من بدنبال تکیه گاهی برای شبهای سرد زمستون میگردم... به شونه ای که وقتی دلم گرفت همیشه جایگاه خستگی هام باشه.

از غریزه همیشه دست کشید ویا فرار کرد. اما اون قبل از هر چیز روحم رو صیقل داد. به جسمم کاری نداشت. تو این چند ماهی که به هم محرم بودیم هیچ خطایی نکرد ودیشب برای اولین بار از مکنونات قلبییش باهام صحبت کرد.

همچنان بیصدا اشک میریختم. احساس کردم که کسی پشت سرم ایستاده. سرمو برگردوندم ومهرباب را دیدم. چشماش قرمز شده. فکر کنم اونم یه دل سیر اشک ریخته بود. رو دو تا پاهاش خم شد ونشست. قبل از هر چیز گفت: سلام ... رفیق. ومشغول خواندن فاتحه شد.

فؤاد... میدونم که از همه چیز حتی علاقه من به مهرگان خبر داری... همین جا بهت قول میدم که مثل چشمام ازش مراقبت کنم. البته تا الان هم همه سعیم این بود.

اون روز اخر... تو بیمارستان که ازم قول گرفتی تنهاس نزارم را مطمئنا" یادته. من به قولم عملکردم و همیشه در کنارش بودم.

ولی من هم یه ادم بودم. غریزه داشتم. نمیخواستم به گناه بیفتم. ماهردمون طعم تلخ شکست رو چشیده بودیم. وفکر میکنم خوب بتونیم همدیگر رو درک کنیم.

تمام تلاشم رو میکنم که تو زندگی خوشبختش کنم. البته هنوز بهم جواب نداده... ولی امیدوارم که جوابش مثبت باشه.

وبا این حرف نگاهی به چشمانم کرد ولبخند رضایت را بر روی لبانم دید.

مهرباب برخاست وکمک کرد تا من هم بلندشوم. موقع رفتن رو به سنگ قبر فؤاد کرد وگفت:

برامون دعا کن هر دو به آرامش برسیم.

نزدیک ماشین رسیدیم. گفتم: میشه بریم سر مزار مادرت؟

_ میتونی بیای؟؟!! دوره!

_ ارہ. بریم.

به اهستگی قدم بر میداشتم ومهراب هم مراعاتم را میکرد. رسیدیم. نشستم وفاتحه ای برای مادر وخواهرش خواندم. وبرایشان طلب امرزش کردم.

مهراب هم خم شد ودر کنارم نشست وسررش را به من نزدیک کرد و رو به مادرش گفت:

مامان جون... این همون دختریه که حرفشو برات زد. همونی که روزوشب رو از من گرفته. همونی که

میخواد عروس خونم بشه... یه وساطتی بکن.... شاید زودتر جوابمو داد ومنو از بلاتکلیفی نجات داد.

لبخند دوباره مهمان لبانم شد. بازهم یه چیزی ته دلم قیلی ویلی میرفت. یه احساس شیرین... اینکه کسی هست که تو براش مهم باشی. واز خدا بخواد... که تو مال اون باشی.

بلند شدم وزیر بازوی مهراب را گرفتم.

باتعجب به دستش وسپس بمن نگاه کرد ووقتی لبخند را روی لبم دید با دستش فشار بیشتری به دستم آورد.

خوشحال بودم.. یعنی واقعا" دوباره عشق به سراغم اومده بود.

وقتی تو ماشین نشستیم رو به مهراب گفتم: مهراب... میتونم یه چیزی... بگم؟؟

خندید وگفت: هر چی دوست داری بگو عشقم!!!!

_ میشه یه چیز شیرین برام بگیری؟؟؟ بد جور دلم ضعف میره.

_ چرا زودتر نگفتی؟؟... اگه چند دقیقه صبر کنی میبرمت یه جایی که بسازمت.

خندم گرفته بود. گفتم: مگه .. من... معتادم که میخوای منو بسازی؟!

تو چشمات شیطنت موج میزد وگفت: اعتیاد حتما" نباید به مواد مخدر باشه! مثلا" من... اعتیادم خیلی بالاست میدونی به چی؟

_ نه!

_ به تو. اگه یه روز نبینمت خمارم.

خندیدم وگفتم: دیوونه... فکر کردم چی میخوای بگی!

در مسیر بازگشت در کنار یه رستوران شیک نگهداشت. یه غذای کاملاً" سالم ومقوی بخوردم داد که ضعفم را برطرف کرد.

پس از خوردن غذا بطرف خانه براه افتادیم. دیگر مطمئن بودم که جوابم به مهراب مثبت است. سنگ هایم را با فؤاد واکنده بودم. دلم... آرام گرفته بود... حتی دیگر از ان عذاب وجدان واهی هم خبری نبود. خوشحال بودم و این خوشحالی در ظاهر، خودش را با لبخندی بر لبانم نمایش میداد. اما در دلم ولوله ای بر پا بود.

در راه بازگشت به خانه... مهراب بازهم کلی خرید کرد... این بشر سیرایی نداشت و عین بچه ها همیشه دهانش میجنید. به خانه رسیده بودیم.

با خوشحالی وارد خانه شدم و بسمت مادر بزرگ رفتم و صورتش را بوسیدم و در کنارش بر روی مبل نشستیم.

اما..... با دیدن کسی که روبرویم بود مات و مبهوت شدم.

مادرم بر روی یکی از مبلها نشسته بود. چشمانش متورم شده بود. نمی دانستم چه حرکتی بکنم.... که خودش پیش دستی کرد و گفت:

سلام دخترم.... خوبی؟

واقعا" نمیدانستم چه واکنشی نشان دهم.

خشم و عصبانیت.. تنفر، عشق. تمام عزمم را جزم کردم و گفتم: ممنون.

وسرم را پایین انداختم.

گفت: انقدر از ما دلگیری که نمیخوای به صورتت نگاه کنی؟

جوابی ندادم.

گفت: چند وقت پیش یکی از اشناها رو دیدم که بهم تسلیت گفت.... نمیدونستم که به چه علت... حتی

نمیدونستم که ماجرای تو و فؤاد رو از کجا میدونه.... گفتم: بابت چی؟

اون هم با کنایه بمن گفت که چه اتفاقی برای فؤاد افتاده.

دخترم باور کن ما نمیدونستیم.

گفتم: میدونستید هم فرقی نمیکرد.

_ تو دختر مایی. چرا اینجوری میگی؟ با این همه عذابی که کشیدی و فرزندت رو هم از دست دادی....

چرا بعد از اون ماجرا سراغی از ما نگرفتی؟..... مادر بزرگ همه چیز رو گفت.

به چهره مادر بزرگ نگریستم.

مادربزرگ هم گفت: به مادرت گفتم که از شوکی که از تصادف فؤاد بتو وارد شد فرزندت رو از دست دادی.

نفس راحتی کشیدم. چه با تدبیر عمل کرده بود.

همین موقع مهرباب هم وارد شد و مثل من با دیدن مادرم متعجب شد.

با خوشرویی بطرف مادرم رفت و به او خوشامد گفت... سپس عذر خواهی کرد و خریده‌ها را به طبقه بالا برد.

مادرم گفت: حالا که تنهایی دخترم! نمیخواهی پیش ما برگردی؟ بخدا پدرت هم تو رو دوست داره.

_خواهشاً! این مسئله رو بازتر از این نکنید که هتک حرمت نشه.

من دیگه دختر مجردی نیستم که اختیارم بدست پدرم باشه... زن بیوه ای هستم که خودم میدونم چجوری زندگی رو اداره کنم.

مادرم اشک میریخت و من همچنان سکوت کرده بودم.

مادرم گفت: حتی راضی به دیدن ما هم نیستی؟ پدرت بابت این موضوع خیلی ناراحته. منو فرستاده پیام دنبالت.

خیلی جدی گفتم: زمانیکه منو از خودتون طرد کردین و پشتم رو خالی کردین یادتونه... مگه نگفت من

براش مُردم. الان هم نیازی نیست نگران یه مرده باشین.

مادرم گفت: پدرت عصبانی بود و یه چیزی گفت.. تو به دل نگیر.

_اجازه ندید خیلی از چیزها اینجا مطرح بشه. ترجیح میدم که بیادم نیارم. من دیگه زندانی اون قصر شما

نیستم. برای خودم زندگی مستقلی دارم. پس ارامشم رو بر هم نزنین. راحتم بگذارین.

ضمناً"اگه پدرم در حقم بد کرد... شما هم نخواستین خبری ازم بگیرین. پس برای شما هم من وجود نداشتم.

گناه هر دوتون یکسانه... گرچه همیشه فکر میکردم که شما با پدرم فرق دارین.

مهرباب همین طور سرش پایین بود و به حرفهای ما گوش میداد.

از جایم برخاستم و گفتم: با اجازه..... و خدانگهدار.

لطفاً فراموش کنید که روزی دختری داشتین... و مستقیم راه طبقه بالا را در پیش گرفتم.

صدای بدرقه شون رو شنیدم. تازه داشت همه چیز برام خوب و شیرین میشد. تازه داشتم همه چیز رو

فراموش میکردم که دوباره عین پرده سینما جلوی چشمم ظاهر شدن.

روی تخت افتاده بودم و زار میزدم.

از تماس دستی بر روی شانه ام برگشتم. با دیدن مهراب خودم را در اغوشش انداختم. باید باور میکردم که اون همه چیزم شده بود. بازهم تو بدترین شرایط کنارم بود. فقط سکوت کرد و گذاشت بازهم با گریه تخلیه بشم.

فکر کنم تمام بلوزش رو خیس کرده بودم. اب بینیم راه افتاده بود وهی... فین فین میکردم. در میان گریه ناگهان سرم را از روی سینه اش بلند کرد و خندید و گفت: بچه جون... آگه بالا راه داشت که پایین نمی اومد. وبا دستمال کاغذی که بر روی پاتختی بود بینیم رو گرفت و گفت: حالا اشک ریختنت به کنار... چرا دماغتو با بلوزم پاک میکنی؟ از طرز حرف زدنش خندم گرفت و گریه را رها کردم.

مهراب بلندم کرد و گفت: بزار پالتو رو از تنت دربیارم. از شرم دیگه نمیتونستم سرم رو بلند کنم. عادت نداشتم زیر پالتو لباس ضخیم بپوشم. یه تاپ بندی تنم بود. اما مهراب عین خیالش نبود... شایدم طوری رفتار کرد که من هم خجالت رو کنار بزارم.

مثل بچه ها لپم رو بوسید و گفت: خانمی... نمیخواهی شلوارتو عوض کنی؟ همش خاکی شده؟ بلند شدم و تازه یادم اومد که شلوار بهانه ای بیش نبود... من چند ساعتی بود که از خونه بیرون رفته بودم و با اون وضعیتی که از دیشب دچارش شده بودم حتما "باید لباسم رو عوض میکردم. چقدر حواسش جمع بود این بشر!

بعد از تعویض لباس بهم قرص آهن داد و یه لیوان اب میوه. مطیعانه خوردم و بسمت تختم براه افتادم. بازم سرم سنگین شده بود و انگار این اتاق رو سرم بود. مهراب حدس میزد که دچار کم خونی هم شده باشم و سعی در جبران اون داشت.

قادر نبودم رو پاهام بایستم. خواب و بی خبری... فعلا "بهترین گزینه بود.

خواستم بخوابم که دیدم مهراب هم اومد و کنارم نشست و گفت: اجازه میدی کنارت باشم؟ من هم که از دیشب طعم اغوشش رو چشیده بودم گفتم: تخت به این بزرگی... مگه جای منو تنگ کردی؟ مهراب بسرعت خودش رو زیر پتو برد و بهم نزدیک شد و در گوشم گفت: یعنی... آگه جاتو تنگ کنم بیرونم میکنی؟

نمیدونستم چی بگم که دوباره گفت: سکوتت رو دلیل بر رضایت بدونم... یا تفکر؟

بناچار با صدایی اهسته که از ته چاه در میومد گفتم: نه از خوشحالی دوباره لپم رو بوسید وگفت: میدونستم... فقط میخواستم مطمئن بشم.

انشب شام را در کنار مادر بزرگ و در طبقه پایین خوردیم. بهتر شده بودم. اواخر شب بود که مادر بزرگ شب بخیری گفت و به اتاقش رفت. من هم شب بخیر بلندی گفتم و خواستم که به اتاقم بروم. اما باید به مهرباب راجع به تصمیم میگفتم و او را از بلاتکلیفی نجات میدادم.

همانطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم: مهرباب... من... تصمیم رو گرفتم... جوابم... مثبته.

اما هنوز به پله آخر نرسیده بودم که بین زمین و هوا معلق شدم. مهرباب مرا در اغوش گرفته بود و به پایین آورده و دور خود میچرخاند. از هیاهوی او مادر بزرگ هراسان از اتاقش بیرون آمد وگفت: چی شده پسرم؟ چرا فریاد میکشی؟

مهرباب مرا بر زمین گذاشت و مادر بزرگ را در اغوش کشید وگفت: رضایت داد مادر بزرگ... به پیشنهاد ازدوایم جواب مثبت داد.

مادر بزرگ خود را بمن رساند وگفت: مبارک باشد دخترم. انشالله که خوشبخت بشی... شما هردوتان لایق خوشبختی هستین. وانگشتی از دستش درآورد وگفت: این انگشتر موروثی خانوادگیست. مادر شوهرم اونو دستم کرد... تو برام از همه با ارزشتری.

امیدوارم انقدر خدا بمن عمر بده که فرزندان تو رو هم در این خانه ببینم. صورتش را بوسیدم و از او تشکر کردم.

خواستم دوباره به طبقه خود بروم که دوباره دستم کشیده شد.

مهرباب: کجا با این عجله... عروس خانوم؟؟؟

_ با اجازه حضرت عالی... بخوابم.

_ منکه بهت اجازه ندادم!

برگشتم و تو چشاش نگاه کردم وگفتم: مهرباب... بخدا خستم. بیخیال... بزار برم بخوابم.

_ مگه نمیدونی اگه زن و شوهری تو به خونه باشن و به عمد از هم جدا بخوابن فرشته های اسمون تا صبح نفرینشون میکنن؟ ما الان هشت ماهه که زن و شوهریم..... حالا هم جواب مثبت دادی بازم میخوای از خودت دورم کنی؟

بیام..... بالا؟؟؟؟؟؟!

_تشریف بیار. نه اینکه از دیشب تنهایی؟!!!!!!

_از همه مهم تر...حالا که بهم جواب مثبت دادی..... منم باید جشنی در خور شما براتون مهیا کنم و خوشبختانه چون قانون مردسالاری در مورد من زن ذلیل صدق نمیکند میخوام در تمام وارد از نظر شما استفاده کنم...چون...نگین این مجلس تویی عشق من.

گفتم:بخدا...فردا هم روز خداست.

_فردا کارهای مخصوص خودش رو داره.نگران نباش.

وبا این حرف دستش رو پشت کمر گذاشت و مرا بسمت بالا هدایت کرد.

رفتیم ومن هم بر روی مبلی کنارش نشستیم.مهراب هم رفت ویک کاغذ و قلم آورد.

_چی میخوای بنویسی؟

_تو که عادت منو میدونیمیخوام کارامو لیست کنم تا چیزی از قلم نیفته.

از شادیش خندم گرفته بود.با اینکه هر دومون یکبار ازدواج کرده بودیم...اما احساساتمون با هم فرق داشت.

اون عین بچه ها شادی میکرد و من انگار نه انگار دوباره با عشقی جدید وارد زندگی جدیدی میشم.

دونه دونه کارها رو مینوشت و راجع به هر کدام برام توضیح میداد.وازم نظر رو میپرسید ومن فقط بخاطر اینکه ناراحت نشه همراهیش میکردم.

مهراب:حالا که قبول کردی تو راه زندگی همراهم باشی....باید مأمونی در خور ملکه ام مهیا کنم.

_منظورت چیه؟

_فردا میریم وچند جا رو برای خرید نگاه میکنیم.

_اخره برای چی.....اگه مادر بزرگ اجازه بده همین بالا رو مرتب میکنیم.

مهراب با تعجب نگاهم کرد وگفت: یعنی تو واقعا"میخوای اینجا زندگی کنی؟

_اره....البته اگه مادر بزرگ راضی باشه.

_دختر تو دیگه کی هستی.

_اونقدر برام زحمت کشیده که نمیتونم جبران کنم.تازه اون که کاری به ما نداره.الانم ما داریم مستقل

زندگی میکنیم

بهم نزدیک شد ودر گوشم گفت:آی دختر !حواس باشه من تو رو با هیچ کس تقسیم نمیکنم.

از حرکتش خندم گرفته بود.

ضمنا" دوست دارم وقتی تو خونه هستم... فقط مال من باشی.

_چشم..... امر دیگه ای باشه؟

انقدر بمن نزدیک شده بود که لبهاش به گوشم خورد و بدنم مور مور شد و گفتم: اوامر بعدی... اینکه من

چقدر دیگه باید صبر کنم که تو منو بپذیری؟

از حرفش خجالت کشیدم و گفتم: منکه چند لحظه پیش جواب مثبتم رو اعلام کردم!

_خودت میدونی منظورم چیه؟!

اما اشکال نداره. این چند روزم روش. الان جمعه شبهه وشما دقیقا" هفت شبهه دیگه ... تو چنین ساعتی با

لباس سفید تو بغل بنده.... در حال رقصیدنی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا اینهمه عجله؟! !!!

_تو که جای من نیستی. من دیگه یک روز هم نمیتونم تحمل کنم. با اینکه شرعا" زن وشوهریم اما دوست

ندارم قبل از خوندن خطبه عقد دائم، کاری برخلاف خواستت انجام بدم.

دیگه از شرم عرق بر پیشانیم نشسته بود. گفتم: هر جور تو بخوای.

مهراب: ضمنا" ... فردا صبح پیش پدرم میرم تا راجع به مراسم رسمی خواستگاری باهاش صحبت کنم.

_منظورت چیه؟؟؟؟!!!

_یعنی پدرم وسیمین جون رسما" تو رو از مادر بزرگ خواستگاری میکنن. و تمام مراحل باید مو به مو

اجرا بشه

حتی به ذهنم هم نمیرسید که این همه بمن لطف داشته باشد

_ممنون.

_وظیفه اس. راستی فردا غروب..... هم میریم برای خرید لباس عروس. و اینکه مادر یکی از همکارام

سالن زیبایی داره. یه سر برو و البوم کاراش رو ببین. اگه خوشش اومد که ازش وقت بگیر برای اخر

هفته.

اگه دوست داشته باشی جشن رو هم تو همین باغ میگیریم.

_باشه. اینجا هم زیباست وهم بزرگ.

_بعد از همه خریدهها در همین چند روز باید بریم وکل وسایل خانه را عوض کنیم. چند جا را در نظر



دارم. وسایل شیک و مدرنی دارند.

_ تو رو خدا... سرویس اتاق خواب را عوض نکن. تازه خریدیم!

با شیطنت نگاهی بمن انداخت وگفت: همون روزی که اون سرویس رو انتخاب کردیم به این نیت خریدم که خداوند در دلت بندازه که مال من بشی و هیچ وقت تنها روی ان تخت نخوابی. چون درد تنهایی رو چشیده بودم و میدونستم کوه رو خرد میکنه.

همانجور که نشسته بود مرا در اغوش کشید و موهایم را نوازش کرد وگفت: تو خوابت نمی آید؟! _ خیلی زیاد... اگر تو امان بدی.

مرا در اغوش کشید و بسمت اتاق خواب برد وگفت: هر چی میخوای در این یک هفته بتاز. از پنج شنبه دیگه رسماً "خواب بر تو حرامه.

روی تخت نشستم وگفتم: برو بیرون.... میخوام لباس خواب بپوشم.

تو چشمام نگاه کرد وگفت: آگه نرم چی میشه؟

_ مجبورم با همین لباسها بخوابم.

_ باشه. میرم مسواک بزنم. زود بر میگردم... فکر نکن راحت شدی.

اون رفت و من هم تند تند لباسم را عوض کردم و رفتم تا مسواک بزنم.

عادت داشتم موقع خواب از یه اسپری ملایم استفاده کنم.. ولی انگار من هم از اینکه مورد توجه قرار

بگیرم خوشحال بودم. طبق معمول هم اسپری زدم و هم مام.

برق اتاق نشیمن را خاموش کردم و رفتم به اتاق خواب.

برق خاموش بود و فقط اباژورهای کنار تخت روشن بود. به طرف تخت رفتم ولی با دیدن نیم تنه

ب*ر*ه*ن*ه* مهراب خشکم زد.

پتو را کنار کشیدم وگفتم: سردت نمیشه؟!؟!!

_ نه. من عادت ندارم موقع خواب چیزی تنم کنم. احساس خفگی بهم دست میده. این دو روز هم بخاطر تو با

لباس میخوابیدم. از امشب آزادی حکمفرماست.

_ تو فرق بین زمستون و تابستون رو هم نمیدونی؟

_ فکر کنم بد متوجه شدی. من کلاً "درونم همیشه داغه.

_ خب چیزهای گرم کمتر بخور... مثلاً "دکتری!

_دو اش یہ چیز دیگس. شرمندہ فعلا" دست شماس.

_ بی ادب!

_ چرا بی ادب. مگہ زخم نیستی خوب باید بدونی کہ من طبعم گرمہ. البتہ گرم کہ نہ اتیشہ تو

این یک ہفتہ باید با خصوصیات ریز ہمدیگہ ہم آشنا بشیم.

_ بد بہ حال منہ بیچارہ.

_ ناراحتی زخم شدی؟

دیدم رفت تو خودش واز شیطنت ہاش خبری نیست.

_ نہ... چرا این فکر و میکنی؟

سرش رو پایین انداختہ بود و فکر میکرد.

_ مہراب... بخدا نہ. چرا ناراحت شدی.

بازم اعتنام نکرد.

بزور سرش رو تو بغلم گرفتم و موہاش رو نوازش کردم. با اینکه گفتن این جملہ برام سخت بود ولی

گفتم:

_ باور کن دوست دارم. تو برام خیلی عزیز.

تو یہ لحظہ ہولم داد رو تخت و خوابوندم و با دستاش دو تا دستام رو دو طرف سرم نگہداشت و با خندہ

گفت: اگہ میدونستم بہ این راحتی گول میخوری زودتر دست بکار میشدم. من فقط ہمینو میخواستم کہ

بدونم واقعا" دوست داری!

_ خیلی نامردی. یہ ان فکر کردم ناراحتت کردم.

_ از این میترسیدم کہ دوستم نداشته باشی!!! ہمین.

با اون ہیکل خودشو بہم نزدیک کرد و گفت: حالا کہ دوستم داری ... نمیخوای نشونم بدی؟؟؟

_ ہر چیزی وقتی دارہ.

_ وقتش ہمین الانہ.

_ شیطنون نشو دیگہ ... مہراب. تو قول دادی کاری باہام نداشته باشی.

_ کاری ندارم باہات! ... یعنی اگہ بخوام تو موقعیتشو نداری..... فقط..... یہ کوچولو شیطنونی کنیم.

از حرکت بچگونش خندم گرفته بود. و گفتم: بیا عین یہ بچہ خوب بخواب.

اومد کنارم واز پشت بغلم گرفت. دستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو تو گردنم فرو برد. ریز ریز می بوسید. دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و باز هم ذهنم رو منحرف کردم تا خوابم برد. صبح وقتی بیدار شدم مهرباب نبود. البته گفته بود نزد پدرش می رود. برخاستم و صبحانه خوردم و کمی خانه را مرتب کردم و رفتم به طبقه پایین.

مادربزرگ دیگه نمیگذاشت که من شام و ناهار بپزم. من هم برای اینکه دلش را نشکنم پذیرفتم. نگاهی به حلقه دستم کردم و ان را بوسیدم.

مشغول تماشای تلویزون بودیم که مهرباب با سر و صدا وارد شد و خبر داد که دو شب دیگه پدرش به همراه سیمین جون رسماً به خواستگاری می آیند.

مادربزرگ از این حرکت مهرباب خیلی خوشحال شد و گفت: افرین پسر. همیشه عاقلانه رفتار میکنی. مهرباب: مادربزرگ اگر اجازه بدید ما هم در کنار شما در طبقه بالا زندگی کنیم؟

دیدم مادربزرگ صورتش از اشک خیس شد و گفت: پسر... وقتی گفتی که مهرگان پیشنهادتو پذیرفته... از دیشب تابحال نگران این بودم که برید و برای مستقل بشید... به شما عادت کرده بودم. با اومدن مهرگان این خانه حال و هوای زندگی بخودش گرفته بود. خیلی خوشحالم کردید. مهرباب: البته لازم به ذکره که این پیشنهاد مهرگان بود نه من... و اگر اجازه بدید وسایل شما را هم به انبار منتقل کنیم و وسایل نو بچینیم.

مادربزرگ: هر کاری خواستی انجام بده. این خانه مال توه. مرد این خونه تویی. من به اندازه کافی به فرزندانم ارث دادم. اختیار این یکی دیگه با منه.

فردا به مش رحیم میگم که انبار رو خالی کنه پسر.

مهرباب: ویک خواهش دیگه... اگر اجازه بدید جشن روهم در این باغ برگزار کنیم؟

مادربزرگ: هر جور راحتی عمل کن. خدا رو شکر به یمن قدم مهرگان به این عمارت شادی دوباره وارد این باغ شد.

قبل از هر چیز بگویم که مهرباب بمدت دو هفته مطب را تعطیل کرد. صبح روز خواستگاری هم چند ساعتی مفقودالاثربود. هر چه زنگ زدم جواب نداد. نگران شده بودم.

نزدیک ظهر بود که تماس گرفت و گفت: تلفنش را در ماشین جا گذاشته بود و بدنبال کارها رفته بود. وقتی ظهر بخانه امد مرا به طبقه بالا خواند.

یک بسته هم در دستش بود. وقتی به او رسیدم انرا بطرفم گرفت وگفت: قابل تو رو نداره.

_این چیه؟

_بازش کن؟

یک دست کت ودامن وشال و.... کفش ست لباس.

_چرا زحمت کشیدی؟

_دوست دارم امشب مثل همیشه بدرخشی.

_ممنونم. همیشه وهمه جا بیاد منی. چجوری جبران کنم؟

_وقت جبران تو هم میرسه. علی الحساب بیا بغلم.

در اغوشش رفتم وصورتش را بوسیدم وگفتم: امیدوارم لیاقت این همه محبتو داشته باشم.

در چشمانم نگاه کرد وگفت: داری... پس قدر خودت رو بدون.

ضمناً" مثل همیشه یک ارایش زیبا ودخترانه هم چاشنیش کن.

گرچه تو نیازی به ارایش نداری ولی برای بستن دهان مادر شوهر وبقیه... میخوام کامل باشی.

از اینکه اینهمه به فکرم بودشاد میشدم.

قرار بود مهمانان ساعت هفت بیایند. پس از خوردن ناهار من ومهراب طبق معمول خوابیدیم. جالب اینجا

بود که هر دویمان هم معتاد خواب بودیم.

ساعت را روی سه ونیم زنگ گذاشته بودم.

مهراب هم بیدار شد وگفت: مهرگان... عجله کن.... خیلی کار داریم.

تو باید ساعت شش آماده باشی.

_چرا شش؟ مگر قرارمون هفت نبود؟

_چرا... اما احتیاط شرط عقله. حالا اگر زودتر آماده بشی به کجای دنیا بر میخوره؟

_چشم. هر چه شما بگید سرورم.

_قربون چشات.

مهراب: بهتره قبل از هر چیز به وش سبک بگیری تا ریلکس شی.

_اونم به چشم.

حوله ام را گرفتم و بسمت حمام رفتم.

ساعت پنج بود که مهرباب کت وشلوار پوشیده آماده بود.از دیدن قیافش دلم غنچ میرفت.

گفتم:اخه تو چقدر هولی؟؟ چرا اینقدر زود آماده شدی

_ فکر کنم یادت رفته ...داماد باید بره وبا خانوادش بیاد.تا گل وشیرینی بخرم و برم دنبال بابا اینا میشه ساعت هفت دیگه.

دیدم که راست میگه.گفتم:ایول به اینهمه آی کیو

_ ما اینیم دیگه.هنوز بقیه عجائب منو ندیدی.

_مگه بازم مونده؟

_ تو راهه.

خودش میگفت وخودش می خندید.

در اخر هم چیزی در گوش مادربزرگ گفتم ومادربزرگ هم چند بار سرش را تکان داد وگفت:نگران نباش.

مهرباب بسمت من امد وگفت:تا دم در همراهیم نمیکنی؟؟؟

ناخوداگاه گفتم:مهربابتو این دو ساعت دلم برات تنگ میشه.

برگشت به سمتم وگفت:قربون دل کوچیکت برم.زود برمیگردم.فقط امشب زیاد دور وبرم نیا.میدونی که نمیتونم خودم وکنترل کنم.یه وقت دیدی کار دستمون دادم وابروی جفتمون رفت.

_اونم به چشم.

تا دم در همراهیش کردم واو هم دو طرف لپم را بوسید وگفت:دیگه چیزی نمونده که برای همیشه مال من بشی.ثانیه شماری میکنم.میخوام اون چیزی که لایقش هستی رو تقدیمت کنم.

_تو بهترین هدیه ای.من از خدای خودم ممنونم.

مهرباب رفت ومن هم به طبقه بالا رفتم.به گفته مهرباب ارایش ملایمی کردم ولباسی را که برایم خرید بود پوشیدم.

ساعت پنج ونیم بود که پایین رفتم.مادربزرگ با دیدنم بازهم از زری خانم خواست تا برایم اسپندی دود کند.رفتم وکنارش نشستم ومثل اوقاتی که با خواندن دعای فرج ارام میگرفتممشغول خواندن شدم.

انقدر ذکر گفتم که احساس سبکی کردم.موبایلم در کنارم بود..ولی از مهرباب خبری نبود.چقدر به او وابسته شده بودم.

ساعت از شش گذشته بود ومن همچنان در خود بودم که زنگ در بصدا درآمد.

پیش خود فکر کردم که چقدر زودتر از قرار آمدند.

مادربزرگ در سر جایش نشسته بود واز من هم خواست که در کنارش بنشینم.

با ورود مهمانان دهانم باز مانده بود. هیچ حرکتی نمی توانستم از خودم نشان بدهم. مهمانان کسانی نبودند جز پدر و مادرم که با سبد گل و شیرینی آمده بودند.

مادربزرگ گفت: پاشو دخترم. این کینه و نفرت کهنه رو با مهربونیت از بین ببر.

انگار لال شده بودم.

مادربزرگ برخاست و به آنان خوشامد گفت و رو بمن کرد و گفت: پدر و مادرت را به اتاق پذیرایی راهنمایی کن.

با دیدن پدرم بیاد همه بلاهایی که بر سرم آورده بود افتادم.

در دل ذکر گفتم و شیطان را از وجودم دور کردم.

و با کشیدن چند نفس عمیق بسمت آنها رفتم.

فقط سلام کردم... اما مادرم مرا بسرعت در اغوش کشید. یه لحظه دلم برایش سوخت. چرا که او نیز دست ان جلاد اسیر بود. به همراه مادربزرگ وارد اتاق پذیرایی شدیم.

زری خانم چای آورد و تعارف کرد. همگی در سکوت بودند که مادرم گفت: مبارکت باشه دخترم. انشالله که خوشبخت بشی. جوان برازنده ایست.

اما باز هم سکوت کردم که گفت: امروز که اقا مهرباب به مغازه پدرت رفت و برای امشب از ازش اجازه گرفت و ما رو به اینجا دعوت کرد باور نمیکردم. امیدوارم بخت بلند باشه و زندگی خوبی داشته باشی.

فقط تونستم بگم..... ممنون

اما غرور پدرم اجازه نمیداد حتی یک کلمه حرف بزنه.

در همین گیرودار بودیم که زنگ در بصدا درآمد. و پدر و مادر خوانده مهرباب به همراه خودش وارد شدند.

از دست مهرباب ناراحت بودم که چرا به من خبر نداده بود بهمین خاطر در چشمانش نگاه نمیکردم.

مادر خوانده اش با خوشرویی صورتم را بوسید و به من تبریک گفت و سپس به سمت مادربزرگ و مادرم رفت.

مراسم بخوبی سپری شد. ولی هنوز هم از دست مهرباب ناراحت بودم. مطمئناً "خودش هم فهمیده بود.

پدر مهرباب با پدرم گرم گفتگو بود و سیمین چون هم با مادرم و مادربزرگ.

مادر بزرگ فهمیده بود که از دست مهراب ناراحتم. بهمین خاطر گفت: اگر اجازه بدین این دو تا جوون برن واخرین حرفها رو هم باهم بزنن.... که همگی یکصدا گفتند اجازه ما هم دست شما بزرگتر مجلسید.

مهراب برخاست و به طرف در ورودی رو به باغ رفت و من هم پشت سرش.

کمی که از عمارت دور شدیم گفت: چیزی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟!

_ فقط بگو چرا؟ چرا اینکارو کردی؟ چرا باعث شدی خاطراتم زنده بشه؟ اصلا "چرا بمن نگفتی؟

_ مهرگان.. عزیزم ...اروم باش. چرا اینقدر عصبی هستی؟! تا کی میخوای در قهر بمونی؟ من دوست ندارم

غم تو چشات ببینم. فکر میکنی نمیدونم چقدر از اینکه مادرت رو نمیدیدی در عذاب بودی؟ چرا باید تنها

باشی؟ هر که بد میکنه با خودش میکنه. ما رسم ادب رو بجا آوردیم.

تو چند ماهی هست که شرعا " همسر منی و حالا هم که به زبان اقرار کردی.... مطمئن باش... به هیچ کس

اجازه نمیدم مایه ازار تو بشه.

اون کسی که باید شرمنده باشه... اونها هستند... نه تو. دلتو دریا کن و بگذر. نگذار مرداب بشی و بگندی.

بگذار از بزرگواریت شرمنده بشن. تو هم روزی مادر میشی. ایا... انتظار داری با تو اینگونه رفتار

کنند.

حرفهایش ناخودآگاه آرامم کرد و پذیرفتم.

مهراب در اغوشم کشید و در میان اشکهایم خندید و گفت: حالا بهشون چی بگم؟! ایا باهم به تفاهم

رسیدیم... یا... نه؟!

از حرفش متعجب شدم و من هم خندیدم و گفتم: بیمزه!

موقع رفتن پدر وسیمین چون با انها میرم و به مقدار هله هوله میخرم و برم میگرم. تنهایی نخواهیا؟؟؟

بعد هم گفت: اخیه کجای دنیا رسمه که داماد شب خواستگاری.... شب رو در اغوش دختر بخوابه؟ بخدا همه

چیز ما برعکسه.

_ باشه... بیدار میمونم تا بیای. بد عادتتم کردی. نمیتونم دیگه تنها بخوابم. آگه هم نیای تا صبح خوابم نمیبره.

_ ای جان. عاشق این اعترافات عاشقونتم بخدا. شارژم کردی. برم زودتر این جماعت مزاحمو بیرونشون

کنم که ما هم به زندگیمون برسیم.

ضمنا "من زن غمگین دوست ندارم. آگه عصبانی بشم بد میبینی. فهمیدی؟

_اخ نگو بخدا.....چار ستون بدنم لرزید.دیگہ چه بلایی میخوای سرم بیاری؟
 _خندید وگفت:همون بلایی که دو شب پیش سرت اوردم.
 _غلط کردم....اصلا"هر چی تو بگی آقا.
 با شیطنت گفت:خداییش...اخه تو بدت میاد یکی هر شب با ناز و نوازش میخوابوندت؟
 _دروغ بگم یا راست؟
 _مگہ قرار نیست هر چیزی حتی تلخ رو بهم بگیم؟
 _چرا....خوب خوشم میاد...و میدونم که دیگہ یہ دختر مجرد نیستمولی نمیخوام تا شب عروسی
 اتفاقی بینمون بیفته.
 _اینم به چشم.بینم بعد از این چند روز بازهم میتونی دلیل بیاری؟
 خندیدم وگفتم:فعلا" بهتره بریم تا بهمون شک نکنن....چون فقط مادر بزرگ از محریتمون خبر داره.
 وقتی وارد شدیم مادر بزرگ گفت:دخترم!پسر ما رو پسندیدی....با ہم به تفاهم رسیدین؟
 سرم رو پایین انداختم وگفتم:با اجازه شما...بله.
 همگی دست زدند و تبریک گفتند.
 سیمین جون ہم بلند شد ویک گردن بند بسیار زیبا به گردنم اوخت.وصورتہم را بوسید وگفت:ایشالله که
 خوشبخت بشید دخترم.
 بعد از ان همگی عزم رفتن کردند.مادرم در گوشم گفت:دخترم میای بریم خونه.
 گفتم:نه.ممنون.همین جا راحتترم.
 گفت:زشته.بیا بریم.
 وقتی سکوت مرا دید دیگر چیزی نگفت.پدرم ہم بدون کوچکتین حرفی بامن...از بقیہ خدا حافظی کرد
 ورفتند.
 مہراب ہم به ہمراہ خانوادہ اش رفت.
 بعد از رفتن انہا به کمک زری خانم اتاق را مرتب کردم و از مادر بزرگ ہم تشکر کردم وصورتش را
 بوسیدم وشب بخیر گفتم وبہ طبقہ خود رفتم.
 مسواک زدم ولباس راحتی پوشیدم وبہ رختخواب رفتم.
 چراغها را خاموش کردم .نمیدانم کی ولی بخواب رفتم.وقتی غلتی زدم..دیدم کہ در اغوش مہرابم.

صبح شده بود. کلی کار داشتیم. بزور مهرباب را از خواب بیدار کردم.
 پس از خوردن صبحانه به دنبال کارها رفتیم.
 یکهفته مثل برق و باد گذشت. و من در یک لباس زیبای دنباله دار در جلوی سالن زیبایی به همراه مهرباب در ماشین نشستیم.
 باورش برایم سخت بود که دیگر دوران سرد و سیاه زندگیم پایان یافته بود. از اینکه به مردی بله گفته بودم که مرا بیشتر از خودم میخواست خوشحال بودم.
 بعد از اتلیه بسمت باغ رفتیم. از دیدن انهمه جمعیت شوکه شدم مهرباب انقدر باغ را زیبا دیزاین کرده بود که فکر میکردی وارد دنیای پریان شده ای.
 بعد از ورود به اتاقی که از قبل برای عقد آماده شده بود، رفتیم و عاقد صیغه عقد دائم را جاری کرد و من رسماً "همسر مهرباب شدم".
 همه بیرون رفتند و ما را تنها گذاشتند. مهرباب تورم را از روی صورتم کنار زد و در چشمانم خیره شد و گفت: به زندگی من خوش آمدی ملکه ی من
 پیشانی ام را بوسید و گفت: میدونستی خیلی خوشکل شدی؟! من تا آخر شب چه جوری تحمل کنم؟
 زدم تو بازو شو گفتم: پرروی بی ادب.
 _دیگه چه بهونه ای داری که میخوای فرار کنی؟ تازه ..اگه این حرفا رو بتو نگم ..پس به کی بگم؟ زخم شدی. تموم شد رفت. راه پس و پیش هم نداری.
 _باشه . فهمیدم. بریم پیش مهمونا. زشته.
 _زیاد پا رو دم نزار. میخوای الان بدزدمت و از اینجا ببرمت؟
 _فهمیدم دیوونه ای! نمیخواد نشون بدی. توهم کاری نکن دمتو قیچی کنم بچه!
 _ترسیدم!!!!!! نیام.
 _باباجون. من رسماً "غلط کردم. بیا بریم تو باغ. زشته تو اتاق چپیدیم. الان فکرای بد میکنن.
 _بزار بکنن. مگه جرم کردیم. بعد مدتها به وصال یار نائل شدم.. باید کام دل بگیرم!!!
 به آرامی لپش را بوسیدم و گفتم: جون مهرگان بیا بریم.
 _دیگه هیچوقت جونتو قسم نده... پاشو بریم..
 وقتی وارد باغ شدیم باورم نمیشد. همه بودند. کل فامیل. عمو... عمه دایی و خاله به همراه بچه هاشون. تک

تک به همه خوشامد گفتم. بیشتر از همه دلم برای مادر چون تنگ شده بود که یک دل سیر در اغوشش رفتم.

قبل از اینکه به جایگاه عروس و داماد بریم نگاه قدرشناسانه ای به مهرباب کردم و گفتم: میدونستی یه دونه ای؟؟؟

_ خودم میدونستم.

_ خیلی هم لوسی.

هنوز به جایگاه خودمان نرسیده بودیم که دوستانش او را دوره کردند و از او خواستند تا با انها برقصد. او نیز به سمت من آمد و بلند طوری که بقیه هم بشنوند گفت: من بدون همسر نمی رقصم. من هم دستش را گرفتم و او را همراهی کردم.

باورم نمیشد... وقتی با فؤاد ازدواج کردم چیزی جز غم و اندوه عایدم نشد... ولی مهرباب آرامش را برایم به ارمغان آورد.

شام بسیار مفصلی که مهرباب دستور تهیه اش را داده بود سرورش. بعد از شام اهنگ اختتامیه رقص تانگو بود. چراغهای باغ را خاموش کرده بودند و با رقص نور زیبایی فضایی شاعرانه بوجود آورده بودند. پیر و جوان نداشت... همگی به همراه زوج خود مشغول بودند.

من و مهرباب هم در بین مهمانان بودیم و از لحظات بوجود آمده استفاده میکردیم.

دیگر مهرباب جزیی از وجودم شده بود. دیگر برایم همه چیز بود. نمیدانم چه حکمت و قانونی است که وقتی خطبه عقد جاری میشود مهر زن و مرد به دل هم می افتد و هیچ حایلی دیگر نمیتواند بینشان قرار بگیرد. دیگر عطش خواستن در من هم بوجود آمده بود. در تاریکی باغ در اغوش مهرباب در حال

رقصیدن بودم. وبی توجه به حضور دیگران کاملاً با او یکی شده بودم فاصله ها را از بین بردم. سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و بیاد اولین رقص تانگو که باعث شد مهرباب لب به سخن بگشاید و از علاقه اش سخن بگوید... میرقصیدم.

دست او نیز در پشت کمرم بود و به آرامی حرکت میکرد. دیگر میخواستم با او یکی شوم. کمی روی پنجه پا ایستادم و بوسه ای بر گردن مردانه اش نواختم که باعث تعجبش شد.

نگاهی به چشمانم انداخت و آرام گفت: خودتی؟

من هم مثل او شیطنت بار گفتم: تازه کجا شو دیدی!!!!!!

گفت: خدا روشکر.. جشن تموم شد والا نمیدوستم که باید چجوری تحمل کنم.

در همین هنگام اهنگ به اتمام رسید و برقها روشن شد و مهمانها کم کم عزم رفتن کردند. در این بین پدر و مادرم به ما نزدیک شدند. در این چند روز پدرم حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرده بود. وقتی بما رسیدند... دست مرا گرفت و در دست مهرباب گذاشت و گفت: میدانم نیازی به گفتن نیست... ولی پسرم مهرگان رو بعد از خدا بتو میسپرم. مواظبش باش.

من همچنان سرم پایین بود که دیدم بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت: خوشبخت باشید و بسرعت از کنارمان گذشت.

مادرم که همچنان از خوشحالی میگریست هر دوی ما را بوسید و ارزوی زندگی سرشار از شادکامی برایمان کرد.

هنوز در شوک رفتار پدرم بودم... اما دوست نداشتم شب زیبایم را با تجزیه و تحلیل خراب شود. پدر مهرباب و سیمین جون هم ما را دوباره دست به دست دادند و برایمان ارزوی خوشبختی کردند. همه رفتند و من و مهرباب و مادربزرگ ماندیم.

قرار بود که فردا کارگراها بیایند و باغ را مرتب کنند. با تنی خسته... اما... دلی شاد وارد عمارت شدیم.

مادربزرگ: خوشحالم. همه چیز به خیر و خوشی پایان پذیرفت. بچه ها اگر با من کاری ندارید بروم و بخوابم که واقعا "خسته ام".

ماهم هر دو صورت مادربزرگ را بوسیدیم و بابت همه چیز از او تشکر کردیم.

مهرباب یک دیزاینر معروف آورده بود و کل ان واحد را به زیبایی چیده بود. البته همه جا جز اتاق خوابمان. به محض رسیدن به طبقه بالا اول از شر ان کفش های پاشنه بلند خلاص شدم و رفتم و برروی صندلی میز آرایش نشستم.

و رو به مهرباب گفتم: همیشه کمکم کنی که از شر این سنجاقهای ریز خلاص بشم؟

مهرباب پشت سرم قرار گرفت و گفت: چرا که نه!

بسرعت سنجاقها را درآورد و وقتی که تمام شد و موهایم ازاد شدند نگاهی از اینه بمن انداخت و گفت: نمیخواهی یه دوش بگیری. خستگی از تنت در میره.

_چرا. اما انگار که توان ایستادن ندارم.

_تو به حمام بالا برو. من هم میرم پایین و دوش میگیرم و میام.
 قبل از رفتنش گفتم: همیشه کمکم کنی و به زیپ لباسم اشاره کردم.
 با لبخند بسمتم آمد و گفت: چقدر فراموش کار شدم و به آرامی زیپ را که تا روی کمرم میرسید پایین کشید و گفت: امر دیگری باشه.
 خندیدم و گفتم: زودتر برو که صدای اب حموم مادر بزرگ را بد خواب نکنه.
 حوله اش را گرفت و رفت. من هم که میدانستم او پایین رفته بسرعت لباس سفیدم را درآوردم و با حوله جدیدم که مهرباب هماهنگ با خودش خریده بود بسمت حمام رفتم.
 اب گرم خستگی را از تنم بیرون کرد. بیرون آمدم. موهایم را با حوله بالای سرم بستم. باید خود را برای اینکه وظایف همسری را بجا بیاورم آماده میکردم. لباس خواب زیبایی که مهرباب با سلیقه خودش برایم خریده بود پوشیدم و جلوی میز آرایش نشستم و مشغول خشک کردن موهایم شدم. آنها را روی شانه ریختم. میدانستم که از این حالت خوشش میآید. کمی عطر بخودم زدم و رژ لبی هم رنگ لباسم هم مالیدم. همه برقهها را خاموش کردم و فقط چراغ خواب های کنار تخت رو روشن کردم. به انتظار مهرباب بودم.
 احساس کردم کسی پشت سرم است. برگشتم و مهرباب را دیدم. با ان موهای نم دارش قیافه بامزه ای بخود گرفته بود. سینه به سینه اش ایستادم. نگاهی به لباسش انداختم و با خنده گفتم: تو که عادت نداشتی... با بالاتنه پوشیده بخوابی؟
 چشمانش خمار شده بود. معلوم بود تا الان هم خودش را کنترل کرده. نزدیکتر آمد و در گوشم گفت: هنوز هم ندارم. لذتش در اینه که تو درش بیاری.
 و با این حرف نگاهی به چشمانم انداخت و شروع کرد به نوازش گردن و گوشم. دیگر مانعی وجود نداشت. دیگر خودم هم میخواستم. پس او را همراهی کردم و خود را بدستان نوازشش گره سپردم.
 دوست داشتم در بوسه هایش غرق شوم. او عاشقانه می بوسید و مرا هم در عطش خود می کشاند و برای اولین بار در اغوش یکدیگر بی هیچ مانعی از وجود هم سیراب شدیم. و.....
 صبح روز بعد با خستگی زیاد از خواب بیدار شدم. این یک هفته خواب به چشمم نیامده بود. انقدر کارها را فشرده انجام داده بودیم که دچار سر گیجه شده بودم.
 خواستم از تخت پایین بیایم که که مهرباب مرا در اغوش کشید و گفت: نمیخوام بری! لذت داشتنت را از من نگیر.

_بزار برم برات صبحانه اماده کنم!

_کی از تو صبحانه خواست؟ من تو رو میخوام. ودوباره مرا در اغوش کشید وپتو را دورم پیچید و.....
وقتی بیدار شدیم نزدیک ظهر بود. حوله ام را برداشتم که به حمام بروم که دیدم مهرباب هم حوله بدست
به دنبالم میاید.

میخواستم بگویم ...نه...که فکرم را خواند وگفت: بچه جون...کی میخوای دست از این کارات
برداری. دیگه زشته من پایین برم حموم.

دیدم حرفش منطقیه. مجبور شدم سکوت کنم که گفت: افرین حالا شدی دختر خوب.

برای ماه غسل قرار بود به شمال برویم...ولی من میخواستم جایی بروم که که بخدا نزدیکتر باشم.
گفتم که به مشهد برویم. او هم پذیرفت ودر ان یک هفته باقیمانده از مرخصی اش به پابوس اقا رفتیم.
پس از مراجعت پدر و مادر مهرباب ما را پاگشا کردند. دوستان وفامیل هر دو طرف ما را مورد لطف
قرار دادند وهر یک به نوبه خود ما را دعوت کردند. البته لازم بذکر است که پدر و مادرم هم ما را
دعوت کردند و من با اکراه به انجا رفتم و با پدرم فقط در حد سلام و خداحافظی حرف زدم. وسعی کردم
کار مهرباب را بهانه کنم وزودتر از ان جمع را ترک کنم.

یک ماهی از ازدواجمان میگذشت. من همچنان با مهرباب بعد از ظهر ها در مطب بودم. خودم دوست
داشتم. دوری اش برایم سخت بود.

یک شب بعد از شام وقتی که برای خواب اماده میشدیم مهرباب مرا در کنارش نشاند وگفت: عزیزم...تو
چقدر به بچه علاقه داری؟!

با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟!

_دوست داری تو زندگی خداوند چند تا بچه بهت عنایت کنه؟؟؟

_یکی ..بده. دوتا....کمه.....سه تا خاطرجمعه.

_شیطون...مگه ماشین جوجه کشی راه انداختی؟

_تو پرسیدی منم گفتم.

_دوست داری زود بچه دار بشی...یا بیشتر باهم خوش بگذرونیم؟؟؟؟!!!!!!

_هر چی خدا بخواد.

_درسته. اما خدا به ما عقل داده!!!!.

_نمیدونم. نظر تو چیه؟

_من ..یه متخصصم. معمولاً به مراجعینم توصیه میکنم که شش ماه تا یک سال قبل از بارداری مراقبتهای قبل از اون رو انجام بدن. یه سری دارو مصرف کنن و بدن مادر رو برای پذیرش آماده کنن.

_خب...حالا اصل ماجرا رو بگو.

_اگه ما بخوایم یک سال دیگه هم بچه داریم تو باید از الان شروع کنی...از حرفم ناراحت نشو...اما...تو یه سقط داشتی.

از حرفش ناراحت نشدم...ولی از یادآوری اون روز حالم بد شد.

گفتم: یعنی خطر ناکه. میگی نمیتونم؟!

_نه. اصلاً جای نگرانی نیست. فقط گفتم که بدونی.

_راستی نگفتی!.....دختر میخوای ..یا پسر؟

_مهم نیست. فقط سالم باشه.

_اما برای من مهمه. میخوام دوقلو باشه. یه پسر ..ویه دختر.

_چه خبرته؟ دوتا رو چه جوری بزرگ کنیم؟

پیشانی ام رو بوسید وگفت: تو بیار یه کاریش میکنیم.

مهراب آرامش رو به بند بند وجودم هدیه میکرد. با مراقبتهاش دوره هام مرتب شد واز هر جهت برای بارداری آماده بودم.

از اون تاریخ نُه ماهی گذشته بود..اما هنوز هیچ علائمی از بارداری نداشتم.

این موضوع نگرانم کرده بود. اما مهراب بی تفاوت بود و میگفت که این موضوع طبیعیه.

اما من دچار استرس شده بودم.

تو یکی از همین روزهای پر استرس صبح که از خواب بیدار شدم تا برای مهراب صبحانه آماده

کنم....یک لیوان شیر هم برای خودم ریختم تا بخورم.

با خوردن اولین جرعه محتویات معده ام برگشت. هم خوشحال بودم وهم از اینکه شاید تُوهم باشد

ناراحت. از بیبی چک استفاده کردم که جواب مثبت بود.

نمیخواستم تا مطمئن نشدم مهراب را در جریان بگذارم..پس از رفتنش به بیمارستان...یکسره به کلینیک

نزدیک خانه رفتم. جواب یک ساعته حاضر شد. باردار بودم.

از خوشحالی میخواستم جیغ بکشم. اما خودم را کنترل کردم. اما با یاد اوری بارداری قبلیم و اتفاقی که برایم افتاده بود استرس دوباره بسراغم آمد.

نمیدانستم چرا... ولی ته دلم اشوبی بر پا بود.

شیرینی مورد علاقه مهرباب را خریدم. وبخانه باز گشتم. ناهار مورد علاقه اش را هم پختم و خودم را برای دادن این خبر آماده کردم.

پس از اتمام کارهایم در انتظار مهرباب ماندم. بازهم این دلهره لعنتی بسراغم آمد. نمیدانستم چرا... ولی انگار این ساعات ولحظه ها را قبلاً تجربه کرده بودم.

یعنی میخواست چه اتفاقی بیفتد.

از صدای ماشین مهرباب... چند نفس عمیق کشدم و خودم را برای ورود همسرم آماده کردم.

از پله ها بالا آمد. پیش دستی کردم و گفتم: سلام... خسته نباشی عشقم!

به رویم لبخندی زد و گفت: تو هم خسته نباشی ملکه ی من. ومثل همیشه مرا در اغوش کشید.

_غذا حاضره.. تا لباست را در بیاری غذا را میکشم.

احساس کردم حوصله ندارد وموضوعی ذهنش را مشغول کرده است. چیزی به ذهنم نرسید. فکر کردم بعد از ناهار حتماً دهان باز میکند و..... یا شاید برطرف شود.

غذا را کشیدم ومنتظرش شدم. آمد. با اینکه سعی میکرد بخندد اما معلوم بود درگیری ذهنی دارد. دیگر او را از خودش هم بهتر می شناختم.

گفت: خبریه؟!

زیادی خوشگل کردی!

شیطون شدی؟

بازم میخوای اغفالم کنی؟

ما که زمین خوردتیم؟

_نه عزیز دلم. همین طوری. چیزی نیست غذاتو بخور.

سکوت کردم تا حالش سر جاش بیاد.

میز را جمع کردم. احساس کردم میخواهد چیزی بگوید.. اما مستأصل است.

راحتش کردم و گفتم: اونیکه رو دلت سنگینی میکنه بریز بیرون.

با تعجب نگاهی بمن کرد وگفت: جدیداً " غیبگو هم شدی؟

_نه. اما شوهرمو خوب میشناسم. میخوای حرف بزنیم؟

_بازم که خانم مارپل شدی؟

_اگه من تو رو شناسم که دیگه زنت نیستم.

_همیشه از زنهای دقیق خوشم میومد. خدا هم یکی از بهترین هاشو برام سوا کرد.

میدونستم اگه کنارش بشینم به صدم ثانیه اعتراف میکنه.

ظرفها رو رها کردم ورفتم کنارش رو میل نشستم.

دستم رو روی دستش گذاشتم وگفتم: اینقدر خودتو عذاب نده.

یه لحظه مکث کرد وبعد گفت: میخوام بگم.. اما نمیدونم عکس العملت چیه؟

_بگو. نگران نباش. تا تو کنارمی هیچ چیز نمیتونه منو تگون بده.

کمی من وین کرد وگفت: راستش امروز برادر فؤاد اومده بود پیشم.

با تعجب پرسیدم: خب چیکارت داشت؟!

_اومده بود یه خواهشی ازم بکنه.

راستش مادر فؤاد حالش خوب نیست. اومده بود که ازم بخواد تا راضیت کنم به دیدنش بری. به دست وپای

همه افتاده که تو رو پیدا کنن و بیرن پیشش.

یاداوری گذشته ذهنم رو بهم ریخت. بوضوح لرزش دستام رو دیدم. دوباره همون اتفاق افتاد... وقتی

میخواستم خبر بارداریم رو به فؤاد هم بدم... همینجوری شد. اون تو بیمارستان بود. چرا همیشه باید لحظه

های خوب زندگیم با این زن خراب میشد. با این تفاوت که مهراب با فؤاد خیلی فرق داشت.

مهراب بسرعت دستانم رو گرفت وگفت: میگن دیگه امیدی بهش نیست. فقط منتظره تا تو رو ببینه.

_نه.

_میدونم برات سخته دوباره اون رو ببینی... ولی اون اصرار داره که یه چیزی بهت بگه.

بازم گفتم: نه. نمیخوام ببینمش.

_هر جور خودت دوست داری. ولی تو الان دیگه یه زندگی مستقل داری. تو منو داری. دیگه به اون

خانواده تعلق نداری. محکم باش. گذشته هم جزئی از واقعیت زندگیته. من همیشه در کنارتم. نگران نباش

تو که قصی القلب نبودی؟ بیا ودلت رو رضا کن که ببینیش.

چند لحظه سکوت کردم و گفتم: می‌رم. نه بخاطر اینکه اونا میخوان. فقط بخاطر تو. صورتم را بوسید و گفت: پس حاضر شو بریم. و خودش سریعتر برخاست تا آماده شود. از کارش متعجب بودم. اینهمه اصرار. حتماً چیزی بود که میدانست و میخواست تا خودم بفهمم. آماده شدیم و رفتیم.

به بیمارستان رسیده بودیم. تپش قلبم بالا رفته بود. باز هم احساس میکردم ته دلم خالی شده. هر چه نزدیکتر میشدیم حالم بدتر میشد. بالاخره رسیدیم. بسمت آی سی یو رفتیم. وقت ملاقات نبود اما به ما اجازا دادند. حتماً از قبل هماهنگ شده بود. پشت در اتاق خانواده فؤاد بودند. با دیدن من برخاستند. خواهرش بطرفم آمد و گفت: بالاخره اومدی مهرگان جان.

در دل گفتم: ان زمان که باید مرا میپذیرفتید پسم زدید... حالا با این الفاظ خطاب میکنید! بیا برو. خیلی وقته که انتظارت رو میکشه. مهرباب دستم را گرفت و بطرف اتاق خصوصی او رفتیم. کسی که روی تخت خوابیده بود را نشناختم. او با ان زن مستبدي که من میشناختم خیلی فرق داشت. به تخت نزدیک شدم.

بسختی چشمانش را گشود و مرا دید و گفت: بالاخره امدی؟ منتظرت بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت: باید قبل از رفتن میدیدمت و بهت اعترافی میکردم. توانی برای نفس کشیدن هم نداشت. بسختی سخن میگفت. برای هر جمله دوباره نفسی تا زه میکرد. با تمسخر گفتم: شما و اعتراف. به غرورتون برنمی خوره از ابهتتون کم نمیشه.

_حق داری با من اینجوری حرف بزنی. من بد کردم. چیزهایی رو که میخوام بگم تا امروز هیچ کس حتی محمود شوهرم هم نمیدونه. شروع به صحبت کرد.

وقتی فؤاد بخاطر تو تهدیدم کرد که خودشو میکشه باور نکردم... ولی اخرین دفعه وقتی بیهوش تو اتاقش پیداش کردیم فهمیدیم که خودکشی کرده.

تعداد زیادی قرص خورده بود. اما خوشبختانه زود متوجه شدیم و نجاتش دادیم. مجبور شدم تا تو رو از پدرت خواستگاری کنم... ولی کینه ات بدلم موند... چون پسر من بخاطر تو، تو روی من وایستاد. وقتی هم که ازدواج کردین تصمیم گرفتم که پسر من دوباره بطرف خودم بکشم. اولین بار که اومدین بیمارستان یادته. از دکتر خانوادگیم خواستم تا منو بعنوان یه مریض تو بخش قلب بستری کنه و به همه بگه که من سگته کردم.

فرید هم از نگرانی به برادرش زنگ زد. و در این راه از پریسان کمک رفتم. اون هم چون کینه پس زده شدن از جانب فؤاد رو داشت کمکم کرد. میخواستم زندگیتو جهنم کنم که خودت بزاری وبری. اون عکسا رو هم پریسان فرستاد خونتون. میخواستم کاری کنم که بعد از تولد بچه فؤاد طلاق بده و بچه رو ازت بگیره. فقط اینجوری دلم آرام میگرفت..

فؤاد رو مجبور کردم که تو کارهای پریسان که یه شرکت تجهیزات پزشکی بود کمکش کنه. اون مدتی که دیر میومد با پریسان بود. پریسان هم، هی تو گوشش میخوند که این زندگی با ثروتی که مادرت داره حق تو نیست. اونهم کم کم داشت باور میکرد که دلیل سختی های زندگیش تویی. اگه تو نبودى اون تو ناز و نعمت زندگی میکرد.

پریسان کارش رو درست انجام داد... اما اون زنگ، پریسان صبرش سر اومده بود... میخواست تو زودتر بچتو برداری وبری. با اون تماس میخواست تو رو بترسونه. و اون عکسها تیر خلاص بود... داشت من رو مغز فؤاد کار میکردم که اگه برگرده برایش یه شرکت عین همونی که توش کار میکرد راه میندازم. نقشم زمان میبرد... باید حسابی تو رو از چشمش مینداختم. اما پریسان یگم کارامو بهم ریخت. اون میترسید اگه بچه بدنیا بیاد فؤاد زیر همه چیز بزنه..... پیش تو برگرده.

اما مرگ ناگهانی فؤاد همه چیزو بهم ریخت. و من بجای اینکه بچتو بگیرم... بچمو از دست دادم. مهرگان ساکت بودم بی صدا اشک میریخت.

مرگ فؤاد عذاب وجدان زیادی برای پریسان بوجود آورد و حالت روانی شدیدی پیدا کرد. اونم مرده و زندش با هم فرقی نمیکنه.

فؤاد هیچ وقت دوست نداشت که تو از رفت و آمدش با من و پریسان مطلع بشی. بخاطر همین وقتی بدیدم می اومد بتو چیزی نمیگفت. در واقع اصلاً "نمیدونست که ما چه نقشه ای برایش کشیده بودیم. فخرالزمان چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت:

اما من...دیگه فرصتی ندارم...میدونم خواسته زیادیه...اما ازت حلالیت میخوام.
خندیدم وگفتم:اگه شما بودین حلال میکردین؟
گفت:نه.

_پس انتظار بخشش نداشته باشین.

وبا قضاوت تمام گفتم:دیدار به قیامت.

خواستم که از اتاق خارج شوم که گفت:فؤاد همیشه از بزرگواریت میگفت.تو رو به لحظات خوشی که با
پسرم داشتی حلالم کن.

_حساب تو از پسرت جداست اونهم تو اون دنیا باید تاوان دل شکستمو بده....دلی که داشت بهش خیانت
میکرد و خداوند امانش نداد تا بیشتر مرا بشکنه.

گفت:دیگر در این دنیا نمیومم که جبران کنم....ببخش.....نگذار با عذاب وجدان جون بدم.تو را به همه
اعتقادات قسم ...بگذر از من.

میدیدم که چه عاجزانه دست وپا میزند اما دلم رضا نبود که او را ببخشم.

مهراب کنارم امدو گفت:ببخش تا قلب و روح آرام بگیر.اگر نبخشی تا قیامت این حس وجودت را
خراش میده.بگذار در آرامش جان به فرشته مرگ بسپره.عذابش رو بیشتر نکن.فقط برای خودت
میگم ...نه..اون.

بازهم این مهراب بود که آرامم کرد.بازگشتم وگفتم:تو رابخشیدم وبدست خدات سپردم.تو میدونی و.....اون.
وقتی از اتاق خارج شدم احساس سبکی میکردم به این جمله معتقد بودم که ببخش تا بخشوده شوی.
از بیمارستان خارج نشده بودیم که در یک لحظه دنیا برابرم تیره وتار شد.ودیگر هیچ نفهمیدم.
نمیدانم چقدر گذشته بود که چشم باز کردم و خودم را بر روی یکی از تختهای بیمارستان دیدم....بازهم
این صحنه تکرار شد.

سرمی بدستم وصل بود.اطرافم را کاویدم.

مهراب خندان بطرفم امد وگفت:اخه دختر ..گشتی ما رو.نمیگی قلب عاشق من با باطری کار میکنه؟

_شرمنده نمیدونم چرا یهو سرم گیج رفت.فکر کنم از استرس زیاد بود.

_حالا...خانم دکتر...هرچی بود ...عاقبتش خیر بود.

_چطور؟

_ با افتخار اعلام میکنم که شما باردارید.

خندیدم وگفتم: همین. فکر کردم خبر جدیدتری داری!

_ خوشحال نشدی.... تعجب هم نکردی؟

_ امروز صبح فهمیدم. چند روزی بود که دوره ام عقب افتاده بود. سر صبح هم چند بار تهوع سراغم اومد. صبح رفتم وازمایش دادم تا مطمئن بشم. میخواستم بعد از نهار بهت بگم .. اما حالت خراب بود. وحوصله نداشتی.

_ ماروباش. فکر کردیم خرمون دسته اوله. حالا این مامان خوشکل حالش چطوره؟ بهتری؟

_ خوبم. نگران نباش.

_ فردا میریم پیش یکی از همکارام تا تحت نظر اون باشی.

_ نه مهرباب. نمیخوام. من با تو خیالم راحت تره..... تو بهم آرامش میدی.

_ باشه. هر جور تو بخوای. پس اولین کار اینه که یه سونو بگیریم و ببینیم این پدر سوخته چند وقتشه که از دستمون در رفته. و از همه مهمتر تاریخ زایمانت رو هم مشخص کنیم.

_ باشه. حالا بزار از این تخت پایین بیام.

_ اگه حالت خوبه... بریم. تو همین چند ساعت دلم برات یه ذره شده.

_ منکه پیشت بودم.

_ اگه یه روزچشماتو نبینم دلم میگیره.

سرمم تمام شده بودومهرباب اونو از دستم جدا کرد کمک کرد تا بشینم.

گفت: چند لحظه بشین.... پایین نیا ممکنه سرت گیج بره.

_ این سوسول بازیا رو برای مریضای خودت در بیار.

واز تخت اومدم پایین. به محض ایستادن تعادلم را ازدست دادم ودستهای مردانه اش مرا نگه داشتند.

_ سرتقی دیگه .همش باید حرف .. حرف خودش باشه.

تا الان فقط ملکه بودی... حالا دیگه مادر شاهزاده ای ودیگه همیشه در مقابلهت حرفی زد.

خندیدم وگفتم: بزار ماهم چند صبحی از دولتی سر این بچه حکمرانی کنیم... حسود.

_ نه اینکه تا الان نکردی. بابا حلقه ی تو گوشمو نمیبینی... ما که حلقه بگوشتیم دیگه چیزیم مونده؟! کیغم را برداشتم وبسمت ماشین رفتیم. گفت: خسته ای ... یا خوب خوابیدی وسرحالی؟

_چطور مگه؟

_هوس کردم بریم خرید.هم برای تو هم برای اون پدر سوخته.

_مهراب زوده.تازه منکه لباس دارم.

_ولی از حالا هر روز شکمت بزرگتر میشه ولباسات برات تنگ میشن.میخوام همه چیز برات آماده باشه.

خندیدم وگفتم:تو چقدر هولی؟!

_هنوز پدر نشدی بفهمی من چی میگم دخترم؟!

_مسخره!.

ماشین رو کنار فروشگاهای نکه داشت که فقط لباس مادر ونوزاد داشت.از هرچی خوشش میومد میخرید.

گفتم:ما که نمیدونیم پسره ...یا دختر؟؟؟چه رنگی میخوای بگیری؟

_خواهشا"نزن تو سالم...بابا دختر وپسر نداره که.هر چیز قشنگی بهش میاد...مگه نمیدونی باباش

کیه...؟

از کاراش خندم گرفته بود.با اینکه یکبار دیگم تجربه مادر شدن رو داشتم ..ولی احساس میکردم این دفعه

فرق میکنه.کلی تو اون فروشگاه خرید کردیم.صندلی پشت ماشین پر شده بود.بعد از خرید هم شام رو

بیرون خوردیم.مهراب جعبه ای شیرینی خرید وبسمت خانه رفتیم.

وقتی با شیرینی وارد خانه شدیم...مادربزرگ گفت:خیره..پسرم.با شیرینی اومدی؟

_یه خبردارم توپ.

مادربزرگ:بالاخره نتیجه داره بدنیایا؟

_شما از کجا میدونین؟مهرگان بهتون گفت؟؟؟

_نه...اخه چند روز بود رنگ چهرش تغییر کرده بود...خیلیم بیتاب بود.فهمیدم خبراییه.اما بهش نگفتم تا

خودش مطمئن بشه.

_پس یه دفعه بگین ما دکونمونو تخته کنیم دیگه..شما یه پا سونو گرافی سرخودی دیگه.حالا بگین دختره

یا پسر؟که دیگه بلکل سونو گرافی نریم؟

مادربزرگ خندید وگفت:زوده...بزار شکمش بالا بیاد بهت میگم.تازه باید بدونم شیرینی بیشتر میلش

میکشه یا ترشی؟

مهراب: ایول....میبینی مهرگان خانم... ما خانوادگی پزشکیم.
 مادر بزرگ: میبینی دخترم.... حرف کم نمیاره. خجالت بکش... داری بابا میشی.
 شب بخیر گفتیم وبه طبقه خودمان رفتیم.
 قبل از هر کاری حمام کردم ولباسهایم را در ماشین انداختم. عادت داشتم از بیمارستان که می امدم همه لباسهایم را میشستم.
 لباس راحتی پوشیدم ورفتم وکنار مهراب نشستم. میوه آورده بود ومنتظر من بود.
 سرم را روی شانه اش گذاشتم.
 اوهم دستش را دورم حلقه کرد وگفت: چیه... مامان خانمی؟ تو خودتی!!!
 گفتم: تا این بچه بدنیا بیاد من صد بار مُردمو زنده شدم.
 میدونم نباید نگران باشم وتو همیشه کنارمی.... ولی من یه تجربه تلخ داشتم.
 _ مگه تو هیچ علائمی از قبل داری؟
 _ نه. ولی استرس بیچارم کرده.
 _ نگران نباش. اگه مهراب ساریونه میدونه مهرگان و کجا بخوابونه.
 با تعجب نگاهش کردم وگفتم: بی جنبه... تو حرف جدی هم شوخی میکنی.
 _ چیکار کنم.. ما اینیم دیگه.
 ما نیاز مالی نداشتیم ومهراب برای گذراندن وقت ازادش بعد از ظهر ها به مطب میرفت. واز وقتی هم که فهمید باردارم مریض هایش را به همکاریش سپرد وانرا تعطیل کرد.
 هر چه کردم نتوانستم که مانعش شوم و فقط صبحها به بیمارستان میرفت وبقیه مدت در کنار من بود.
 روزی دو بار مدیتیشن میکردیم وبعد از ان هم ریلکسیشن انجام میدادم که این کار باعث شد روز به روز آرامتر شوم وکم کم ان استرسها از وجودم کنار بروند وجایشان را به آرامش دهند.
 اواخر ماه سوم بارداری بودم واحساس سنگینی بدی داشتم .نسبت به بارداری اولم احساس ورم بیشتری میکردم. به خواست مهراب سونوگرافی انجام دادم. گرچه جنسیت نوزاد میتوانست برایم جالب باشد اما سلامتیش برایم مهمتر بود.
 هر دوی ما از دیدن تصویری که در مانیتور بود شوکه شدیم. خداوند بجای یک فرزند دو فرزند به ما عنایت کرده بود.

از خوشحالی مهربان من هم بوجد آمده بودم. پزشک از دوستان صمیمیش بود و مهربان خود را تخلیه کرد و بوسه ای بر پیشانم زد و گفت: ازت ممنونم که منو به ارزوم رسوندی... و همچنین از خدایی که صدامو شنید.

همان روز مهربان از من خواست تا سنگین تر نشده ام وسایل هر دو را آماده کنیم. همه چیز دوتایی. البته این دفعه به سلیقه من... از هر کدام یکی صورتی... یکی آبی.

مادر بزرگ دیگر نگذاشت تا من ناهار بیزم. هر روز مهمان او بودیم... شام را هم مهربان آماده میکرد و من فقط از حضورش در کنارم لذت میبردم.

روز به روز سنگین تر میشدم... دیگر برایم حرکت کردن سخت شده بود. شبها نمیتوانستم براحتی بخوابم. انقدر وروجک بودند که تا دلم آرام میگرفت لگدی نثارم میکردند و بیدار میشدم. در این چند ماه مادرم چندین بار بسراغم آمد... با اینکه دلم برایش تنگ میشد اما دوست نداشتم به خانه پدریم بروم. مهربان هم هیچ اصراری نمیکرد و نمیگذاشت هیچ استرسی به خودم وارد کنم.

صبح ها بعد از رفتن مهربان قران سر عقلم را برمیداشتم و بر روی ایوان مادر بزرگ مینشستم و برای فرزندانم قران میخواندم. گاهی هم دعای فرج و صلوات به آنها می اموختم. میدانستم که صدایم را میشنوند. از خداوند میخواستم که فرزندان صالحی به ما عنایت کند. دوست داشتم قبل از دنیا آمدن عاشق اهل بیت باشند و در صراط مستقیم گام بردارند.

برایشان از حسین و علی و فاطمه و عاشورا و شب قدر میگفتم.

از عشقی که پدرشان بمن هدیه داد و چشمم را به زیبایی های دنیا گشود. از اینکه زندگی و شادیم را مدیون اویم. از اینکه باید پدرشان را دوست بدارند و به او احترام بگذارند. انقدر صحبت میکردم که احساس میکردم به حرفهایم گوش میدهند و دیگر لگد نمیزنند و آرام گرفته اند.

مهربان از مادرم خواسته بود که حداقل هفته ای یکبار بدیدنم بیاید. میدانست مادرم را خیلی دوست دارم و همه ناراحتیم بخاطر رفتارهای پدرم نسبت به اوست.

جالب اینجا بود که سیمین جون هم بدیدنم می آمد. وجود این دو در شکمم باعث شده بود که مهربان هم آرام گیرد و او را به مهربانی صدا کند و بپذیرد که او جای کسی را نگرفته است. دیگر از او بگرمی استقبال میکرد.

وارد نه ماه شده بودم. دیگر به تنهایی نمیتوانستم از جایم برخیزم. به همین علت به اتاق سابق مهربان در

طبقه اول نقل مکان کردیم. تختش را با تختی دو نفره عوض کرد. تا هم خودش در کنارم باشد وهم من راحتتر استراحت کنم.

حالم انقدر اسف بار بود که مادرم از روی نگرانی روزی چند بار با من تماس میگرفت وجویای احوالم میشد.

هنوز دو هفته ای به وقت تعیین شده برای زایمان مانده بود. از صبح احساس گرفتگی در زیر شکم میکردم. ولی بعد از چند ثانیه برطرف میشد... نمیخواستم مهرباب را نگران کنم. میدانستم که وقتش نیست. مادرم هم برایم زنگ زد و نخواستم او را هم دل نگران کنم.

ساعت حدود ده بود که احساس گرما کردم. به کمک زری خانم میخواستم که بروم ودر مکان همیشگی در ایوان بنشینم. دستم را گرفته بود ودست دیگرم روی کمرم بود. خواستم بنشینم که احساس کردم مایع داغی بر روی ران پایم سرازیر شد.

دست زری خانم را فشردم وگفتم: زری خانم... میتروسم. فکر کنم کیسه ایم پاره شده.

ان بیچاره هم هول کرده بود ومادربزرگ را صدا کرد.

وقتی او رسید ومایع را بر روی زمین دید... خودش دستم را گرفت وگفت: نترس. فقط اگر درد شروع شد نفس عمیق بکش تا به بیمارستان برسی.

همه اینها را میدانستم ولی در ان لحظه هیچ چیز بیادم نمی آمد.

زری خانم بسرعت شماره مهرباب را گرفت ووضعم را برایش شرح داد. در همین حین زنگ در هم زده شد ومش رحیم در را گشود.

مادرم سراسیمه واردشد وگفت که دیشب خوابی دیده و نتوانسته در خانه بماند.

زری خانم تلفن را به مادرم داد وخودش شالی بر سرم گذاشت و پانچوی گشادی تنم کرد.

مهرباب به مادرم گفته بود که اگر خودش بیاید زمان بیشتری میبرد. ومرا به بیمارستان ببرند.

دردم شروع شده بود. دیگر بی محابا فریاد میکشیدم. مادرم به کمک مادربزرگ مرا به بیمارستان رساند.

مهرباب جلوی در اورژانس به انتظار ما بود. به کمک پرستار مرا بر روی صندلی چرخدار گذاشتند ودر گوشم گفت: مهرگانم... تحمل کن. دیگه تموم شد.

بوضوح نگرانی را در چهره اش میدیدم.

خونریزیم شروع شده بود. مهرباب دست وپایش را گم کرده بود.

گفتم: مهرباب... عشقم.... آگه بلایی سرم اومد قول بده که بچه هامو تنها نمیزاری... قول بده غصه نخوری.... قول بده.

اشک در چشمهای مهرباب جمع شده بود وگفت: دیوونه. کی تا حالا از زایمان مرده که تو دومیش باشی. میری وبه سلامت برمبگردی.

گفتم: قول بده.

گفت: نمیدم... چون خودت برمبگردی وبا هم بزرگشون میکنیم.

یکی از همکارانش از دیدن وضعیت من و بیتابی مهرباب او را از جراحی بر حذر کرد.. فقط به او اجازه داد که در اتاق عمل حضور داشته باشد. به اتاق عمل رسیده بودیم و بسرعت مرا روی تخت گذاشتند و با تزریق داروی بیهوشی دیگر هیچ نفهمیدم.

مهرباب

نوزاد اول بدنیا امد. پسر بود. وبعد از چند دقیقه نوزاد دوم هم بدنیا امد... دختر.

مهرگان خون زیادی از دست داده بود وافت فشار شدیدی داشت.

فشارش هر لحظه پایین تر می امد. مهرباب از ترس زبانش لال شده بود.

با فریاد گفت: مجید... چیکار میکنی.... فشارش خیلی پایینه. به دادش برس.

فشار پایین وپایین تر امد ودر یک لحظه صفحه نمایشگر یک خط ممتد..... وایست قلبی.

مهرباب دیوانه وار جیغ میکشید و خدا را صدا میزد.

دستگاه شوک با بالاترین درجه به او وصل شد. اما قلب دیگر جوابی نمیداد.

مهرباب بی حال بر روی زمین نشسته بود و خدا را صدا میزد و عشقش را از او میخواست.

مهرباب ناخودآگاه برخاست و در گوش مهرگان گفت: آگه منو تنها بزاری هیچوقت نمیبخشم. ما باید ثمره

عشقمون رو با هم بزرگ کنیم. تو رو.. به پاکی عشقمون برگرد و خودت دوباره دستگاه شوک را بر

سینه مهرگان گذاشت.

دو بار.. سه بار... چهار بار.... اما قلب دیگر از کار افتاده بود. مجید دستگاه را از دست مهرباب گرفت و با

فریادگفت: بس کن. مهرباب. قلب دیگه جواب نمیده.

بقیه مشغول بستن شکم مهرگان بودند و مهرباب هم پای تخت نشسته بود و ضجه میزد که ناگهان ضربان

قلب برگشت.

مجید با تعجب به مانیتور نگاه کرد و مهرباب هم در اوج ناباوری ایستاد و چشم به دستگاه دوخت. مجید بسرعت دستور احیای کامل مهرگان را داد. مهرباب همانجا سر به سجده گذاشت و شکر خدا را بجا آورد.

نبض و فشار خون به حالت عادی برگشتند و پس از مدتی از ریکاوری به بخش منتقل شد. ولی هنوز کاملاً "بهوش نیامده بود. بچه ها را به بخش نوزادان تازه متولد شده منتقل کردند. مهرباب با همه ناتوانیش لباس مخصوص بخش جراحی را درآورد و به سمت اتاق مهرگان رفت. همه بودند. چهره مهرباب حکایت از رنجی بود که متحمل شده بود. پرستاری که مهرگان را آورده بود از اتفاقی که در حین جراحی رخ داده بود خبر داده بود.

مهرگان

با ورود مهرباب جانی تازه گرفتم و چشمانم را گشودم و نامش را بسختی صدازدم

مهرباب بسرعت خودش را به من رساند گفت: چیه عزیزم؟ چیزی میخوای؟

گفتم: بچه ها... بچه ها سالمن؟

_اره عزیزم..

_میتونم بینمشون؟

_الان میگم بیارنشون.

وقتی بچه ها را آوردند... مهرباب با تخت اندو را به کنار من آورد و گفت: میخوای اونها رو در اغوش بگیری.

_میتونم؟!

مهرباب پشت تختم را بالا آورد که سرم کمی بالا امد.

یکی از بچه ها را در اغوشم گذاشت و گفت: مبارکت باشه.

_این دختره... یا پسر؟

_اون دختر خانم خوشکل باباییه.

و دیگری را هم خودش اغوش گرفت.

همگی دو نوزاد را در اغوش گرفتند و نوازش کردند. که ناگهان صدای جیغ و گریه یکی از انها بلند شد

مہراب او را گرفت به اغوشم سپرد وگفت: گرسنه اش است.
 پسرم نمیخواست من آرام بگیرم.
 همگی اتاق را ترک کردند.
 اما مہراب در کنارم ماند تا به او شیر دهم.
 اول کمی میترسیدم ولی بعد از مکیدن او لذت بردم. در حین خوردن خیلی زود خوابید.
 گفتم: مہراب... خوابید. واسه همین یہ ذرہ اونجوری ہوار می کشید.
 مہراب: پسرم عاقل وفہمیدہ اس. فقط میخواست بقیہ رو از اتاق بیرون کنہ.
 مہراب پسرم را بہ تخت برگرداند ودخترمان را در اغوشم گذاشت وگفت: بہ این یکی ہم کمی شیر بدہ تا
 گریہ نکنہ وبرادرش را بیدار نکنہ.
 شیرم کم بود ومجبور شدم از سینہ دیگر بہ او شیر بدہم.
 اوہم بعد از کمی خوردن خوابش برد.
 اورا ہم بہ مہراب سپردم گفتم: مہراب... خیلی درد دارم... حتی نمیتونم صحبت کنم. قفسہ سینہ ام ہم درد
 میکنہ.
 مہراب: عزیزم تا صبح بہتر میشی... کمی تحمل کن. اگر بیشتر شد بہت مسکن میدم.
 مہراب: اجازہ میدی بچہ ہا روببرم؟
 _ببر. خودت ہم برو استراحت کن. انگار از کارزار برگشتی.
 _امشب بندہ مہمان شماہستم. هیچ کس حق ندارہ با ہمسرم بمونہ.
 خودم ہم از تہ دل میخواستم کہ کہ او بماند. پس گفتم: پس بہ بقیہ بگو کہ برن. خودت ہم بیا روی تخت
 کناری استراحت کن. قول میدم ہم اتاقی خوبی باشم واذیتت نکنم.
 مہراب ہمگی را بدرقہ کرد وبرگشت.
 گفتم: ببخشید.. زحمتت زیاد شد
 _تا باشہ این زحمتها بانو.. البتہ ببخشید مقام شما بہ ملکہ مادر ارتقاء پیدا کردہ است.
 خیلی تشنم بود اما میدونستم کہ تا چند ساعت نمیتونم چیزی بخورم.
 گفتم: میشہ لہمو کمی خیس کنی؟ خیلی تشنم شدہ.
 _ای بہ چشم!

ودستمالی را مرطوب کرد و روی لبم کشید و در یک لحظه لبانش را روی لبانم گذاشت و گفت: لبای خیست و سوسه انگیز بود.

_دیوونه...ممکنه کسی بیاد.

_به پرستارها سپرده ام کسی داخل نیاد. خودم هستم اگه کاری هم باشه خودم انجام میدم...از قدرتم استفاده کردم...من طاقت یه شب دوری تو رو ندارم بیرحم.

ان شب تا صبح چند بار از درد از خواب پریدم و مهرباب را بیخواب کردم. صبح که همکار مهرباب آمد...هر دوی ما خواب بودیم. مهرباب از صدای درب اتاق بلند شد و نشست و گفت: سلام مجید جان. سلام...مهرباب خان. خوب خوابیدی؟

_نه بابا. تا صبح دوبار بچه ها رو آوردند تا شیر بخورند. این ساختمان رو روی سرشون گذاشته بودند و روجکها.

مجید خندید و گفت: لنگه ی خودتن دیگه.

سپس نزد من آمد و گفت: چطورید خانم دکتر؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون. بهترم.

گفت: قدر این مهرباب رو بدونین. اولین مردی بود که دیدم برای زنش گریه کرد.

_چرا گریه؟!

گفت: مگه بهترتون نگفته؟

دیدم مهرباب با دست و پا اشاره میکنه که چیزی بمن نگو که اون هم فهمید و گفت: همین طوری. چون زایمان شما کمی طول کشیده بود نگران بود.

بعد از بررسی بخیه هام و تعویض پانسمان ان توسط پرستار برگه ترخیص رو امضا کرد و گفت: مهرباب جان دیگه بقیش پای خودت. بسلامت...برید که اگه چند ساعت دیگه اینجا بمونید بچه هاتون دیوار صوتی ساختمان رو با جیغشون میشکونن.

بچه ها را گریان آوردند و من دوباره به انها شیر دادم. آرام گرفتند. خدا را شکر شیرم بیشتر از دیروز بود. مادر من وسیمین جون هم آمده بود. هر کدام از انها یکی از بچه ها را گرفتند و مهرباب هم مرا آماده کرد و بطرف خانه براه افتادیم.

وقتی وارد باغ شدیم دیدم که پدرم و مهرباب گوسفندی آورده اند و سرش را بریدند و از ما خواستند که از

روی خون قدم بردارم.

بازهم به اتاق قبلی مهرباب در طبقه پایین رفتیم. دو تخت کوچک بچه ها را هم از بالا به پایین منتقل کردند. تا یک هفته مادرم در منزل مادر بزرگ ماند و نصف روز هم سیمین جون می آمد و به مادرم کمک میکرد. شبها هم در کنار بچه ها می خوابید تا اگر بیدار شدند... بیاورد تا شیرشان دهم. خانه مادر بزرگ غوغایی برپا بود. هر روز یکسری از فامیل می آمدند و قدم نورسیده ها را تبریک میگفتند.

در این بین فقط مهرباب بود که کلافه شده بود.

شبها در کنارم بر روی تخت می خوابید و در گوشم زمزمه های عاشقانه سر میداد.

خجالت میکشیدم که ناگهان کسی بیاید و ما را ببیند.

او بدون هیچ ابایی میگفت: خب چشاشونو بگیرن که نبینن. من اگه کنار زنم نباشم خوابم نمیبره.

جون مهرگان... بیا بریم سر خونه زندگی خودمون. قول میدم در بیست در اختیار تو و وروجکات باشم.

بعد از یک هفته تقریباً "میتوانستم راه بروم... اما تا بهبودی کامل زمان میبرد.

مهرباب بعد از آن یک هفته به قولش عمل کرد و یک پرستار زُده برای بچه ها استخدام کرد که تمام کارهای اولیه بچه ها را انجام دهد و تا زمانیکه من بطور کامل خوب نشده ام شبها هم در کنار فرزندانمان بماند.

روزها گاهی اوقات شیرم را میگرفتم و در یخچال می گذاشتم تا اگر زمانی هر دو با هم شروع به گریه

کردند هر دو را باهم ساکت کنیم. اسمشان را قبل از تولد انتخاب کرده بودیم. دخترمان را مهرادر

و پسرمان را مهربد گذاشتیم

بعد از بهبودی من روزی مرا نشانند و ماجرای آن روز را برایم تعریف کرد. و در آخر گفت: زندگی

دوباره تو را از دستان اقا علی اصغر گرفتم. او را به با الحوائجیش قسم دادم که مادر فرزندانم را بمن

برگرداند... تا در روز شهادتش آن لباس مخصوص خردسالان را بر تنشان کنیم و سر بند یا زهرا به

پیشانیشان ببندیم و در مجلسش حضور پیدا کنیم.

از حرفهایش اشک در چشمانم جمع شد. من زندگی را مدیون وساطت اقا علی اصغر نزد خدا بودم.

گفتم: خوش بحال فرزندانم که پدری معتقد مثل تو دارند.

او هم گفت: و خوش بحال من که فرزندانم قبل از دنیا آمدن از عاشقان اهل بیت شدند. مطمئنم فرزندان

خوبی ببار می آیند و ما را سر بلند میکنند.

شاید باورش سخت باشد اما بچه هایم طوری شیر میخوردند و بیدار میشدند که وقت اذان صبح بیدار میشدند و ما را هم بیدار میکردند. و بعد دوباره راحت میخوابیدند.

دیگر پدر و مادر من و مهرباب هفته ای یکبار بسراغ ما می آمدند و انقدر شیفته نوه هایشان بودند که ما را فراموش میکردند.

به یمن قدوم این دو وروجک خانه مادربزرگ دوباره شلوغ شده بود. فرزندانم روز به روز بزرگتر میشدند و من هم بیشتر به آنها وابسته میشدم...دیگر از کینه گذشته نسبت به پدرم خبری نبود. همینکه خداوند همسر و فرزندان خوبی بمن عنایت کرده بود خداوند را شاکر بودم. و همه چیز را حکمت و تدبیر خداوندی میدانستم.

اخلاق بد پدرم در دوران مجردی ام باعث شد که من قدر مرد خوبی مثل مهرباب را بدانم. همیشه وقتی تنها میشوم با خود فکر میکنم که اشنایی من با فؤاد هم حکمتی بود تا بواسطه ان با مهرباب اشنا شوم و نیمه گمشده ام را بیابم.

ولی تصمیم داشتم...زمانیکه دخترم بزرگ شد و خوب و بد را از هم تشخیص داد و پا به بلوغ جسمی نهاد...روزی او را بنشانم و از روابط طبیعی بین زن و مرد برایش بگویم. و به او متذکر شوم اشنایی قبل از ازدواج تا حدی خوب است که منجر به شکستن روح و جسمت نشود. کاری که من با زنگیم کردم...اشتباه محض بود.

شاید به حرمت ان محرمیت، خدا ابرویم را خرید...والا نمیدانستم چه سرنوشتی انتظارم را میکشید. اما این اتفاق همیشه نمی افتد و ممکن است در این رابطه دختر همه چیزش راببازد و زندگی آینده اش را نابود کند.

هفت سال بعد از تولد دو قلوها من دوباره باردار شدم. دوقلوها به کلاس اول میرفتند. اوایل کمی ناراحت بودم. نگرانی ام فقط به این دلیل بود که نمی توانستم به همه کارها برسیم. ولی بازهم فرشته نجاتم...مهرباب مثل همیشه در کنارم حضور داشت و نگذاشت اب در دلم تکان بخورد. خودش به دوقلوها می رسید و در تکالیف کمکشان میکرد و من هم به پسرمان که نامش را مهرزاد گذاشته بودیم میرسیدم.

دوقلوهآ انقدر شلوغ مكردند كه كل باغ را روى سرشان مگذاشتند. هر وقت از دستشان كلافه ميشدم مادر بزرگ دلداريم ميداد وميگفت كه بزرگتر شوندر ارام ميگيرند. از زمان كودكى مهرباب ميگفت كه از ديوار راست بالا ميرفت ووقتي بزرگتر شد ارام گرفت.

هميشه شكايهت مرا نزد پدرشان ميبردند كه من تنبيه شان ميكنم. اما متأسفانه برايشان سودى نداشت.. چون حكم اول و اخر را در مورد انها من صادر ميكردم.

البته خوب ميدانستند كه اگر صدايم را دراوردند حسابشان با كرام الكاتبين هست.

مهرباب را عاشقانه دوست دارم. ديگر هوسى در بين نيست. عشقى ست الهى و روحانى. جالب است كه خواستن انسانها در سالهاى زندگى با هم فرق ميكند .عشقى كه حالا به همسرم دارم با عطشى كه او ايل داشتم متفاوت است...البته احساسى كه حالا دارم عميق تر وشيرين تر است. از خدا خواسته ام هيچ وقت دورى اش را بمن نچشاندر وزمانيكه او زنده است مرا از اين دنيا ببرد. چرا كه طاقت دوريش را ندارم. بابت آرامشى كه دارم هر روز ممنون خدايم هستم. واميدوارم كه خداوند اين آرامش را نصيب همه بندگانند...زيرا كه هيچ ثروتى بالاتر از آرامش نيست.

همسرى دارم كه مانند مردمك چشمانم به او اعتماد دارم وهمين برايم بزرگترين نعمت است. ايمان واعتقادش موانع را از جلوى پايش بر ميدارد. سختى زيادى براى بدست آوردن اين آرامش كشيدم وهر روز سجده شكر بجا مى اورم وتمام تلاشم را ميكنم كه قدر اين آرامش را بدانم. اميدوارم شما هم طعم شيرين آرامش را بچشيد و از ان سيراب شويد.

پايان